سووشون



نوشتهٔ
سیمین دانشور

سووشون

نوشتهٔ سیمین دانشور

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سیمین دانشور
سووشون
چاپ اول : تیرماه ۱۳۴۸
چاپ دوم : خردادماه ۱۳۴۹
چاپ : چاپخانهٔ سکه ــ تهران
صحافی : چاپخانهٔ بیست و پنج شهریور

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۲۴۲ به تاریخ ۱۶ر۳ر۴۹

به یاد دوست،
که جلال زندگیم بود و در سوگش
به سووشون نشسته‌ام

سیمین

شاه ترکان سخن مدعیـــان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

حافظ

۱

آن روز ،روز عقدکنان دختر حاکم بود. نانواها با هم شورکرده بودند ، و نان سنگکی پخته بودندکه نظیرش را تا آن وقت هیچکس ندیده بود. مهمانها دسته دسته به‌اطاق عقدکنان‌می‌آمدند ونان را تماشا می‌کردند. خانم زهرا و یوسف‌خان هم نان را از نزدیك دیدند. یوسف تا چشمش به‌نان افتادگفت : «گوساله‌ها، چطور دست‌میرغضبشان رامی‌بوسند! چه نعمتی‌حرام شده وآن‌هم در چه موقعی ... » مهمانهایی‌که نزدیك زن وشوهر بودنـد وشنیدند یوسف چه‌گفت اول از کنارشان عقب نشستند و بعد از اطــاق عقد کنان بیرون رفتند. زری تحسینش را فرو خورد ، دست یوسف راگرفت و با چشمهایش التماس‌کرد وگفت : «ترا خدا یك امشب بگذار ته دلم از حرفهایت نلرزد. » و یوسف به روی زنش خندید. همیشه سعی می‌کرد به روی زنش بخندد. با لبهایی‌که انگار هم سجاف داشت وهم دالبر ، و دندانهایی‌که روزی روزگاری از سفیدی برق می‌زد وحالا دیگر از دود قلیان سیاه شده بود. یوسف رفت و زری همانطور ایستاده بود وبه‌نان نگاه می‌کرد. خم شد وسفرهٔ قلمکار راکنار زد. دو تا لنگه در را بهم چسبانده بودند. دور تا دور سفره سینیهای اسفند باگل و بته ونقش لیلی ومجنون قرار داشت و در وسط نان برشته به‌رنگ‌گل. خط روی نان با خشخاش پر شده بود : «تقدیمی صنف نانوا به حکمران عدالت‌گستر.» با زعفران و سیاهدانه نقطه‌گذاری‌کرده بودند و دورتادور نان نوشته شده بود : «مبارك باد» زری می‌اندیشید : «درچه تنوری آن را پخته‌اند ؟ چانه‌اش را به چه

بزرگی برداشته‌اند ؟ چقدر آرد خالص مصرف کرده‌اند ؟ وآن‌هم به‌قول یوسف در چه موقعی ؟ در موقعی که می‌شد با همین یك نان یك خانوار را یك شب سیر کرد . در موقعی که نان خریدن از دکانهای نانوایی کار رستم دستان بود . در شهر همین اخیراً چو افتاده بود که حاکم برای زهرچشم گرفتن از صنف نانوا ، می‌خواسته است یك شاطر را در تنور نانوایی بیندازد چون هرکس نان آن نانوایی را خورده ، از دل درد مثل مار سرکوفته به پیچ و تاب افتاده ــ مثل وبا زده‌ها عق زده ، می‌گفتند نانش از بس تلخه قاطی داشته رنگ مرکب سیاه بوده. اما بازبه‌قول یوسف تقصیر نانواها چه بود ؟ آذوقهٔ شهر را ازگندم تا پیاز قشون اجنبی خریده بود وحالا ... چطور به‌آنهاکه حرفهای یوسف را شنیده‌اند التماس کنم که شتر دیــدی ندیدی ... »

در نخ این خیالها بودکه صدایی گفت : « سلام » از نان به‌خانم حکیم نگاه کردکه با «سرجنت زینگر» کنارش ایستادند . به‌هردو دست داد . هردو فارسی می‌دانستند اما شکسته بسته . خانم حکیم پرسید : « حال دوقلوها چطور می‌باشد ؟ » و به‌سرجنت‌زینگر توضیح دادکه : «هرسه بچه از دست من می‌باشد . » وسرجنت زینگر گفت : «شك نمی‌داشتم » واز زری پرسید : «پستانك بچه هنوز می‌باشد ؟» و از بس می‌باشد ، می‌باشد ، کرد خودش خسته شد و به‌انگلیسی توضیحاتی دادکه زری از حواسپرتی نفهمید. هرچند در مدرسه انگلیسیها درس خوانده بود و پدر مرحومش بهترین معلم انگلیسی در شهر شمرده می‌شد .

زری شنیده بود اما تا با چشمهای خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد . سرجنت زینگر فعلی کسی جز «مستر زینگر» سابق ، مأمور فروش چرخ خیاطی سینگر نبود . اقل‌کم هفده سال می‌شدکه به شیراز آمده بود وهنوز فارسی درستی نمی‌دانست . هرکس چرخ خیاطی سینگر می‌خرید خود مستر زینگر با آن قد وبالای غول‌آسا ، مفت ومجانی ده جلسه درس خیاطی به‌او می‌داد . با آن هیکل چاق وچله پشت چرخ خیاطی می‌نشست وگلدوزی و شبکه وچین دوقلو یاد دخترهای مردم می‌داد. تعجب بودکه خودش‌خنده‌اش نمی‌گرفت . اما دخترهای مردم خوب یاد می‌گرفتند . زری هــم یــاد گرفت . جنگ که شد زری شنیدکه مستر زینگر یك شبه لباس افسری

پوشیده ، یراق وستاره زده ، وحالا می‌دید واین لباس واقعاً به‌او می‌آمد .

اندیشید خیلی طاقت می‌خواهد که آدم هفده‌سال به‌دروغ زندگی کند . کارش دروغی ، لباسش دروغی وسرتاپایش دروغ باشد . ودرکار دروغی خود چقدر هم مهارت داشت . با چه کلکی مادر زری را واداشت چرخ خیاطی بخرد . مادر زری غیر از مستمری شوهر از مال دنیا نصیبی نداشت . مستر زینگر به‌او گفته بود که اگر دختری چرخ خیاطی سینگر جهیزیه داشته باشد ، دیگر به‌هیچ‌چیز احتیاج ندارد . گفته بود حتی مالك چرخ سینگر می‌تواند نان خودش را از همین چرخ خیاطی دربیاورد . گفته بود همهٔ اعیان واشراف شهر یکی یك چرخ خیاطی سینگر برای جهیزیهٔ دخترانشان خریده‌اند و دفترچه‌ای به‌مادر زری نشان داده بود که اسم ورسم همهٔ آدمهای اسم ورسم‌دار شهر در آن نوشته شده بود .

سه‌تا افسر اسکاتلندی که تنبان چین‌دار وجوراب ساقه‌بلند زنانه پا کرده بودند به‌آنها پیوستند . بعد «مك‌ماهون» آمد که با یوسف دوست بود وزری بارها دیده بودش . مك‌ماهون خبرنگار جنگی بود ودوربین عکاسی داشت واز زری خواست که دربارهٔ بساط عقد برایش توضیح بدهد وزری دربارهٔ همه چیز داد سخن داد . دربارهٔ گلدان وشمعدان وآینهٔ نقره ــ شال وانگشتر که در بقچهٔ ترمه پیچیده بودند ، نان وپنیر وسبزی واسفند، ... دوتا کله‌قند عظیم که درکارخانهٔ قند مرودشت خاص جشن عقد دختر حاکم ریخته بودند در دو طرف سفرهٔ عقد قرار داشت . برتن یك کله قند ، لباس عروس وبرتن کله‌قند دیگر لباس دامادی پوشانده بودند وکلاه سیلندر ، سرداماد کله‌قندی گذاشته بودند یك کالسکهٔ بچه گوشهٔ اطاق بود وداخل کالسکه با متن ساتن صورتی ، انباشته از نقل وسکه بود . سوزنی ترمهٔ روی زین اسب راکنار زد وگفت : «عروس روی زین اسب می‌نشیند تا همیشه برسر شوهرش سوار باشد . » همه زدند زیر خنده ومك‌ماهون ایرلندی تریك تریك عکس برداشت .

چشم زری افتاد به‌دختر کوچك حاکم ، گیلان تاج ، که به اواشاره می‌کرد . از شنوندگانش عذر خواست وبه‌طرف دختر حاکم رفت . دختری بود باچشمهایی به رنگ عسل و موهای صاف خرمایی که تا سرشانه ریخته‌بود. جوراب ساقه‌کوتاه پاداشت ودامنش تا بالای زانو می‌رسید . زری اندیشید :

«باید همسن خسرو و من باشد . ده یازده سالش نباید بیشتر باشد ... » گیلان تاج گفت : «مامانم می‌گویند لطفاً گوشواره‌هایتان را بدهید . یك امشب به‌گوش عروس می‌کنند وفردا صبح زود می‌فرستند در خانه‌تان ... تقصیر خانم عزت‌الدوله است‌که یك‌کلاف ابریشم سبز آورده وبه‌گردن عروس انداخته . می‌گوید سبز بخت می‌شود . اما دیگر هیچ‌چیز سبزی‌که بهش بخورد در سرتاپای خواهرم نیست .» عین شاگرد مدرسه ها درس جواب می‌داد . زری ماتش برده بود . ازکجا گوشوارهٔ زمرد او را دیده‌اند وبرایش خط ونشان‌کشیده‌اند ؟ در آن شلوغی‌کی به‌فکر این تناسبات برای عروس افتاده ؟ لابداین دسته‌گل را همان عزت‌الدوله به‌آب داده . باآن چشمهای لوچش حساب دار و ندار همهٔ اهل شهر را دارد . گفت و صدایش می‌لرزید: « این رونمای شب عروسیم ... یادگاری مادر آقاست ... » به‌فکر آن شب در حجله خانه افتاد که یوسف گوشواره ها را به‌دست خودش به‌گوش او کرده بود . عرق ریخته بود ودرآن شلوغی و هیاهو ، جلو چشم زنها دنبال سوراخهای گوش عروس گشته بود و زنهای لودهٔ شهر بهانهٔ خوبی برای مثل سوراخ‌گوش و خانهٔ پدری یافته بودند . گیلان‌تاج بیحوصله گفت : «دارند مبارك‌باد می‌زنند . زود باشید . فردا صبح ...» زری دست‌کرد وگوشواره‌ها را در آورد . گفت : « خیلی احتیاط‌کنید . آویزه‌هایش نیفتد .» هرچند می‌دانست اگر می‌شد پشت‌گوشش را ببیند روی‌گوشواره ها را هم خواهد دید . اما می‌توانست ندهد ؟

عروس به اطاق عقدکنان آمد و عزت‌الدوله زیر بغلش راگرفته بود . بله ، هرحاکمی که به شهر می‌آمد او فوری مشیر و مشار خانواده‌اش می‌شد . پنج‌تا دخترکوچولو با لباسهای پف پفی شبیه فرشته‌هاکه هرکدام یك دسته‌گل دستشان بود وپنج تاپسرکوچولو با کت‌وشلوار وکراوات دنبال عروس می‌آمدند ، اطاق پر بود . خانمها دست زدند . افسرهای خارجی هنوز در اطاق بودند آنهاهم دست زدند . همهٔ تشریفات برای آنها بود . اما برای زری مثل دسته تعزیه ... مبارك‌باد می‌زدند. عروس روی‌زین اسب جلو آینه نشست وعزت‌الدوله روی سرش قند سایید . زنی‌با سوزن ونخ‌قرمز زبان یاران داماد را دوخت وافسرهای خارجی کرکر خندیدند. ددد سیاهی با یك منقل آتش‌که دود اسفند از آن بلند بود عین جن بوداده به‌اطاق‌آمد.

اما در اطاق جای سوزن‌انداز نبود . زری اندیشید : «همه جمعند . مرحب و شمر و یزید و فرنگی وزینب زیادی وهندجگر خوار و عایشه واین‌آخری هم فضه . » و ناگهان بصرافت افتاد : « من هم‌که حرفهای یوسف را می‌زنم ...»

اطاق شلوغ‌وگرم وپرازبوی اسفند وگلهای مریم‌ومیخك وگلایول بودکه درگلدانهای بزرگ نقره درگوشه وکنارها از میان دامنهای خانمها پیدا بود . گلها را از باغ خلیلی آورده بودند . زری نفهمیدکی عروس بله گفت . گیلان‌تاج دست‌گذاشت روی بازویش وآهسته گفت : « مامانم تشکر کردند . بهش خوب ... » باقی حرفش در صدای هلهله و فریاد گوشخراش موسیقی نظامی که دنبال مبارك باد را گرفته بود گم شد . انگار برطبل جنگ می‌کوفتند . فردوس زن قاپوچی عزت‌الدوله توآمد و راه باز کرد و خودش را به‌خانم رساند وکیف خانم را داد دستش و عزت‌الدوله درکیف‌را گشود و یك کیسهٔ پر از نقل و سکهٔ سفید درآورد و روی سرعروس ریخت وبرای آنکه افسرهای خارجی خم نشوند به‌دست خودش یکی یك سکهٔ طلا کف دست یك یك آنها و خانم حکیم گذاشت . زری حمیدخان را تاآن‌وقت در اطاق عقدکنان ندیده بود اما حرف که زد دیدش . خطاب به‌افسر هـای خارجی گفت : « دست مامان جونم خوب است برای مایهٔ کیسه ... » و رو به‌زری گفت : «خانم زهرا خواهش می‌کنم برایشان ترجمه بفرمایید .» خواستگار سابقش ! اندیشید : «کور خوانده‌ای . همینکه معلم تاریخ به‌اسم تماشای خانهٔ عتیقه همهٔ دختر مدرسه های کلاس نهم را بهخانهٔ تو کشانید و تو دخترهای مردم را با چشمهای هیزت وارسی‌کردی و به مـا حمام و زورخانه‌تان را نشان دادی و هی گفتی جدم کلانتر بزرگ تالار آینه را ساخته ... لطفعلی خان روی آینه را نقاشی کرده ... برای هفت پشتم کافی بود و کافی هست ... بعدهم مادرت بهچه پررویی روز حمام ما به حمـام شاپوری آمد و خودش را به‌نمرهٔ ما تحمیل کرد تا بدن لخت مرا باچشمهای لوچش بد و خوب بکند . اقبالم بلند بود که یوسف همان وقت از مـن خواستگاری کرده بود وگرنه احتمال داشت مادر و برادرم گول زندگی‌گل وگشادت را بخورند .»

بعد از عقدکنان جشن در باغ و در ایوان جلو عمارت شروع شد .

سروها ، نخلهای زینتی ، درختهای نارنج همه چراغان شده بود . هردرختی بەرنگی . درختهای بزرگ باگلوپهای بزرگ ودرختهای کوچك باگلوپهای کوچك . عین ستاره . آب از دو سمت ، در آب‌نماکه پله‌پله بود سرازیر می‌شد . وسط هرپله یك چراغ بەشکل گل سرخ تعبیه کرده بودند و آب از روی روشناییهای سرخ رنگ می‌گذشت و بەاستخر می‌ریخت . بنه‌گاه وسیع باغ را برای رقص قالی فرش کرده بودند . زری فکر کرد که حتماً سیم‌کشی چراغهای آب‌نما از زیر قالی است .

دور تا دور استخر بترتیب یك قدح گل مرغی پر از انواع میوه ، یك‌جار سه‌شاخه و یك سبدگل‌چیده بودند . شمعهای جارها روشن بود و تا وزش نسیم یکی از آنها را خاموش می‌کرد مستخدمی فوراً بامشعل دسته کوتاه روشنش می‌نمود .

خود حاکم ، مرد چهار شانه و بلند بالایی که سبیل و موی سفید داشت ، کنار استخر ایستاده بود و بەمهمانهای تازه وارد خوشامد می‌گفت . آخر سر یك کلنل انگلیسی که چشمهای لوچ داشت دست در دست مدیر مدرسه سابق زری وارد شدند . پشت سر آنها دوتا سرباز هندی یك‌سبدگل میخك بەشکل یك کشتی را روی شکمهایشان گرفته بودند و می‌آمدند . به حاکم که رسیدند آن را جلو پایش کنار استخر گذاشتند . حاکم متوجه گل‌نشد . داشت دست خانم انگلیسی را می‌بوسید . انگارمدیر مدرسه اشاره بەگل کرد چرا که حاکم یك بار دیگر باکلنل دست داد و بعد دستش را روبه سربازهای هندی درازکرد اماآنها پاهایشان را بهم کوفتند . سلام نظامی دادند ، عقب‌گرد کردند و رفتند. دستهٔ موسیقی نظامی مارش می‌زد .

بعد مطربها آمدند . «نعمت» قانون می‌زد و همکار شکم گنده‌اش تار می‌زد وپسرك زیر ابرو برداشته‌ای «گلم ، گلم ، یار گلابتون»را خواند و رقصید و بعد «عزیزم برگ بیدی ، برگ بیدی ...» را خواند و بعدضرب گرفتند و چند تا زن و مرد بالباسهای عاریتی قشقایی رقص دستمال وچوبی هشلهفی کردند . زری همه چیز تقلبی دیده بود اما قشقایی تقلبی به عمرش ندیده بود .

نوبت بەمطربهایی رسید که از تهران مختص جشن عقدکنان دختر حاکم دعوت شده بودند . همهٔ صداها بەگوش زری درهم و برهم بود .

حتی از دیدن قابهای شیرینی و ظرفهای پروپیمان آجیل که جابجا روی میزها چیده بودند دلش بهم می‌خورد . فقط یك آن بصرافت افتاد که لابد اولی را صنف قناد فرستاده و دومی را هم صنف آجیل فروش . کیك پنج طبقهٔ عروسی ، تحفهٔ سر فرماندهی کل قشون خارجی بود که باطیاره وارد کرده بودند . کیك را روی میزی در ایوان گذاشته بودند . در آخرین طبقهٔ کیك ، عروس و دامادی دست در دست هم ایستاده بودند و یك بیرق انگلیس هم پشت سرشان بود . همه‌اش از شیرینی .

بطور کلی آدم خیال می‌کرد یك فیلم سینما را تماشا می‌کند . مخصوصاً باآنهمه افسر خارجی بالباسهای پراقدار و مدالها ؛ و افسرهای اسکاتلندی با شلیطه‌های چین‌دار و چندتا افسر هندی با عمامه‌ها و آدم اگر گوشواره هایش را از دست نداده بود می‌توانست سیر تماشا کند .

اول عروس و داماد باهم رقصیدند . دنبالهٔ بلند لباس عروس مثل ستارهٔ دنباله‌دار روی قالی کشیده می‌شد و سنگها و منجوقها و مرواریدهای لباسش در نور چراغ می‌درخشید . اما دیگر نه کلاف سبز ابریشم به گردن داشت و نه تور عروسی . تنها گوشواره ها سر جای خود بودند . یك بار کلنل انگلیسی باعروس رقصید و یك بارهم سرجنت زینگر که عروس در بغلش مثل یك ملخك می‌لغزید . انگار پای عروس را هم‌چندبار لگدکرد . بعد افسرهای خارجی رفتند سراغ خانمهای دیگر . زنهای شهر با لباسهای رنگارنگشان در بغل افسرهای غریبه می‌رقصیدند و مردهایشان روی مبلها نشسته بودند و آنها را می‌پاییدند . گفتی برسر آتش نشسته‌اند . شاید هم خوشحال بودند . شاید خون خونشان را می‌خورد . آدم که توی دل مردم نیست . هر رقصی که تمام می‌شد افسرها ، خانمها را به جای اولشان می‌رساندند . انگار خودشان تنها نمی‌توانستند برگردند . بعضی از افسرها پاها را جفت می‌کردند و دست زنها را می‌بوسیدند و اینگونه که می‌کردند مرد های آن زنها مثل فنر از جا می‌جستند و دوباره می‌نشستند . انگار کوکشان کرده بودند . تنها کسی که نرقصید «ملك ماهون» بود . او فقط عکس برمی‌داشت .

سر جنت زینگر آمد جلو زری . پاهایش را بهم جفت کرد که درق صدا داد و تعظیم کرد و گفت : «برقصیم» . زری عذر خواست. زینگر

شانه‌اش را بالا انداخت و رفت سراغ خانم حکیم . زری به‌شوهرش نگاه کرد که چند صندلی آنطرفتر نشسته‌بود . چشمهای یوسف او را می‌نگریست، چشمهایی که از آسمان صاف همین روزهای بهاری پررنگ‌تر بود به او چشمکی زد که دلش‌را فشرد . انگار همیشه یك قطره اشك ته‌چشمهای یوسف نهفته بود . مثل دوتا زمرد مرطوب . عین زمردهای گوشواره‌هایش .

کلنل و زینگر هر دو باهم و گاه تك تك ، بعضی از مرد هـا را به ته باغ می‌بردند و بعد از چند دقیقه برمی‌گشتند و یك راست به سراغ بار می‌رفتند و به سلامتی هم جام می‌زدند . زری متوجه شد که زینگر در گوش شوهرش چیزی گفت و یوسف بلند شد و با زینگر از خیابان باغ با ردیف سروها و نارنجهای چراغانی شده‌اش گذشتند و رفتند ته باغ . امـا زود برگشتند و سراغ بار هم نرفتند و دید که سر جنت زینگر اشاره‌ای به‌کلنل کرد و چشمهای این یکی چپ‌تر شد و سگرمه‌اش توهم رفت. یوسف هم کنار زری نشست . صورتش قرمز شده بود و سبیلهای بورش می‌لرزید. گفت : «پاشو بی‌سر و صدا برویم». زری موهایش را آورد روی آن‌گوشی که به‌طرف شوهرش بود و گفت : «هرطور میل توست .»

داشت بلند می‌شد که مك‌ماهون جام دردست پیدایش‌شد و کنارشان نشست . دست یوسف را در دست گرفت . چشمهایش از بس جین نوشیده‌بود از هم باز نمی‌شد . به‌انگلیسی پرسید : «باز با خیاط کل سر و شاخ شدی ؟» آهی کشید و ادامه داد : «برای شما مشکل‌تر است ، هرچند برای ما هـم آسانتر نخواهد بود ... از شعرم که اول شب برایت خواندم خوشت آمد ؟ مگرنه ؟ حالا خیال دارم شعری برای شهر شما بگویم ...» اشاره بـه پرهٔ لیموترشی که در جامش بود کرد و گفت : «لیموترش باپوست لطیف سبز باز و بویی که تمام عطرهای دشت را یك جا جمع کرده ... و سرو با آن آزادگی و اعتدال ، از رویید‌نیهای مهم این شهرند و آدمها طبعاً بایـد شبیه رویید‌نیهای منطقه‌ای باشند که در آن‌بوجود آمده‌اند. لطیف ومعتدل. مرا فرستاده‌اند که به‌تو بگویم چرا معتدل و لطیف نیستی ؟ خوب دارم پیش می‌روم یوسف . هرچند مست مستم ! مأموریتت را عجب خوب انجام دادی، ای ایرلندی ، ای شاعر دائم‌الخمر !» و نگاهی به‌زری کرد و گفت : «به سلامتی» جرعه‌ای نوشید و جام خالی را روی میز گذاشت و ادامه داد :

«پا شوید برویم آنجا روی آن نیمکت کنار آن کشتی گل که در ساحل سبزه‌ها لنگر انداخته بنشینیم . زری شماهم بیایید . وجود یـك زن قشنگ همیشه هیجان‌آور است . این کشتی جنگی که بار گل دارد تحفهٔ سرفرماندهی قشون ماست .»

... «حالا خوب شد . جام من کو ؟ زری ، جامها را پر کنید .»

«ما قوم و خویش هستیم . مگر نه ؟ ایران و ایرلند . هـر دو سرزمین آریاهاست . شما اجداد هستید و ما نواده‌ها! ای اجداد پیر پیرما... تسلی دهید . تسلی دهید ! ای ایرلندی کاتولیك ، پدر شاهی ، دائم‌الخمر! می‌دانم عاقبت در یك روز سگی بارانی در یك گودال میفتی و جان می‌دهی یادرنوانخانه دنبال یك پیر زن می‌گردی که به‌او بگویی «مادر !» آخـر مادرت و دختر همسایه با لیوان شیر گرمی که برای مادرت آورده .... مادرت داشته جوراب پشمی لوز لوزی برای پسرش در جبهه می‌بافته ... نظیر این‌که پایم هست . پدرت مأمور آژیر شبانه بوده ، می‌دانسته کـه هواپیماها در محلهٔ ما بمب می‌ریزند و می‌دانسته که الان است که خانهٔ ما را روی‌هم می‌کوبند و می‌دانسته که مادر داشته برای پسرش که در جبههٔ جنگ است جوراب پشمی لوز لوزی می‌بافد . از زیر آوار کـه درش آورده‌اند هنوز میل کرك باقی دستش بوده و حالا پدر کاغذ نوشته . نوشته متأسفم که ... متأسفم که ...»

«حالا ای‌خانوادهٔ کاتولیك پدرشاهی... با اعتراف‌واین‌لاطائلات... پا شدی کوچ کردی به‌لندن که چه بشود ؟ اگر نشسته بودی و همان ایرلند فقیر و بیچاره‌ات را درست و راست کرده بودی ، آزاد کرده بودی ، اینهمه قربانی برای مهاجرت نمی‌دادی . در غربت یادم است دربارهٔ ایرلند افسانه‌ها می‌بافتی ، شاعرهای فت و فراوانش را به رخ‌آنها می‌کشیدی و برای سرزمین فقیرت آه می‌کشیدی . یادم است می‌گفتی در سرزمین مـا فساد جوانان وجود ندارد و مخاطبهایت هم می‌گفتند مگر در بریتانیا وجود دارد ؟ بچه گول می‌زدید . تو دائم‌الخمرهای ایرلند را فراموش کـرده بودی . یادت رفته بود که هرهفته یك کشتی از راه می‌رسید و در عوض مال‌التجاره ، دخترها و پسرهای سرزمینت را بار می‌کرد و به امریکـا می‌برد . آنها هـم روی خودشان نمی‌آوردند کـه بخو بریده‌هایش را

می‌فرستند مستعمرات . مثل خیاط کل خودمان . خیاط کل با تو لج کرده . چشم ندارد ترا ببیند . مراهم همینطور . دیروز به‌قنسول گفتم دور یوسف را خط بکشید . خیاط کل نمی‌گذارد ... » جامش را سرکشید و ادامه داد :

« بعضی آدمها عین یك گل نایاب هستند ، دیگران به‌جلوه‌شان حسد می‌برند . خیال می‌کنند این گل نایاب تمام نیروی زمین را می‌گیرد. تمام درخشش آفتاب و تری هوا را می‌بلعد و جارا برای آنها تنگ کرده ، برای آنها آفتاب و اکسیژن باقی نگذاشته . به‌او حسد می‌برند و دلشان می‌خواهد وجود نداشته باشد . یاعین ماباش یا اصلا نباش . شما تك و توکی گل‌نایاب دارید و بعد خرزهره دارید که به‌درد ترسانیدن پشه‌ها می‌خورند و علفهای نجیب که برای بره‌ها خوبند . خوب همیشه شاخه‌ای بلندتر و پربارتر از شاخه‌های دیگر یك درخت می‌شود وحالا این درخت بلندتر، چشم وگوشش باز است و خوب می‌بیند . آنها می‌گویند نبین و نشنو و نگو . و شاعر ایرلندی دائم‌الخمر ، خبرنگار جنگی را می‌فرستند سراغش تا نرمش بکند واین خبرنگارکاغذ پدرش تو جیب کتش ، اینجا هست و پدرش نوشته متأسفم که ... متأسفم که ... خوب اگر نرم بشوی کلك کنده است .» باز جرعه‌ای سرکشید ، از چشمهایش فقط خطی مانده بود ، غمزده گفت :

«ای ایرلند ، ای سرزمین نواده‌های آریائی ، من شعری برای یك درخت که در خاك تو باید بروید گفته‌ام . نام این درخت ، درخت استقلال است . این درخت را باید باخون آبیاری کرد نه‌باآب. باآب خشك می‌شود. بله یوسف ، تو درست گفتی ، اگر استقلال برای من خوب است برای توهم خوب است . و آن قصه‌ای که تو گفتی چقدر به‌دردم خورد . گفتی در افسانه های شما درختی آمده که اگر برگش را خشك کنند و مثل سرمه به‌چشم بکشند نامرئی می‌شوند و آن وقت به‌هرکاری قادرند . کاش یکی از این درختها در ایرلند بود و یکی هم در شهر تو .» ساکت شد وسیگاری آتش زد و باز دنبال کرد :

« اینهمه شر و ور بافتم که تو نرم بشوی، وقتی کاغذ پدرم آمد... متأسفم که ... متأسفم که ... نشستم قصه‌ای برای دوقلو های تو نوشتم ... برای مینا . خوب مینا و مرجان هردو همزادند . قصهٔ من کو ؟ گذاشته بودمش روی نامهٔ پدرم ... من می‌خواهم طیاره‌ای بسازم که اسباب بازی

برای بچه‌ها بریزد ... و یا قصه های قشنگ ... یکی بود ، یکی نبود ، یك دختر کوچولویی بود که اسمش مینا بود . این دختر تنها دختری بود که وقتی ستاره‌ها در آسمان نبودند برای ستاره‌ها گریه می‌کرد . من به‌عمرم هرگز بچه‌ای را ندیده بودم که برای ستاره‌ها گریه بکند . فقط مینارا دیدم که برای ستاره ها گریه می‌کرد . بچه‌تر که بود مادرش بغلش می‌کرد و آسمان را نشانش می‌داد و می‌گفت : ماه تی‌تی ... گل ، گل ... بیا برو تو سینهٔ مینا ... یا همچنین چیزی و اینطور بودکــه مینا عاشق آسمان شد . حالا هرشب‌که ابری است ، مینا برای ستاره‌ها گریه می‌کند ... خدا کند کلفتشان آسمان را جارو کند ، او شلخته است . او فقط خاکها را اینجا و آنجا روی آسمان ولو می‌کند و شبهایی که کلفته جارو کرده لااقل بعضی از ستاره‌ها پیدا هستند ... اما وای اگر مادر جارو کند ، مادر آسمان را پاك می‌روبد و تمام ستاره‌ها و ماه را جمع می‌کند توگونی می‌ریزد و سر گونی را می‌دوزد و گونی را می‌گذارد توگنجه و درگنجه را قفل می‌کند. حالا مینا ، راه کار را پیدا کرده ، با خواهرش دست به یکی می‌کند و دسته کلید مادره را می‌دزدند و دسته کلید را در بغل می‌گیرند و می‌خوابند . اگر دسته کلید نباشد آنها شبها خواب به‌چشمشان نمی‌آید . من هیچ دختر دیگری را ندیدم که اینقدر به‌فکر ستاره ها باشد و هیچ شهر دیگری را هم ندیدم که در گنجه هایش بشود ستاره قایم کرد ... » باز یك جرعه نوشید و گفت :

« قصهٔ مینا به سر رسید ... آفرین بگو یوسف . از چندتا کلمه حرف‌که از قول دوقلوهایت راست ودروغ بهم بافتی چه قصه‌ای ساختم . تو گفتی مردم شهر من شاعر متولد می‌شوند ، می‌بینی‌که مردم ایرلند هم همینطورند ... » و ساکت شد .

زری نفهمید برادر شوهرش ابوالقاسم خان ازکجا جلوشان سبز شد . مك ماهون پا شد و جامش را برداشت و رفت . و خان‌کاکا نشست . چشمهایش را بهم زد و پرسید : « ویسکی می‌خورید ؟ » زری جواب داد : « نه . جین هست . می‌خواهید بریزم ؟ » خان‌کاکا آهسته گفت : «داداش، بیخود لج می‌کنی . هرچه باشد اینها مهمان ما هستند . همیشه که اینجــا نمی‌مانند . اگرهم ندهیم خودشان بزور می‌ستانند . از قفل یا مهر و مــوم

انبارهای تو که نمی‌ترسند . بعد هم مفت که نمی‌خواهند . پول می‌دهند . من هرچه در انبار هایم بوده چکی فروخته‌ام ... پیش قسط سبزه را هم که هنوز دانه نبسته گرفته‌ام . هرچه باشد صاحب اختیار آنها هستند . »

یوسف گفت: «مهمان ناخوانده بودنشان تازگی ندارد خان‌کاکا... ازهمه بدتر احساس حقارتی است که دامنگیر همه‌تان شده ... همه‌تان را در یك چشم بهم زدن کردند دلال و پادو و دیلماج خودشان . بگذارید لااقل یك نفر جلو آنها بایستد تا توی دلشان بگویند : خوب آخرش یك مرد هم دیدیم . »

شام خبر کردند و مهمانها به طرف عمارت راه افتادند . زری و شوهر و برادر شوهرش تظاهر به‌حرکت کردند اما نرفتند . خان‌کاکا رو کرد به‌زری و چشمهایش را بهم زد و گفت : « زن داداش تو چیزی بگو... ببین صاف و صریح به برادر بزرگش توهین می‌کند . » و زری گفت : «من چه بگویم ؟»

خان‌کاکا به خود یوسف رو آورد و گفت : « جانم ، عزیزم ، تو جوانی و نمی‌فهمی . با این کله شقی با جان خودت بازی می‌کنی وبرای همه‌مان دردسر می‌تراشی . آخر آنها هم باید قشون به این بزرگی را نان بدهند . خودت که می‌دانی نمی‌شود قشون به این بزرگی را گرسنه نگه داشت ... »

یوسف بتلخی گفت : «اما رعیت مرا می‌شود ... همشهریهای مرا می‌شود گرسنه نگه داشت ... »

خان‌کاکا گفت : «ببین جانم ، پارسال و پیرارسال را طفره رفتی و ندادی ، ما جوری رفع و رجوعش کردیم . اما امسال نمی‌شود . فعلا آذوقه وبنزین برای آنها از توپ وتفنگ هم واجب‌تر است . »

گیلان‌تاج به‌طرفشان‌آمد و گفت: «مامانم می‌گویند بفرمایید شام.»

راه افتادند، ابوالقاسم‌خان به‌زری نجوی‌کرد : «نکند بسرش بزند فردا عصر جشن آنها نیاید . خسرو را هم‌که دعوت‌کرده‌اند . خودم می‌آیم دنبالتان.»

زری گفت : «فرداشب ، شب‌جمعه‌است ، می‌دانید که من نذر دارم.»

ابوالقاسم‌خان چشمهایش را بهم زد و گفت : «زن داداش دستم به دامنت !»

*

به‌خانه‌که آمدند زری روی تختخواب نشست . فقط کفشهایش را درآورد. یوسف شلوارش را روی تخت صاف می‌کرد که سرچوب لباس‌بزند. لباس خوابش راکه پوشید به‌اطاق مجاور رفت‌که درش به‌اطاق زن وشوهر باز می‌شد. زری ازهمانجاکه نشسته بود می‌دیدش. پای تخت دوقلوهـا ایستاده بود و تماشایشان می‌کرد و بعد جلوتر رفت و زری نمی‌دیدش . اما می‌دانست‌که دارد زیرسرشان‌را صاف می‌کند. دسته‌کلید زری‌را که وسط متکاهایشان گذاشته‌اند برمی‌دارد . می‌دانست می‌بوسدشان و می‌دانست کـه خواهد گفت : «عروسکهای ملوسم ...» وبعد صدای در راشنید . می‌دانست که یوسف به‌اطاق خـرو رفته ... می‌دانست روی او را خواهد پوشانید، پیشانیش را خواهد بوسید وخواهدگفت: «پسرم، اگر من نتوانستم تـو خواهی توانست. از تخم چشمم عزیزتری ، یك روزکه نمی‌بینمت مثل مرغ سرکنده‌ام .» و یاکلماتی از این‌قبیل .

یوسف به اطاق خوابشان آمد . زری از روی تخت جم نخورده بود. یوسف پرسید: «مگرخیال خوابیدن نداری ؟» ودسته‌کلید را به‌او دادو خندید وگفت: «عجب این وروجکها مضحکند . عروسکهای ملوس.» و کنار زنش نشست و گفت : «لابد می‌خواهی دکمه‌های پشتت را بازکنم . معذرت می‌خواهم یادم نبود.» زری بی‌اینکه پشت به‌اوبکند : گفت «ملك ماهون عجب قصهٔ قشنگی برایشان نوشته بود» .

یوسف پرسید: «همه‌اش را فهمیدی ؟»

زری‌گفت : «بله دیگر به لهجهٔ ایرلندیش عادت‌کرده‌ام .»

یوسف‌گفت : «می‌دانی امروز مینا به من چه‌گفت ؟ وقتی به هوا انداختمش و دربغلم‌گرفتمش پرسید : «بابا مادر دوتا ستاره داده به‌تو؟ تو چشمات می‌بینمشان.»

زری خندید وگفت: «بچه راست می‌گوید. ته‌چشمهایت دوتـا ستاره برق می‌زند . چشمهای تو ... ماشاءالله ، عین زمرد ... » و حرف خود را تمام نکرد.

یوسف رفت پشت سر زنش و شروع کرد به بازکردن دکمه‌های لباسش و گفت : «واویلا اینهمه دکمه برای چیست ؟» و ادامه داد: «سرشب حرفهایی به ملک‌ماهون زدم که اگر به گوش زینگر برسد حسابم پاك است .» دکمه‌ها را باز کرد . وپیراهن زن افتاد دور کمرش . شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پستان‌بند و گفت : «به‌ملک‌ماهون گفتم : بله جانم ، مردم این شهر شاعر متولد می‌شوند اما شماها شعرشان را کشته‌اید . گفتم پهلوانهایشان را اخته کرده‌اید . حتی امکان مبارزه هم باقی نگذاشته‌اید که لااقل حماسه‌ای بگویند و رجزی بخوانند ... گفتم سرزمینی ساخته‌اید خالی از قهرمان . گفتم شهر را کرده‌اید عین گورستان ، پرجنب و جوشترین محله‌اش محلهٔ مردستان است .» دکمه‌های پستان‌بند را باز کرد و دست گذاشت به‌پستانهای زن و گفت : «دلم برای پستانهایت می‌سوزد ، چقدر سفت می‌بندیشان .» زری احساس کرد که پستانهایش تیر می‌کشد . دکمه‌های پستانها برجسته و برجسته‌تر شدند . یوسف لبش را گذاشت روی کتف زن . لبش داغ بود . زری گفت : «نپرسید محلهٔ مردستان کجاست ؟»

یوسف گفت : «چرا پرسید . گفتم همان محله‌ای است که ساکنانش بیشتر زنهای فلک‌زده‌ای هستند که با سرخاب وسفیدابی که به صورتشان می‌مالند معاش می‌کنند وشما سربازهای هندی را می‌فرستید سراغشان . خودتان که کار و بارتان سکه است . گفتم شما شعر را کشته‌اید ، عوضش درشکه‌چیها و جنده‌ها و دلالها چندتا کلمه انگلیسی یادگرفته‌اند . ملک‌ماهون گفت اینها رابه‌من نگو . دلمن یکی ، ازاین جنگ ، خون خون است .»

دست پیش آورد وموهای زنش رانوازش کرد و خواست بناگوشش را ببوسد . زری برگشت ودست انداخت گردن شوهر و اشکش سرازیرشد . یوسف باتعجب پرسید : «ازدست من گریه می‌کنی ؟ من نمی‌توانم مثل همهٔ مردم باشم . نمی‌توانم رعیتم راگرسنه ببینم . نباید سرزمینی خالی خالی از مرد باشد» .

زری گریه کنان گفت : «هرکاری می‌خواهند بکنند اما جنگ را به‌لانهٔ من نیاورند . به‌من‌چه مربوط که شهر شده عین محلهٔ مردستان ...شهر من ، مملکت من همین خانه است ، اما آنها جنگ را به خانهٔ من هم می‌کشانند ...»

یوسف صورت زن را در دو دست گرفت و روی اشکها را بوسید و گفت : «پاشو صورتت را بشور . حالا موقع این حرفها نیست . شده‌ای عین صورتك روی خشت . به‌خدای احد و واحد خودت ازاین صورتکها که می‌سازی هزاربار قشنگتری . پاشو جانم . دلم هوایت را کرده .»

زن لخت که می‌شد چراغ را خاموش کرد . نمی‌خواست باز یوسف نقشهٔ جغرافیا را به قول خودش روی شکمش ببیند . هرچند یوسف همیشه جای بخیه‌ها را می‌بوسید ومی‌گفت: «برای من است که این رنجها را کشیده‌ای .» همان خانم حکیم شکمش را آنطور سفره‌ای پراز چروك و بخیه کرده بود .

به رختخواب که آمد ، پاهای گرم و پشمالود یوسف که به پاهای سردش خورد ودست بزرگ اوکه پستانهایش را نوازش کرد و پایین‌تر که آمد همه چیز را فراموش کرد . گوشواره‌ها ، سرجنت زینگر و خانم‌حکیم وعروس و مارشها و طبها را ... لوچها وطاسهای مجلس عقدکنان را ... همه را فراموش کرد . اما درگوشش صدای آرام ریزش‌آب از آب نمایی می‌آمدکه ازروی گلهای سرخ روشن می‌گذشت وپیش نظرش یك کشتی پر گل ، نقش می‌بست که کشتی جنگی هم‌نبود .

۲

پنجشنبه صبح ، تاریك و روشن بودکه زری پا شد . پاورچین پاورچین از اطاق بیرون آمد . سر و صورتش را که صفا داد به‌تالار آمد . سر میز صبحانه خواهر شوهرش . خانم فاطمه پشت سماور که می‌جوشید نشسته بود . دوقلوها ، مینا ومرجان مثل دوتاگنجشك جیرجیر می‌کردند و دور میز صبحانه می‌پلکیدند . برای بدنیا آوردن آنها وبرادرشان خسرو بود که زری نذر کرده بود هرشب جمعه برای زندانیها و دیوانه‌هـــای دارالمجانین نان وخرما ببرد . زری چون باریك‌اندام بود ولگن خاصره‌اش تنگ بود سخت‌زا بود . سرهر زایمان تصمیم می‌گرفت در خانه بزاید و با بهترین قابلهٔ شهر قرار ومدار می‌گذاشت اما عاقبت هم‌کارش به‌خانم حکیم ومریضخانهٔ مرسلین ازیك طرف ونذر ونیاز ازطرف دیگر می‌کشید وخانم حکیم هم‌که دست به‌چاقویش خوب بود . می‌برید و می‌دوخت . سربدنیا آوردن خسرو ، از درد دیوانه ، نذرکرده بود برای دیوانه‌ها نان خانگی وخرما ببرد و پنج سال بعدکه باهزار ترس ولرز حامله شد پیشاپیش نذر کردکه برای زندانیان‌هم همان‌کاررا بکند .

عمه خانم چای ریخت و جلویش گذاشت و پرسید : «خوب ، چه خبرها بود ؟»

زری‌گفت : «جای شما سبز . اما باز میان دو دولت نزاع افتاد .»

عمه گفت: «خان‌کاکای خودم را می‌شناسم . یوسف راهم‌می‌شناسم. ابوالقاسم‌خان صاف‌نیست. ازوقتی هم‌که به‌خیال وکالت‌افتاده ناصافتر شده.»

زری گفت: «ازمن قول گرفت که امروز عصر هرطوری شده ،جشن فرنگیها بروم . نمی‌دانم تکلیف نذرم چه می‌شود ؟»

عمه گفت : «تودلت شور نذرت را نزند . از حاجی محمد رضای رنگرز خواهش می‌کنم باغلام بروند دارالمجانین . خودم‌هم باحسین‌آقای عطار می‌روم زندان . سکینه هم‌آمده ، تنور را بسته . خمیر هم‌ور آمده . نمازم راکه خواندم سرزدم . به‌نظرم دارد نان می‌بندد . تو برو خواهر . نمی‌خواهم میان برادرها دعوا بیفتد .»

خسرو به تالارآمد . مینا دستهایش را بهم‌زد و گفت : «داداش خودمه . سوار اسبم می‌کند . مگر نه‌داداش ؟» تقریباً هیچ‌کلمه‌ای رادرست ادا نمی‌کرد . سینها را شین ، کاف وگاف را «ت» و «را» را لام تلفظ می‌کرد . ومرجان‌که ربع‌ساعت ازاو کوچکتر بود مقلد و وردست خواهرش بود . مرجان پای خسرو را در بغل‌گرفت : «اول توباهاش بازی‌کن . بعد من . خوب؟»

خسرو بشتاب دستی به‌سروگوش دوقلوها کشید وگفت : «من‌حالا باید بروم مدرسه .» سرمیز نشست . مینا رومیزی راکشید . سماور یله‌شد . نزدیك بود بیفتد . خانم فاطمه‌گرفتش . «ماشاءالله جن را دیوانه می‌کنند.» یکی یك حبه قند داد دستشان . خسرو دست برد به‌طرف‌قندان قند : «مادر اجازه می‌دهی ؟ امروز عصر سحر را نعل می‌کنند .» وپنج تاقند از قندان برداشت و در جیب گذاشت . چای را از عمه‌اش‌گرفت . دوتا قند دیگر هم برداشت . آن راهم در جیب‌گذاشت . عمه پرسید : «چای تلخ می‌خوری؟ گفت : «بله . مدرسه‌ام دیر می‌شود .» خانم فاطمه یك‌قنددیگر به‌او داد : «اقل‌کم دیشلمه بخور.» خندید وگفت : «خان‌کاکا یك‌گونی قند و بیست بسته چای رعیتش رابرده داده به‌سید مطیع‌الدین . شنیده‌ام پشت سرش نماز هم می‌خواند . آدمی‌که به‌عمرش نمی‌دانست قبله ازکدام سمت است .»

خسرو گفت : «عمه‌جان ، من سید مطیع‌الدین را دیده‌ام ، آن‌روز که باغلام رفتیم بازار وکیل . دهنه وزین اسب برای سحربخریم دیدیمش. سوار الاغ سفیدی بود و دستش را از عبا در آورده ، همینطور هوا نگــه داشته بود ... اینطور ...» دستش را به‌تقلید سید در هوا ، دور ازخودنگاه داشت و روی صندلی تکان تکان خورد انگار روی الاغ نشسته ، و ادامه

داد : «مردم که رد می‌شدند همینطور دستش را ماچ می‌کردند و می‌رفتند. من و غلام هم دستش را ماچ کردیم ، برای من دستش را آورد پائین ، قدم نمی‌رسید .»

در باغ را زدند . دل زری توریخت . لابد گوشواره‌ها را ازخانهٔ حاکم آورده بودند . اما صبح به‌آن زودی ؟ تازه آفتاب زده بود . به ایوان آمد . غلام رادیدکه از درطویله در انتهای باغ با پیراهن و زیر شلواری بیرون آمد . کلاه نمدیش سرش بود . مثل همیشه . غلام کچل بود . در را بازکرد . ابوالقاسم خان مثل شاخ شمشاد توآمد . زری اندیشید : «نکند آنقدر دیر بفرستند که یوسف بیدار شده باشد ... عجب خوش باورم ! کشك چی ؟ پشم‌چی ؟ گوشوارهٔچی ؟»

به‌تالار برگشت و منتظر نشست . خان‌کاکا که وارد شد خواهرش گفت : «حلال زاده‌ای . ذکر خیرت رامی‌کردم .»

ابوالقاسم خان چشمهایش را بهم زد و گفت: «لابد می‌گفتی بااین دوندگی که می‌کند حتماً وکیل می‌شود . وکیل می‌شوم . کلنل و قنسول را دیده‌ام . حاکم هم قول داده . فقط سید لگد میندازد . یك روز سر منبر تعریفم را می‌کند و روز دیگر می‌زند زیر حرفهای خودش .»

خانم فاطمه گفت : «لابد قند وچای تحفهٔ دهن‌سوزی نبوده !»

خان‌کاکا تشر زد : «همشیره حواست کجاست ؟ کدام‌قند وچای؟»

واشاره به‌خسرو کرد . عمه‌آرام گفت : «خواهر بزرگتر همه‌تان هستم و حق دارم دلالتتان بکنم . راهی که می‌روی درست نیست . خسرو هم غـریبه نیست .»

خان‌کاکا چشمهایش را بهم‌زد و خشمگین گفت : «پس راه برادر سوگلی‌ات یوسف درست است ؟ که ازیك دست از دولت‌کوپن قند و شکر وقماش می‌گیرد واز دست دیگر تحویل دهاتیها می‌دهد ؟ خوب‌آدم نادان، صرفهٔ تو دراین معامله چیست؟ هروقت ده می‌رود برای دهاتیها دوا می‌برد. به‌خدا اگر تمام دواهای دنیا را تواین دهات بریزند ، درد این دهاتیها دوا نمی‌شود .»

خسرو پاشد . خداحافظی کرد . خان‌کاکا پرسید : «حالاکجاست.»

زری که داشت چای تازه دم‌می‌کرد جواب داد : «بیدارشده . الان

خدمتتان می‌رسد .»

خان‌کاکا گفت : «هی خواب! هی‌خواب! در ده هم یاخواب است یا توپشه‌بند نشسته‌کتاب می‌خواند . من پس پایم ترکیده . صورتم ازآفتاب سیاه و چروك شده، اما آقا خودش را لای زر ورق نگه داشته. جانم، رعیت باید از ارباب بترسد . مثل فیلبان ، باید بالا سررعیت بود . باید رعیت را به چوب و فلك بست . از قدیم و ندیم گفته‌اند رعیت را باید همیشه دست به‌دهن نگه‌داشت . نه‌از شتوی خبر دارد نه‌از صیفی . فقط چشمش به آسمان است . اگر باران نبارد ، عزا می‌گیرد ، آن هم نه‌عزای خودش را . عزای دهاتیها وگوسفندها را . وقتی هم نصیحت و دلالتش می‌کنی در جوابت می‌گوید : الزرع للزارع ولوکان غاصبا .»

عمه گفت : «ثواب می‌کند ، اگر نتواند دنیا را بخرد ، آخرتش را که خریده . به‌علاوه خان‌کاکا توچه‌کار به‌کار او داری ؟ از مال تو که نمی‌بخشد .»

صدای شیههٔ سحر ازباغ آمد . زری می‌دانست که خسرو پیش از مدرسه رفتن به‌طویله سرخواهد زد . سحر را به‌باغ خواهد آورد و در باغ رها خواهدکرد . خان‌کاکا به صدای شیههٔ سحر پاشد وپشت پنجرهٔ تالار رفت و به‌باغ نگاه کرد وگفت : «عجب قشنگ شده ، حیوان مثــل طلا می‌درخشد ! چه غلتی روی علفهای سرد می‌زند ! نگاه‌کن پاشد ایستاد . چشمهای دور از هم ، پیشانی پهن . گوشهایش راکه به‌جلو می‌آورد . یال زردش ــ دمش را بالاگرفته . سرش را هم بالاگرفته . تقلید مادرش را درمی‌آورد .»

سحر از سرخوشی باز شیهه‌کشید . ابوالقاسم خان برگشت ونشست. خانم فاطمه آه‌کشید : «الهی شکر که از یك چیز این خانه خوشت آمد و ایراد نگرفتی .»

خان‌کاکا خندید : «همه‌کارش از روی هوس است . دراین دور وزمانه کی اسب نگه می‌دارد ؟ غیر ازخان داداش من که سه‌تا اسب درطویله دارد ...» و ادای یوسف را درآورد : «خوشم می‌آید بااسب به‌ده بروم . مادیان کهر را خودم سوار می‌شوم . اسب قزل را پیشکارم . کره اسب کرنگ هم مال خسرو .»

یوسف به‌تالار آمد. عبای نازکی به‌دوش داشت. سلام کرد وبا تعجب به‌برادرش و بعد به‌خواهرش نگریست و نگاه جویایش را به زری دوخت . زری سرتکان داد . پرسید : «خسرو رفت؟»

ــ ها بله .

ــ مینا و مرجان کجا هستند ؟

عمه گفت : «رفته‌اند تماشای نان‌پختن سکینه . ولابد مثل ورورهٔ جادو حرف می‌زنند .»

یوسف نشست و از خان‌کاکا پرسید : «خدای نخواسته اتفاقی افتاده ؟»

ابوالقاسم خان جواب نداد . از جیبش یك کتاب کوچك درآورد. گذاشت روی میز . چشمهایش را بهم‌زد وگفت : «به‌این قرآن قسم‌بخورکه امروز عصر می‌آیی و حرفهای بیرویه هم نمی‌زنی . حالا نمی‌خواهی مازاد آذوقهٔ دهاتت را به‌آنها بفروشی ، نفروش . لازم نیست به آنهـا بگویی نمی‌فروشم ، حواله‌شان بده به‌سرخرمن . توکه تاچند روزدیگر باید بروی گرمسیر ــ بگو خرمن‌راکه برداشتم ــ چشم ــ می‌دهم . فردا راکی دیده؟ شاید شکست خوردند و گورشان راگم‌کردند . می‌گویند هیتلر دارد یك بمب می‌سازدکه دنیا راکن فیکون می‌کند ... حالا قسم‌بخور ...»

یوسف آهی کشید وگفت : «من نگفتم عصر نمی‌آیم ، احتیاجی‌هم به‌قسم نیست . اما دربارهٔ‌گول زدن آنها ، من آدم سرراستی هستم ، اگرسرم هم برود اهل دروغ و دونك نیستم .»

خان‌کاکا گفت : «محض خاطر من ... تا حالا نگفته بودم ولی حالا دیگر می‌گویم . حاج آقای خدابیامرزم خیلی خرج تحصیل توکرد . اما خرجی برای من نکرد . وقتی هم مالش را قسمت‌کرد به‌هردوتامان به اندازهٔ هم داد . من حرفی زدم ؟ دختر بهری خانم فاطمه هم‌که افتاد دست تو . اقلا حالاکه دری به‌تخته خورده کمك‌کنید من هم دراین دنیا قد علم کنم . من ازبیگانگان هرگز ننالم ... که هرچه کرد بامن آشناکرد . هیهات هیهات !»

خانم فاطمه دخالت‌کرد : «خان‌کاکا ، همینقدر می‌دانم‌که نه‌پدرت ونه جدت ، هیچکدام منت احدی رانکشیدند ، نه‌منت فرنگیهای‌کون نشسته

را ونه‌منت خودیهای تازه به‌دوران رسیده را ... مرحوم‌حاج‌آقام ، عمامه‌اش را تاآخر عمر ازسر برنداشت و یك عمر خانه‌نشین بود . توآن مجلس ... اسمش یادم رفته ... حالا اسمش سرش را بخورد ... رأی به‌آنکه بنا بود ، نداد . اگر یوسف پسر سوگلیش بود به‌همین علت بود که خوی و خلق خودش را داشت .»

خان‌کاکا خشمگین داد زد : «توهم حالا به‌من سرکوفت می‌زنی؟ اگر حاج‌آقام عقل داشت الانه ما کرور کرور ثروت داشتیم . همهٔ پولها را خرج‌آن لکاتهٔ رقاص ، سودابه هندی‌کرد . خانمم تودیار غربت ازدستش دق‌کرد و مرد . اگر عقل داشت ترا به‌آدم بی‌کله‌ای مثل پسرمیرزا میور شوهر نمی‌داد که دستی دستی خودش را به‌کشتن بدهد وتو مجبور به‌کلفتی در خانهٔ ...»

زری حرف برادر شوهرش را برید و گفت : «خان‌عمو ، عمه خانم اینجا بزرگتر همهٔ ماهستند وروی سرهمه‌مان جادارند . اگرعمه‌خانم نبودند من تنها نمی‌توانستم باغ به‌این بزرگی را اداره‌کنم . به‌علاوه حتی مهمان ماهم نیستند .»

خان‌کاکا گفت : «بله می‌دانم . آش خودشان رامی‌خورند و حلیم دیگران را بهم می‌زنند .» وبلند شدوناگهان بطور حیرت‌آوری نرم وملایم افزود : «نمی‌خواستم صبح اول صبحی ، دراین روز عزیز به‌جای خیر و خیرات وخدابیامرزی، مرده‌ها را درگور بلرزانم . پیش‌آمد دیگر. همشیره به‌دل نگیر .»

زری برای بدرقهٔ خان‌کاکا با دو برادر به باغ رفت. سحر داشت علف می‌خورد . بوی غریبه که شنید علف را ول‌کرد وسرش را بلند کرد. دماغ پشت‌گلی رنگش لرزید . خان‌کاکا جلویش ایستاد . کره‌یك قدم‌عقب رفت ، شیهه کشید . مادرش از طویله بهشیههٔ اوجواب گفت . یوسف‌که جلو آمد سحرآستین عبایش را بوکرد ، سرش را بالاگرفت و نفس عمیق‌کشید. بوی‌آشنا را فرو داد . یوسف یال وگردنش را نوازش کرد . وقتی زن و شوهر از بدرقهٔ ابوالقاسم خان برگشتند ، سحر ازاین طرف باغ به‌آن طرف تاخت می‌کرد . یوسف‌گفت : «زری نگاه‌کن ، دنبال پروانه‌ها گذاشته .» انگار سحرگرمش شد ، چراکه روی علفهایی افتاد که هنوز آفتاب به آنها

نرسیده بود و چندبار غلتید و بعد ایستاد و بعدناگهان به‌یك پروانهٔ زرد و قهوه‌ای یورش برد .

وقتی به‌ایوان رسیدند یوسف ایستاد وبه‌باغ نظرانداخت و گفت : «شهرت زیبا شده . حیف‌که باز تابستان در پیش است و من نه به‌تو می‌رسم ونه به‌شهرت .»

زری پرسید : «شهرمن ؟»

ــ مگر دیشب نمی‌گفتی شهرمن این خانه است ؟

زری خندید وگفت : «ها، بله . این شهرمن است ووجب به‌وجبش را دوست دارم . تپهٔ پشتش ، ایوان سرتاسری دورعمارت ، دوجوی آب دو طرف خرند ، آن دوتا درخت نارون دم باغ ، نارنجستانش راکه نارنجهایش راخودت با دست خودت‌کاشته‌ای ، آن درخت «هفت نوبر» را که خودت هرسال یك میوه‌اش را پیوند زدی ، عرق‌گیری همسایه را باتلنبار گلها و سبزیهای هرفصلش ، گلها و سبزیهایی‌که حتی اسمشان آدم را خوشحال می‌کند ... بیدمشك ، اترج ، شاطره ، تارونه ، نسترن وازهمه بیشتر شکوفه های بهار نارنجش و عطری‌که ازآنجا به‌باغ ما می‌آید . گنجشکها و سارها و کلاغها کــه خانهٔ ما را خــانهٔ خودشان می‌دانند . اما ازگنجشکها لجم می‌گیرد . زیر طرهٔ ارسی ویا سردرختها لانه می‌گذارند . دم‌بدم تخمهایشان میفتد روی زمین ومی‌شکند . بسکه شلخته‌اند .»

یوسف لبخندی زد وگفت : «صدایت مثل مخمل نرم است مثل‌یك لالایی ... بازهم بگو .»

زری‌گفت : «چه بگویم ؟ از آدمهای شهرم ؟ ازتو ؟ از بچه‌ها و عمه‌خانم و همسایه‌هایمان ؟...»

یوسف بخنده افزود : «از حاج محمدرضای رنگرز ...»

زری‌گفت : «ازحاج محمدرضای رنگرز باپارچه‌های رنگارنگی که توی خیابان سرچوبها برآفتاب می‌بندد و دستهایش که تا آرنج بنفش است . از غلام وحسین‌آقای عطار و حسن‌آقای علاف سرگذر...از خدیجه... دیگربس است . نمی‌گذاری بروم به‌کارم برسم .»

صدای زنگولهٔ‌گردن خرها آمد . یوسف‌گفت : «برای شهرهمسایه بهار نارنج آورده‌اند . چه‌بوئی درهواست .» زری دل نمی‌کند برود،آنقدر

ایستاد تا خرها وارد باغ همسایه شدند و بارهای معطر خود را در خرند وسط باغ روی هم انباشتند . دیروز صبح بود که دوقلوها را برسر تلنبار شکوفه‌های بهار نارنج برده بود . مینا دستهایش را بهم‌زده بود و گفته بود: «ای خدا ، چقدر ستاره !» ومرجان سرش راروی انبوه گلها گذاشته بود و گفته بود : «می‌خواهم اینجا لالا کنم .» و زری تمام این مدت در نخ حرکات پیرمرد عرق‌گیر و سه تاپسرش بود . پیرمرد دو زانو روبروی شکوفه‌های بهار نارنج نشسته بود وسبدها را می‌انباشت و پسرها سبدها را روی سرشان می‌گذاشتند وبه‌خزانه می‌بردند. پیرمرد اسم مرجان‌راگذاشته بود نرگسی واسم مینا را نارنگی . و زری نمی‌دانست چرا ... و کارش که تمام شد برای نرگسی‌و نارنگی به‌قول خودش با یك سیب وچهار قطعه چوب باریك ، چرخ‌فلك درست‌کرد وچرخ‌فلك رادرجوی آب جوری تعبیه‌کردکه گذر آب بچرخاندش . و بچه‌ها آنقدر خوشحال بودند که انگار مالك بزرگترین چرخ فلکهای دنیا هستند وزری می‌اندیشید که چرا پیرمرد پسرهایش را زن نمی‌دهد درحالی که موقع زنشان است ، و بعد فکر کردکه آدمهایی که بااینهمه گل سروکار دارند چه لزومی دارد زن بگیرند ؟

۳

سفره را که برچیدند زری برای شوهرش قلیان آورد . خسرو سرنهار بی‌آرام بود و وقت که می‌گذشت بی‌آرامتر می‌شد. حتی بنظر می‌رسید که اشك تهچشمش است اماسعی می‌کند نگذارد فرو بریزد . زری دوقلوه‌ها را خوابانید وبه‌تالار برگشت که قلیان رابردارد . خسرودرتالار راه می‌رفت. نگاه پدر به‌او بود . می‌پرسید : «این مقدمات رابرای چه فراهم کردیم ؟»
خسرو غمگین جواب داد : «که نترسد.»
ــ فقط برای ترس نبود .
خسرو کنار پدر نشست و گفت : «هرروز که نعل‌بند می‌آمد خودم پایش رابلند می‌کردم . اوائل خیلی می‌ترسید و رم می‌کرد . مخصوصاً وقتی نعل‌بند میخ می‌گذاشت کف پایش . البته روزهای اول آهسته چکش می‌زد. امادیروز خیلی محکم زد .»
ــ خوب این کار راکردیم که کره درموقع نعل‌بندی ، هم نترسد وهم پایش را پس نکشد ،که میخ در گوشت فرو برود . حالا امروز خودم پایش را بلند می‌کنم ، همانطور که قابلهٔ اسبت هم خودم بودم.» ورو به‌زری که اینك نشسته‌بود گفت: «قلیان راجلوت گذاشته‌ای انگارمی‌خواهی بکشی.»
زری پکی به‌قلیان زد که سرفه‌اش گرفت ومنصرف شد .
خسرو پرسید : «پدر اجازه می‌دهی من‌هم بیایم تماشا کنم ؟»
ــ البته . مگر وقتی دنیاآمد ، نبودی ؟
ــ چرا . خوب یادم است . سحر همان آن پاشد ایستاد . مادیان

نافش رابا دندان برید وشروع کرد به‌لیسیدن و بوکشیدنش . شما عبایتان را انداختید روی سحر که سرما نخورد و بدنش را مالش دادید تا غلام پتو راآورد ...» وبعد خندید و افزود : «خیلی‌شیطان شده . مادرش رادندان می‌گیرد ، بعد پشیمان می‌شود می‌لیسدش ...» و بعد پرسید : «پدر ، چرا من اینقدر سحر رادوست دارم ؟ همه‌اش دلم می‌خواهد حرفش را بزنم . در کلاس که نشسته‌ام همه‌اش خداخدا می‌کنم زودتر زنگ را بزنند تامن برسم خانه و باسحر بازی کنم .»

پدر گفت : «دوست داشتن که عیب نیست باباجان . دوست داشتن دل آدم را روشن می‌کند . اماکینه ونفرت دل آدم را سیاه می‌کند . اگراز حالا دلت‌به‌محبت انس گرفت، بزرگ هم‌که شدی‌آمادهٔ دوست‌داشتن‌چیزهای خوب وزیبای این دنیاهستی . دل‌آدم عین یك باغچه پر از غنچه است . اگر با محبت غنچه‌ها راآب دادی باز می‌شوند ، اگر نفرت ورزیدی غنچه‌ها پلاسیده می‌شوند . آدم باید بداندکه نفرت وکینه برای خوبی و زیبایی نیست ، برای زشتی و بی‌شرفی و بی‌انصافی است . این‌جور نفرت علامت عشق به‌شرف وحق است .»

خسرو اندیشناك گفت : «بابا باز از کلاس پنجم ابتدایی به بالا حرف زدی .»

یوسف پرسید : «نفهمیدی چه گفتم ؟»

خسرو گفت : «چرا ! فهمیدم ... گفتی دوست داشتن سحر عیب نیست ... بعد گفتی باید غنچه‌ها راآب بدهم ...»

زری خندید وگفت : «تاتو منع‌مو[1] کردی ، مو شمردم صدوسی مورچه که رفت توای سوراخو .» و روبه خسرو افزود : «به‌عقیدهٔ من تو پاشو بروخانهٔ خان عمو پیش هرمز ، سحر راکه نعل‌کردند برگرد .»

یوسف گفت : «نه زری ، خسرو باید بداندکه سحر برای کفش به پاداشتن باید چندتا میخ راتحمل‌کند . باید بداند دراین دنیا رنج ودرد ...»

خسرو پرسید : «پدر خیلی دردش خواهدآمد ؟»

---

۱ . در لهجهٔ عامیانهٔ شیرازی «مو» به جای من «ای» به جای این و «سوراخو» به‌جای «سوراخ» .

یوسف گفت : «نه . مسئلهٔ مهم ایستادگی است . عادتش داده‌ایم که برای چند لحظه دست از شیطنت بردارد و تحمل کند ... درحالی که اسبهای دیگر ...»

خسرو بازکلام پدر را قطع کرد و گفت : «پدر ، آن اسبهای گله که قصه‌شان راگفتید دهنه ونعل که ندارند ...»

ــ واضح است که ندارند .

زری پرسید : «قصه چه بوده ؟»

یوسف گفت : «خودم هم یادم نیست .»

خسرو پاشد ایستاد و گفت : «یادتان نیست ؟ آن شب تولدسحرآن قصه راگفتید . بعدازآن شب من وغلام خیلی دربارهٔ اسبهای گله حرف‌زدیم. غلام گفت : «بابایت اینها رابهم بافت تاتو دیگر گریه نکنی .»

زری خنده‌اش را فروخورد وپرسید : «داستان چه بوده ؟»

ــ پدر، من می‌گویم ... پدرم وقتی مهمان ایل‌بوده، یك‌شب‌مهتابی که هوا همچین صاف بوده و آسمان همچین ستاره داشته ، پدرم اینهــا می‌روند شکار . یکهو دریك دشت خیلی‌خیلی بزرگ یك گله‌اسبهای وحشی می‌بینند . حالااسبها اینطور ایستاده‌اند . اسبهای نر دریك دایرهٔ خیلی خیلی بزرگ ، پشتشان بهمرکز دایره بوده ، رویشان به‌دشت . اما مادیانی که می‌خواسته بزاید دروسط دایره در حلقهٔ اسبهای نر قرارگرفته بوده‌ــ اسبهای نر خجالت می‌کشیده‌اند نگاه کنند ، چونکه هرکسی می‌زاید ، بچه از جای خیلی‌خیلی بدش بیرون می‌آید . پدرم اینها نزدیك نرفته‌اند ، وگرنه اسبها بهشان حمله می‌کرده‌اند ... نه خدایا ... اسبها اینطور ایستاده بوده‌اند که خیال مادیان را راحت‌کنند وگرنه مادیان می‌ترسیده . آخر ممکن بوده یك حیوان وحشی به‌کره‌اش حمله بکند . راستی یادم رفت بگویم . یك مادیان باتجربه هم به عنوان ماماچه پهلوی مادیانی که درد می‌کشیده ، ایستاده بوده ...»

یوسف پرسید : «من گفتم بچه ازجای خیلی ...»

خسرو جواب دادکه : «نه بابا ، این راغلام گفت .»

و غلام باکلاه نمدی همیشگی تو آمد . خسرو پرسید : «نعلبند آمده ؟»

غلام رو به یوسف جواب داد : «زنش آمده ، می‌گوید تب کرده افتاده ...»

*

عصر غلام بادوطبق‌کش آمد. . دوتا سینی مسی پروپیمان از نان و خرما با پوششی از سفرهٔ قلمکار در انتظار طبق‌کشها روی لبهٔ حوض جلو عمارت قرار داشت. عمه‌خانم چادرش برسر، کنار یکی‌از سینیها نشسته بود. حاجی محمد رضای رنگرز دم‌درباغ قدم‌می‌زد. اماحسین‌آقای عطار توآمده بود وکنار نارنجستان به‌تماشای شکوفه‌های بهارنارنج ایستاده بود. زری یك هفته می‌رفت زندان و هفتهٔ دیگر می‌رفت دارالمجانین و همیشه داوطلبی پیدا می‌شد که برای ثواب به‌جایی برودکه خود زری آن هفته نمی‌رفت. و وقتی هیچ داوطلبی نبود حسین‌آقا و حاجی‌محمدرضا همسایه‌هایی بودندکه روز مبادا همسایگان را دست‌تنها نمی‌گذاشتند.

زری تا همین یك لحظه پیش پا به‌پای خدیجه کلفتشان وعمه‌خانم، خرما لای نان می‌گذاشت و حالا پشت میز آرایش ، داشت ایستاده بزك می‌کرد. از پنجرهٔ اطاق خواب می‌توانست باغ‌را ببیند وگوشش به‌صداهایی بودکه از باغ می‌آمد. شنیدکه عمه از یکی از طبق‌کشها پرسید: «خوب چند می‌ستانی ؟»

طبق‌کش اولی‌که مخاطب بود جواب داد: «کجا باید بروم؟»

عمه‌خانم گفت: «ارگ‌کریمخانی ـ دوساقخانه .»

طبق‌کش گفت: «خداعمرت بدهد. پول‌نمی‌خواهم. نان‌خانگی‌بده.»

طبق‌کش دومی گفت: «من کجا می‌روم ؟»

عمه‌خانم گفت: «تو می‌روی دیوانه‌خانه ».

طبق‌کش دومی گفت: «به‌من هم نان بده .»

زری دست‌کشید به‌صورتش‌وپودرهارایکنواخت‌کرد وبه‌ایوان‌آمد.

عمه‌خانم توضیح‌داد : «زن‌داداش به‌جای‌کرایه نان می‌خواهند.»

زری‌گفت: «باشد.» و رو به‌غلام‌گفت: «نفری ده‌تا نان بهشان بده .»

طبق‌کش اولی گفت : «راه من دورتر است ، ولی باشد . او بچه‌اش مرض گرفته . همین مرضی که می‌گویندقشون خارجی، نطفه‌اش‌را

تو آب‌انبار وکیل ریخته .»

عمه‌گفت: «پناه برخدا !»

حسین‌آقا گفت: «خودشان کم بودند ، مرضشان را هم آوردند .»

طبق‌کش اولی گفت: «شما برای زندانیها ودیوانه‌ها شب جمعه خیرات می‌کنید، اماهیچکس برای‌ماکه دم‌دستشان هستیم خیرات نمی‌کند.»

طبق‌کش دومی‌گفت: «خدا عوضشان‌بدهد. خدای‌ماهم‌کریم‌است.»

غلام نانها را آورد. هردو طبق‌کش لنگهایی‌راکه چنبره کرده‌بودند و در دست داشتند باز کردند، نانها را بدقت در لنگها بستند و لنگها را به‌کمرهایشان جوری بستند‌که شکمهایشان پیش‌آمد. زری پرسید: «پس‌حالا چی‌چی روی سرتان می‌گذارید ؟»

طبق‌کش اولی‌گفت: «اگر این کار را نکنیم. نانها را ازمان می‌قاپند . آنهم نان خانگی ، تنك انگاربرگ گل‌محمدی . از بویش‌دل‌آدم مالش می‌رود. خوب کردید روی سینیها سفره انداختید.»

زری‌گفت: با درشکه می‌روید. دریك قدم ، دو قدم راه کسی نان از شما نمی‌قاپد .»

همان طبق‌کش اولی‌گفت: «مثل اینکه‌خانم اهل این‌شهر نیستند.»

زری‌گفت: «غلام لنگ‌آقا ولنگ‌خسرو را از خدیجه بگیر وبده چنبره کنند. نمی‌شود طبق را روی کلهٔ لختشان بگذارند .»

صدای ماشینی آمدکه درباغ ایستاد و بوق‌زد. ابوالقاسم‌خان‌رادید که با پسرش هرمز تو آمدند. اندیشید: «خدامرگم بدهد . من که هنوز کارهایم‌را نکرده‌ام.» و تو دوید. لباس خانه‌اش را بشتاب درآورد. بلوز پشمی‌اش را به‌تن‌کشید و دامنش را پوشید ودنبال کفشهایش‌گشت. صدای خان‌کاکا را شنیدکه‌گفت: «صاحب‌خانه‌ها ! معطلی دارید؟» و بعد صدای عمه آمدکه می‌گفت: «عجله‌نکن، اولین روزی است‌که خودش نذرش را نمی‌برد. محض خاطر تو ...»

وباز صدای خان‌کاکا آمد: «راه‌دور است... باید سرپنج‌بعدازظهر آنجا باشیم .»

عمه پرسید: «مگر دم سیدابوالوفا نیست ؟»

ــ نه همشیره یك فرسخ بالاتر است .

ــ بیا تو هم ثوابی بکن واین بنده‌های خدا را خلاص کن . تاآنها حاضر بشوند ما را با ماشینت بفرست .

ــ تریاکت دیر می‌شود همشیره ؟

زری داشت موهایش را شانه می‌کرد . اندیشید : «الان است که خواهر وبرادری به‌جان هم بیفتند ...»

صدای هرمز را شنید که پادرمیانی کرد : «عمه‌جان می‌خواهید من بروم ... من دوست می‌دارم با زندانیها حرف بزنم ... با حسین‌آقا سه‌بار رفته‌ام ، مگر نه حسین آقا ؟»

وصدای خشمگین خان کاکا آمد که تشر زد : «باز حرف مفت‌زدی؟»

خان کاکا آمد لب ایوان و به‌خنده خطاب به زری پرسید : «زن داداش چند ساعت است جلو آینه‌ای ؟ کو داداش ؟ کوخسرو ؟»

زری جوابی به‌خان کاکا نداد ، گوشش به‌صدای عمه بود که گفت : «راه بیفتیم حسین آقا ، کمك کنید ، طبق را روی سرش بگذارید .»

و صدای یکی از طبق‌کشها آمد : «یا الله ! » و بعد : « الهی به امید تو . »

*

خود سرجنت زینگر آمده بود به پیشوازشان و باهم ازکنار مزارع صیفی‌کاری گذشتند . زری گرمش بود اما می‌دانست که شب سرد خواهدشد . با خان کاکا جلوتر از همه می‌رفت ویوسف وزینگر به‌دنبال آنها می‌آمدند و خسرو وهرمز عقب‌تر از همه باهم بودند. از مزرعه‌ای گذشتند که کاهوهایش به‌ردیف عین سربازهای یك هنگ زیر لایه‌ای از غبار ایستاده بودند و بعد از مزارعی که دار ونداركال ورسیدهٔ خود را از بوته‌های خیار و بادنجان وگوجه فرنگی وهندوانه برآفتاب پهن‌کرده بودند . خان‌کاکا گفت: «موقع آبشان است .»

دست چپ مزارع ، سربازها وافسرها زیر چادرها نشسته یا ایستاده بودند وماشینها وکامیونها بقطار وتك‌تك درکنار چادرها پراکنده بودند . زری صدای یوسف راشنید که گفت : «کفاف کی دهد این باده‌ها به‌مستی ما؟» وبعد صدای سرجنت زینگر که پرسید : «چه معنی می‌دهید ؟ » خان کاکا

ایستاد و رو به‌آنها کرد و زری هم مجبور شد بایستد. ابوالقاسم‌خان رو کرد به سرجنت زینگر ، چشمهایش را بهم زد و گفت : «عرض کنم به‌حضور با سعادت جنابعالی . مقصود داداشم این است که یك گیلاس ویسکی می‌چسبد . اما آدم بایك گیلاس تنها که مست نمی‌شود .» ویوسف را به‌جلو و خودش همدوش زینگر براه آمد .

مهمانها را به چادر عظیم سرفرماندهی هدایت کردند . از بس خان کاکا عجله کرده بود ، زود رسیده بودند. در چادر با خانم حکیم ویك افسر اسکاتلندی سلام وتعارف کردند . کنار چادر روی میز نقشهٔ ایران پهن بود . خانم حکیم در چادر راه می‌رفت واز روی کاغذ مثل اینکه چیزی را از بر می‌کرد . زری نگاهی به نقشه انداخت . آنقدر علامتهای جورواجور رنگارنگ روی نقشه گذاشته بودند که اگر آدم علامتها را هم می‌شناخت باز گیج می‌شد . یوسف سراغ نقشه رفت وخان کاکاهم آشفته دنبالش راه افتاد. یوسف گفت : «عجب لت وپارش کرده‌اند !» خان کاکا دست گذاشت به‌بازوی برادرش . یك سرباز هندی با سینی پر از جامهای شربتها و مشروبهای رنگارنگ به‌چادر آمد . زینگر هدایتش کرد به سرمیز نقشه . به یوسف گفت: «حالا بیاشام .» هرسه یکی یك جام برداشتند . زینگر جامش را بلند کرد و گفت : «بسلامتی ایران، کیلی بوزورگ‌ترین از فرانسه . و تهران بوزورگ‌تر از ... ازویشی .» یوسف سرش را از روی نقشه برداشت ، به‌او نگاه کرد و گفت : «ولی بدبختانه ما نجنگیدیم !» خان کاکا چشمهایش‌را بهم زد و گفت : «چه عرض کنم که آب معدنی ویشی برای سوء هاضمه ..»

زینگر حرفش‌را برید وازیوسف پرسید: «چرا بدبکتانه می گفتی؟»

یوسف جواب داد که : «چونکه عواقبش‌را داریم می کشیم، بی‌اینکه مزهٔ قهرمانی یا شکست شرافتمندانه را چشیده باشیم .»

زینگر بخشونت گفت : «اگر توانست جنگ کن دیگر . پیدا کردم این لفظ کوب است . پوشالی بود . وقتی دریدیم کون نداشت . عوض کون کاه پر کرده بودی .»

یوسف بی‌اختیار خندید ودست به‌شانهٔ زینگر گذاشت و گفت : «زینگر عزیز . خودتان می‌دانستید خون ندارد وزشتی و ابتذالش در همین بود . حتی نمی‌دانستیم نباید بجنگیم تا اگر شکست می‌خوریم ، شکست

غرورآمیزی باشد.»

زینگر دست را به‌علامت ایست جلو صورت یوسف گرفت و گفت: «بررر ... یواش یواش بگو، تامن پیروی کنم ...»

خان‌کاکا چشمهایش را بهم‌زد وگفت: «کاری است گذشته و سبویی است شکسته.»

زینگر بخشم گفت: «تو شعرگویی می‌کن و حواس مرا پرت می‌کن.»

افسرهای دیگر، انگلیسی واسکاتلندی ویك افسر هندی ومك ماهون به‌چادرآمدند. هرمز درگوش زری نجوی کرد «اگر آقای فتوحی اینجا بود، دستش را به‌طرف عمویم دراز می‌کرد ومی‌گفت: مرد چنین باید! مارا کشت باجلال‌الدین منکبرنی‌اش. اگر عمویم را می‌دید ...»

اما حواس زری به‌زینگر بود، دیدکه زینگر بازوی ابوالقاسم‌خان راگرفت وشنیدکه: «به‌برادرتان اندرز کونید. خدا باشما نعمت می‌دهد. بدهیدش به‌ما. این نعمت مال همه، مال بشر. اینهمه برای شما زیاد. لازم نبود ...»

یوسف خندید و گفت: «عین بی‌بی.»

مثل اینکه زینگر جا خورد. صورت و گردنش قرمزتر از پیش‌شد. جامش‌راگذاشت روی نقشه وگفت: «شما بلد نبود. شما لازم نیست. ما درآورد. رساند به‌آنهاکه لازم شد.» و ناگهان دوستانه شد، جامش را برداشت وگفت: «به‌سلامتی.»

حاکم باکلنل‌لوچ از جلو و عروس و داماد تازه و گیلان تاج به‌دنبالشان به چادر آمدند. افسرها خبردار ایستادند وحاکم به‌همه سرتکان داد. رئیس قشون، مدیران روزنامه‌های شهر و رؤسای ادارات وهمه با زنهایشان کم‌کم آمدند و چادر را غلغله کردند. بوی پا و الکل و عرق بدن وعطر زنها بهم آمیخت. حالا دیگر سه‌تا سربازهندی خدمت می‌کردند. زری به‌خسرو وهرمز اشاره‌ای کرد وهرسه باهم به‌طرف گیلان‌تاج رفتند. تصمیم داشت دست از رو بردارد و دربارهٔ گوشواره‌ها گوشزدی بکند. خسرو و هرمز را به‌گیلان‌تاج معرفی‌کرد. دختر دست‌دراز کرد وخندید.

هردوگونه‌اش چال افتاد . تازه عروس با کلاه حصیری لبه پهنی‌که سر گذاشته بود وعینك سبز آفتابی بسمت آنها آمد. گفت: «زری جون یك دنیا از تحفه‌تان متشکرم . همیشه آنها را بیادگار نگه می‌دارم.»

زری حیرت زده نگاهش کرد. ازکی تاحالا اینطور جی‌جی باجی دختر حاکم شده بود که خودش هم نمی‌دانست ؟ در عرض سه‌سالی که آنها بشیراز آمده بودند روی هم‌رفته سه‌بار ندیده بودش . خوب ، بگو چهار بار وبا شب عقدکنانش پنج بار، دهن‌بازکرد که بگوید: «چه‌تحفه‌ای؟ آنها را عاریه‌کردند . اینها این هم خواهرت . حی وحاضر !» اما صدا از میان دو لبش درنیامد. در دل به بی‌عرضگی خودش نفرین‌کرد واندیشید: «زنهای پخمهٔ مثل من‌هم چنین بایند !»

تازه عروس نگاهی به هرمز و خسرو کرد و گفت: «زری‌جون نمی‌دانستم پسرهای به‌این بزرگی داری . تو به‌این جوانی و خوشگلی! به‌همه بگو برادران من ، نگو پسرهایم.»

خسرو در جواب پیشدستی‌کرد: «هرمز عینکی پسر عمویم است.»

هرمز سرخ شد وعینکش را از چشم برداشت. اما زری می‌دانست که بی‌عینك هیچ‌جا را نخواهد دید. خواست واسرنگ برود تودل پسرش و حق بی‌ادبیش راکف دستش بگذارد. هرمز عینکی! هرمز تاریخی! به‌پسر عموی بزرگترش ، آن هم جلو آدمهایِ مکش مرگ‌مایی مثل دخترهای حاکم ! این‌بار تازه عروس پیشدستی‌کرد : «هرمزخان ، شما پسر میرزا ابوالقاسم‌خان هستید ؟ خدمتشان ارادت دارم. چقدر ما را خجالت دادند! عجب مرد نازنینی، ما را از خنده روده‌بر می‌کنند. خجالت نکشید ، عینکتان‌را بزنید به‌چشمتان، خود من‌هم عینکی هستم. حتی عینك آفتابی‌ام نمره دارد. دیشب بی‌عینك پدرم درآمد.»

صدای طبل وشیپور آمد و کلنل وحاکم ازجلو و مهمانها به‌دنبال از چادر درآمدند ، زری احساس می‌کرد به‌قتلگاه می‌برندش. به‌محوطهٔ وسیع سرگشوده‌ای رسیدند که صندلیها را بشکل نعل اسب چیده بودند و صندلیها از هزارها تن سربازکه بیشترشان هندی بود پر بود. افسری که پشت سر کلنل راه می‌رفت ، فرمانی داد و همه ناگهان برخاستند و چه

سروصدایی راه انداختند. با چند تخت وصل‌بهم صفه‌ای درست کرده بودندو روی صفه قالی انداخته بودند. اطراف صفه، پنج‌بیرق تکان می‌خورد که‌زری ازمیان آنها تنها بیرق انگلیس را شناخت.

خانم حکیم‌آمد روی صفه، جلوبلندگو، تخت زیر پایش صدا می‌کرد. از روی کاغذی که دستش بود به فارسی خیر مقدم گفت. صدایش می‌لرزید تا برخودش مسلط شد. دندانهای زردش در آفتاب‌دم غروب زردترمی‌نمود. از مجموع حرفهایش زری اینطور فهمید که بـرای مشغول کردن فرزندان جنگنده‌شان که به‌شهر گل و بلبل برای مرخصی‌آمده‌اند نمایشی ترتیب داده‌اند تا آنها با روحیه‌ای قوی با غول فاشیسم بجنگند و شیطان را به‌جهنم بفرستند و اینکه از مهمان نوازی ایرانیها متشکرندکه جنگ آنها را برعلیه این‌شیطان یعنی هیتلر آسان‌کرده‌اندوگفت که هیتلر میکربی است و سرطان است و باید این غدهٔ سرطانی را در بیاورند.

آخر خانم حکیم نه تنها ماما بود، جراح هم بود و دست بـه کاردش هم بسیار خوب بود. علاوه‌بر اینها به‌قول خودش «بشارت هم می‌داد و هدایت هم می‌کرد.» هرشب زائوها و کاردی شده‌ها و کس و کارشان را به خط می‌کرد و برایشان فیلم می‌داد. البته فیلم صامت. چوب درازی دست می‌گرفت و اشاره به‌آدمهای فیلم می‌کرد و به‌فارسی‌کج و کوله‌اش توضیح می‌داد که: «این عیسای مسیح می‌باشد ... این مریم مجدلیه می‌باشد ... این یهودای اسکریوطی می‌باشد ...» بعد هم با همان فارسی موعظه می‌کرد و مخصوصاً از شیطان و آتش جهنم حرف می‌زد. زری همه جورش را دیده بود اما این جورش را ندیده بود: «واقعاً چرا یك ماما و جراح و بشارت دهنده از چنین‌جایی سردر بیاورد؟ لابد آن شیطان با شیطانی که فرزندان جنگنده می‌خواستند به‌جهنم بفرستند سروسری دارد! فرزندان جنگنده هم که بیشترشان هندی هستند. به‌قول خان کاکاآش خودشان را می‌خورند و حلیم‌دیگران را بهم می‌زنند. اما مردم شهر مااین شیطان اخیر را امام زمان لقب داده‌اند. بارها به‌گوش خودم شنیده‌ام.»

ملك‌ماهون به صحنه‌آمد و با ورودش صحنه را روشن‌کردند. یك شنل قرمز روی دوش انداخته بود وچکمهٔ سیاه به پا داشت. شبیه یك بازیگر

اول سینما شده بود که زری هرچه فکر کرد اسمش را یاد نیاورد . اما حیف که چاق بود . به انگلیسی حرف زد و زری از شوخیهایش چندان چیزی دستگیرش نشد ، اما دنبال هردوسه جمله‌ای که می‌گفت صدای قهقههٔ افسرها و بیشتر سربازها به فلك می‌رسید . حتی حاکم و رئیس قشون هم‌گاه بگاه می‌خندیدند و خندهٔ یکی از مدیرهای روزنامه‌های شهر از همه بلندتر بود. لابد این خنده‌ها برای میهمان نوازی یا غلغلك دادن غول فاشیسم بود و گرنه زری در شهر به‌انگلیسی‌دانی مشهور بود و یك‌کلمه نمی‌فهمید. بعد ملك‌ماهون با ادا واصول شعری خواند . مضمون شعر این بود که سربازی درغربت دختر بیگانه‌ای را به‌دام می‌آورد وازاو تا می‌تواند تلکه می‌کند ... کفش بده ، کلاه بده ، دوقاز ونیم هم بالا بده ... اماوقتی دختر می‌گوید : آبستنم ، بیا مرابگیر . اعتراف می‌کندکه زن وبچه‌دارد . گهوارهٔ خیالی را تکان تکان داد . دست درگردن یك‌زن خیالی انداخت و «زن و بچه دارم» را به‌فارسی هم‌گفت . تماشاگران خندیدند اما نه چندان به قهقهه .

بعد شعر خودش را خواند . شعر درخت استقلال . «دربارهٔ درخت عجیبی‌که قوت خود را از خاك و خون می‌گیرد . این درخت باغبانی دارد که قیافه‌اش به‌پیامبران می‌ماند . باغبان از میان همهٔ درختها عاشق همین یك درخت است . هنگام آبیاری وقتی صلا درمی‌دهدکه : خون ! همهٔ مردم دور درخت فراهم می‌آیند و رگهای دستشان را باز می‌کنند . این درخت سایهٔ خنك و گسترده‌ای دارد . همهٔ مردم زیرش می‌نشینند و غصه از دلشان می‌رود . مردم میوه وبرگهایش را خشك می‌کنند و می‌سایند و به چشم می‌کشند و غرور و امید و اعتماد به نفس در دلشان خانه می‌گیرد و بزدلی و بدگمانی ودروغ دست ازسرشان برمی‌دارد و همه‌شان آدمهایی می‌شوند با تمام صفات مردی و مردانگی .»

بعد نمایش شروع شد ، یك مرد ریشو و عمامه‌دار هندی با لباس سرتاپا سفید آمد و چهار زانو روی صفه نشست . بلندگو را پایین آورد و شروع‌کرد در نی دمیدن . از سوراخی‌که جلو رویش قرار داشت و زری تاآن وقت متوجهش نشده بود ، یك زن سیاه سوخته چندبار سرك‌کشید و زبانك انداخت . وسط دو ابرویش را خال قرمز گذاشته بود . زن بالاآمد

و کنار مرد ایستاد. ساری زرد رنگ که حاشیهٔ زر دوزی داشت تن کرده بود. هی جیغ‌جیغ کرد. آنقدر صدایش زیر بود. زنك حتی پیربود، اماوقتی دستهایش را تکان می‌داد النگوهایش جلنگ جلنگ صدا می‌کرد. صدای آوازش در صدای هلهله و سوت سربازان هندی گم می‌شد. زن مهره‌های گردنش را انگار لق کرد. چراکه سرش روی گردن افتاد و عین مار هی به‌راست و به چپ گردش کرد. ابروی لنگه به لنگه انداخت. چقدر سورمه برای سیاه‌کردن دور چشمهایش حرام‌کرده بـــود! زن باگردن لق‌رو به سوراخ هی پس و پیش رفت. آهنگ نی تندتر شد. یك نوار لاستیکی که سرمار داشت از سوراخ قد علم کرد. شق و رق. زن دست درازکرد ونوار راکشید، هی‌کشید. نوار لاستیکی را مثل یك مار طویل درگوشهٔ صحنه چنبره کرد.

بعد مرد لاغری با ابروی پاچه بزی و سبیل جوگندمی و کلاه سیلندر و لباس رسمی و چتری در دست به صحنه‌آمد. نی‌زن همچنان نی‌اش را می‌زد. زن دست درازکرد و از سوراخ‌مقداری‌آت وآشغال درآورد. چوب و تخته و شنل قرمزی که ملك‌ماهون پوشیده بود و کلاه بوقی وقوطی وچکش و پمپ باد. حالا زن شد وردست مرد ابرو پاچه‌بزی. مرد مترسکی از چوبها ساخت و نوار لاستیکی را از زن می‌گرفت و جای‌بدن ودستها وپاهای مترسك را بانوار لاستیکی می‌پوشاند. شنل را انداخت روی دوش مترسك که سرمار داشت. و کلاه بوقی را گذاشت سرش. سبیلی با چسب پشت لبش چسبانید. سبیل تمام عرض صورت مار را گرفت. یك علامت صلیب شکسته هم از زن‌گرفت و به شنل سنجاق‌کرد. بعد آمد سراغ پمپ‌باد و سرپمپ را به پای مترسك وصل‌کرد و بانوای نی شروع‌کرد به بادکردن مترسك. مترسك هی بزرگ و بزرگتر شد. سرش، بدنش، دستها وپاهایش هی‌بادکرد. بادکرد، عجیب عظیم شد ــ قسمت عمدهٔ صحنه را فراگرفت و مرد هندی عمامه به سرمجبور شد بکشدکنار. صدایی پشت سر زری زمزمه کرد: «هیتلره». ناگهان برطبل‌کوفتند. یك مرد چاق با چپق‌کوچك به گوشهٔ لب، از جلو، عموسام و افسرهای جورواجور شلیطه‌پا، و بی‌شلیطه، علامت‌داس‌وچکش به بازوبسته وبی‌علامت‌ریختند به صحنه. هرکدام یکی

یك تیر کمان در دست داشتند . اول شروع کردند به‌انگولك کردن مترسك. یکی از افسرها هی‌جلوشان را می‌گرفت و داد می‌زد : «نی‌یت . نی‌یت.» بعد او هم رضا داد و فریاد کشید : «خاراشو ! خاراشو!»

بعد محکمتر برطبل کوفتند ، تیر و کمانها بکار افتاد وهر کدام‌تیری به‌جایی از بدن مترسك انداختند . باد مترسك هی‌کم شد وکم‌شد تا بکلی خالی شد . فس‌کرد و افتاد روی زمین . جماعت هورا کشیدند و دست زدند ... و بعد نمایشهای دیگر .

۴

بعد از ظهر روز شنبه سحر را یك نعل‌بند غریبه نعل کرد . خسرو مدرسه بود وشاهد نبود . وقتی آمد نگاه ملامت‌باری به‌پدرش انداخت که می‌گفت : «چاره نبود . دیر می‌شد . » بعد حرف شکار پیش‌آمد وپدرش قول داد که هم او را وهم سحر را با خود ببرد . تا عصر پنجشنبه که سواران از در باغ بیرون رفتند تمام فکر و ذکر خسرو متوجهٔ شکار بود و اینکه آیا سحر خواهد توانست بیاید یا نخواهد توانست ؟ وحالا بیست و چهار ساعت می‌شد که زری پسرش را ندیده بود . مدام دلش شور زده بود و خیالش هر آن هزارجا رفته بود وعمه خانم به‌نصیحت گرفته بودش که: «آنها خوش وخرم اسب می‌دوانند وتو در خیالت هی‌زخمیشان کن وازکوه‌پرتشان کن . »

دستور داد غلام خرند جلو عمارت را آبپاشی کند وصندلیهای حصیری راکنار حوض بچیند . حتماً پیش از اینکه جمعه غروب کندپیداشان می‌شد . مینا و مرجان دور وبر حوض می‌پلکیدند و چشم مادر را که دور می‌دیدند دستشان را باهم توی آب می‌کردند .

در باغ را زدند . زری به‌پیشواز سوارانش رفت . غلام داشت در باغ را چهارطاق باز می‌کرد . درشکه‌ای توآمد و زری جاخورد . آنها که با اسبهایشان رفته بودند ! درشکه به‌زری که رسید ایستاد . دوتا خانم پیاده شدند . چادر نماز به‌سر داشتند ورویشان را محکم گرفته بودند . «عجب زنهای لندهوری !» ملکیهای ضخیم کار آباده به‌پا داشتند وپاهایشان چقدر

بزرگ بود وخودشان از زیر چادر عجب رشید وچهارشانه بنظر می‌آمدند. زری سلام کرد. زنها سرتکان دادند. یکیشان با دست پر رگ و زمختی به‌درشکه‌چی پول داد. ساعت مچی‌اش ساعت مردانه بود. زری هرچه فکر کرد آن زنها راکجا دیده عقلش به‌جایی نرسید. شاید دوستان قدیمی خانم فاطمه بودند که اینك در ایوان تریاك می‌کشید. زنهای مرد ومردانهٔ شهرکه از هیچ مردی دراین دنیا نمی‌ترسیدند؟ یا زنهای لوطی؟

نظرش به‌مینا ومرجان جلب شد که دستشان را تا بازو در آب فرو کرده بودند. داد زد: «از سر حوض بروید کنار ...» به‌صندلیها که رسیدند به‌خانمها تعارف کرد که بنشینند. اما آنها اعتنایی نکردند و رو به عمارت پیش رفتند. یکیشان که کوتاهتر بود معلوم بود می‌خندد چراکه شانه‌اش زیر چادر تکان می‌خورد. عمه‌خانم همانطور که به وافور پك می‌زد نگاهی به زنهاکرد و گفت: «بجا نیاوُردم.» زنها از ایوان گذشتند ودر تالار راباز کردند وتو رفتند. حتماً از دیوانه‌های دیروزی نبودند که با دست خودش به‌آنها نان وخرما داده بود. اما عاقلانه هم نبود که به خانهٔ مردم بیایند و عین خوابگردها یك کلمه‌هم حرف نزنند ومثل خانهٔ آجده‌شان، راه را بکشند وهرجا دلشان خواست بروند. دنبال زنها به‌تالار رفت. گفت: «چرا نمی‌فرمایید بنشینید؟ راستش هرچه فکرش را می‌کنم بجانمی‌آورم.» یکی از آنها با صدای دو رگه‌ای پرسید: «یوسف‌خان کجاست؟» زری جواب داد: «با خسرو رفته شکار».

صدای مرد بود. صداهم آشنا بود. لابد کسی دستشان انداخته‌بود. زنها روی مبلهای تالار نشستند وهردو باهم چادرهایشان را از سرانداختند. ابروهای پهن، چشمهای سیاه، مژه‌های بلند، دماغ عقابی با صورت سبزهٔ کشیده. سیبی و نصفی. فقط یکی جوانتر بود و دیگری پیرتر وآن پیرتره سبیلوهم بود، عجب حکایتی! حیرت‌زده داد زد: «ملك رستم‌خان! این‌چه ریختی است؟ شما که زهرهٔ مرا بردید.»

ملك رستم انگشت گذاشت روی سبیلهایش و گفت: «هیس! آهسته. منتظر یوسف می‌نشینم.»

زری به‌ایوان آمد. دوقلوها را دید که کنار عمه‌خانم نشسته‌اند و تریاك کشیدنش را تماشا می‌کنند. به تالار برگشت و یکی یك بادبزن داد

دست ملك‌رستم و برادرش ملك‌سهراب وبخنده گفت: «خوب عنکم کردیدها! بعد از چند سال که سراغ ما ...»

ملك رستم بتشویش پرسید : «کی از شکار برمی‌گردد ؟ ممکن است برنگردد ؟»

زری جواب داد : «هرآن منتظرش هستم . مگر چطور ؟»

ملك رستم گفت : «شنیدم فردا می‌رود گرمسیر ... چطور تا حالا برنگشته ؟»

زری برای مهمانها شربت آورد وبعد میوه و آجیل . درهای تالار را بازکرد . اما چراغها را نگذاشتند روشن‌کند . روبرویشان نشست و پرسید : «خوب ، واقعاً چطور شد یاد ما کردید ؟»

ملك رستم دستی به سبیلش کشید و گفت : «سهراب از طرف عمویم آمده ، من هم دلم برای شماها تنگ شده بود آمدم .»

زری گفت : «لابد این نقشه‌هم که چادر سرکنید ، نقشهٔ سهراب‌خان بوده . هنوز دست از شیطنت بچگی برنداشته ، سهراب خان ، یادت است ، چه‌آتشی می‌سوزانیدی ؟»

ملك‌سهراب خندید : «مگر ممکن است یادم برود ؟ اما چادر سر کردیم که نشناسندمان . اگر گیرمان بیاورند تکه بزرگمان گوشمان خواهد بود .»

زری رو به ملك‌رستم گفت : «یاد آن روزها به خیر ! هیچی حالیمان نبود ! »

ویادش افتاد به‌یکی از همان روزها ، روزی بود درسال اول عروسیشان . همان سالی بودکه ایلخانی راگرفته بودند و برده بودند تهران و ایل داشت دست وپایش را جمع می‌کرد . وقتی یوسف وزری وارد شدند جماعتی به‌پیشوازشان آمدند و هلهله هم کردند . اما به‌قول یوسف هلهلهٔ آبکی . آنها خاك‌آلود وغمگین بودند ومعلوم بودکه حال وحوصله ندارند. تا زن وشوهر به‌چادر پنج تیرك خان برسند نصف بیشترشان پراکنده شدند . ملك سهراب جای ایلخان نشسته بود . آنها راکه دیدگفت : «به‌پایتخت متحرك ما خوش آمدید» . زری به‌عمرش چادری قشنگتر از پایتخت متحرك آنها ندیده بود . چه قالی وقالیچه‌هایی ! چه مخده‌هایی ! چه صندوقهای

چرمی قشنگی ! داخل چادر را سرتاسر نقاشی‌کرده بودند وبیشترش نقش رستم واشکبوس واسفندیار وسهراب بود وتصویرهای دیگری‌که زری نمی‌شناخت . مضحك بود ملك‌سهراب هم بچه بود وهم نبود. ازجایش پاشد، نقش سهراب را بەزری نشان داد وگفت : «این منم ! » زری‌گفت : «خدا نکند.» آخر ، آن نقش، سهراب‌را در حالی نشان می‌داد که خنجر پهلویش را دریده بود . بعد بەتصویر رستم اشاره‌کرد وگفت : «این‌هم ملك رستم برادر بزرگ ایلخانی .» زری بەخود ملك‌رستم نگاه‌کردکه با یوسف پچ و پچ می‌کردند و ملك رستم لبخند اندوهگینی برلب داشت و ملك سهراب این بار اشاره بەنقش سر بریده‌ای دریك طشت پر از خون‌کرد . دور تا دور طشت پراز خون ، لاله روییده بود ویك اسب سیاه داشت لاله‌هارا می‌بویید. ملك سهراب‌گفت : «این‌کاکای خودمه‌که بی‌بی هنوز نزاییده !» زری گفت : «نمی‌توانید مرا گول بزنید ، شرط می‌بندم این یحیای تعمید دهنده باشد . »

ملك سهراب خندید وگفت : «باشد . حاضرم شرط ببندیم . »

زری پرسید : « سر چی ؟ »

ملك سهراب گفت : « سریك تفنگ برنو . »

و یوسف را صداکرد ونقش را نشانش داد وگفت : «خانمتان می‌گویند این یحیی تعمید دهنده است . »

یوسف تبسم‌کرد وگفت: «ببخشیدش، زن من از سرکلاس‌یکراست بەخانهٔ شوهر آمده . هنوز سرش پر از داستانهای انجیل است‌که هرروز صبح در مدرسه مجبور بوده بخواند . »

زری گفت : « حالا فهمیدم ، سر بریدهٔ امام حسین است ... آنهم اسب ... »

یوسف گفت : « بیشتر از این خجالتم نده جانم ، این سیاوش است . »

دوباره ملك سهراب رفت جای ایلخان نشست و گفت : « جمع اردو ، شش هزار نفر است . روزی صدوپنجاه گوسفند سر ببرید ...» تأمل کرد وگفت : «و شما خانم زهرا . شنیده‌ام قالی عروس بافت خودتان را آورده‌اید به ایلخان پیشکش کنید . ما راضی نیستیم ! تار و پود این قالی

از محنت و محبت است . » و از زری پرسید : «خیابان بندی چادرها را دیدید ؟ تفنگچیها را دیدید که چطور دست روی تفنگ آماده ایستاده بودند؟ صدای کرنا وطبل را می‌شنوید ؟ این مارش نظامی به‌افتخار ورود شماست .»

این حرف برزبانش بود که مادرشان بی‌بی‌همدم تو آمد وبعداز سلام واحوالپرسی گفت : «بچه پاشو سر پا ، باز مزخرف گفتی ؟ دو تا مرغ‌گیر آورده‌اند ، بدو تا آفتاب غروب نکرده ، سرشان را ببر . » ملک‌سهراب عصبانی شد . پا شد به‌بی‌بی دهن‌کجی‌کرد ورفت . و وقتی برگشت مرغهای کشته را تو دامن مادر انداخت .

وحالا ملك رستم ، زری را از یادآوری‌گذشته بازداشت . چراکه پرسید : «خانم زهرا ، رفتید توفکر ، نکند مزاحمتان شده باشیم ؟»

زری خندید و گفت : «چه حرفها ! یادم افتاده بود به اولین شبی که من به چادر ایلخانی آمدم . سال اول عروسیمان بود .»

رو به ملك سهراب کرد و گفت : «یادتان است آن شب جلو من تازه عروس چه بلایی سر بی‌بی آوردید ؟ »

ملك سهراب گفت : « خوب یادم است . »

زری گفت : «خوب ، بچه بودید .»

ملك سهراب گفت : « بچه نبودم . تخش وسرکش بودم . »

زری گفت : « یادم است بی‌بی همدم مجبور شد تنبانهایش را عوض کند . من شمردم هشت تا تنبان پایش بود . بی‌بی‌سرما خورد ... وشما ملك‌سهراب ، هی می‌گفتی زن ایلیاتی‌که نباید ناخوش بشود . »

ملك سهراب گفت : «خوب یادم است ، همان شب یك تفنگ برنو از شما بردم‌که هیچ وقت ندادید .»

در این موقع خدیجه تو آمد ودسته کلید را از زری‌گرفت تا بچه‌ها را بخواباند . حیرت زده به مردهای چادر نمازی نگاه‌کرد و پرسید: «تو تاریکی نشسته‌اید ! چراغها را روشن بکنم ؟ »

ــ نه .

ملك رستم گفت : «یادم است همان سالی بودکه من مالاریا گرفتم و بشما پناه آوردم . سه ماه خانهٔ شما خوابیدم . آن روزها هیچکس جرأت نمی‌کرد حتی با ما سلام‌و علیك بکند . شما مثل یك خواهر از من‌پرستاری

گردید . یادم نمی‌رود ، رختشوی نیامده بود وشما با آن دستهای ظریف و کوچکتان رخت مرا شستید . یوسف خودش لگن زیر پایم می‌گذاشت ... » و رو به سهراب افزود : «سهراب من می‌روم . من بیخود اینجا آمدم .» و سهراب به‌ترکی جوابش را داد ومدتی دوبرادر به‌ترکی گفتند وشنیدند و زری چیزی نمی‌فهمید وباز دلش شور افتاده بود .

صدای پای اسبها روی شنهای باغ‌آمد و زری دوید جلو سوارانش. چراغهای باغ روشن بود . دوتاآهو زده بودند ویك بچه آهوی زنده ترك اسب قزل بودکه پیشکارشان سید محمد با سبیل‌کلفت جوگندمی‌اش برآن سوار بود . سوارها پیاده شدند . خانم فاطمه‌هم آمد به طرفشان و گفت : «نه خسته !»

خسرو با شوق تعریف‌کرد : «مادر ، سحر خیلی شیطان شده . گذاشت دنبال این بچه‌آهو و پشتش را دندان‌گرفت . البته خودش‌هم زمین خورد . سرزانویش زخم شده . حالا باید با روغن فندق سوخته معالجه‌اش کنم . مادر ، فندق داری ؟ » زری‌گفت : «روی میز تالار تو آجیل‌خوری هست . » بعد فکری‌کرد وگفت : « ولی حالا تو نرو . مهمان غریب داریم . »

یوسف رفته بود سر تخت دو قلوهاکه آن طرف حوض زیر پشه‌بند خوابیده بودند .

زن وشوهر به‌تالار رفتند . یوسف‌کلید را زد و چراغها روشن شد. به‌ملك رستم‌گفت : «منتظرت بودم اما نه امروز . دیگر خیلی دیر وبیموقع آمدی . امروز حتی از آمدنت خوشحال نیستم . تو چرا ؟ تو چرا باید به‌چنین‌کارهایی رضا داده باشی ؟ با آن حرف و سخنهاکه باهم داشتیم ؟»

روی مبل نشست وزری روبرویش روی زمین نشست وچکمه‌هایش را از پایش درآورد . ملك رستم سرش را زیر انداخت وسبیلهایش راجوید. سهراب چادر نمازش راگلوله‌کرد وگوشه‌ای انداخت وسیخ نشست . یوسف ادامه داد : «تفنگهای زنگ‌زده وشکسته پکسته را از شکاف‌کوهها وسوراخ و سمبه‌ها درآوردید و روغن زدید و غارت و برادرکشی را ازسر گرفتید . دیگر من و شما چه حرفی باهم می‌توانیم داشته باشیم ؟»

سهراب‌گفت : «خانم زهراکه غریبه نیستند . باید انتقام می‌گرفتیم.

تاکی بکشیم ؟ آن عفو عمومیشان ، که بعد زیرش زدند و چه جورهم زیرش زدند . راست آمدند چپ رفتند . رشوه گرفتند ، بهانه‌جویی کردند ،کینه ورزیدند وتیرباران کردند . آن اسکان دادنشان که هرچه پول داشتند خرج اتیناکردند . چندتا خانهٔ گلی در جاهایی که آب نداشت ساختند وگفتند بروید توش بنشینید . عوض کتاب ومعلم ودکتر ودوا ودلجویی ، سرنیزه وتوپ و تفنگ و کینه تحویلمان دادند. حالا طبیعی است که ماهم برمی‌گردیم سر کار وکاسبی‌مان و انتقام می‌گیریم .»

خدیجه قلیان آورد و جلو یوسف گذاشت و زری آهسته گفت : «چکمه‌ها را ببر بده غلام تمیزکند . چای هم بیاور . » یوسف پکی به‌قلیان زد وگفت: «ایوالله، سهراب‌جان خوب گفتی. برگشتید سر کار وکاسبی‌تان. یعنی ایل برای شما شده یك دکان . باهاش معامله می‌کنید . »

ملك رستم گفت : «باورکن خودشان از اول‌گر نکرده پاره‌کرده بودند . خود من از آنهایی هستم که با اسکان موافقم .خودت‌که می‌دانی . اما مثل این است‌که خودشان نمی‌خواهند ما سر وسامان بگیریم . دستهایی درکار است که نمی‌گذارد . یا می‌خواهد ما از درون بپوسیم واز بین برویم ویا می‌خواهد به‌همین وضع فعلی نگاهمان دارد .»

یوسف نی‌قلیان راگذاشت زیر لبش وگفت : «خودتان هم وضع فعلی را ترجیح می‌دهید . اگر خود شماکمك می‌کردید ــ شاید کار اسکان به‌جایی می‌رسید . اما عزیزم شما عادت‌کرده‌اید به دوشیدن رعیتهایتان . برای شما افرادتان آدم نیستند ، با گوسفندهاتان فرقی ندارند . هردو را چکی می‌فروشید . »

ملك رستم بخشم‌گفت : «این طور با من حرف نزن یوسف . دوست وهمکلاسی عزیزم هستی ــ نان ونمك همدیگر را خیلی خورده‌ایم . اما ...»

یوسف‌گفت : «من غیر از اینطور جور دیگری بلد نیستم حــرف بزنم . توکه مرا می‌شناسی . با احدی رودربایستی ندارم . حتی با عزیزترین دوستانم . »

ملك رستم به‌آرامی گفت : «خود من بهتر از هرکس می‌دانم که زندگی ایلیاتی با همهٔ هیجانها ودلاوریهایش زندگی درستی نیست . می‌دانی

که خودم ترجیح می‌دهم قشقائی خاکی[1] باشم تا قشقائی بادی[2] . می‌دانم این درست نیست که هزارها تن زن ومرد وبچه به‌دنبال حشم مدام پی علف و آبشخور از این سر خلیج به‌آن‌سر کوه سرگردان باشند . می‌دانم که نباید زندگی اینهمه آدم را بسته به‌گاو و گوسفند وعلیق کرد . اما مگر دست من تنهاست ؟ مگر من ایلخانم ؟ ازیك آدم تنها چه برمی‌آید ؟ »

یوسف قلیان راکنار گذاشت : « اگر آدم تنها بخواهد ، می‌تواند خودش را از تنهایی در بیاورد . خیلیها هستند که حرف حق سرشان می‌شود ونفس حق را می‌شناسند . منتهی پراکنده هستند ، خودت‌را با آنها ازتنهایی درآر ... توهم که نکنی بچه‌های تووبچه‌های دیگران خواهند کرد. ازشهرها می‌گذرند . از دهات آباد می‌گذرند ، مدرسه ومسجد وحمام ومریضخانه می‌بینند ومی‌شناسند وحسرت می‌خورند وآخرش کاری می‌کنند .»

ملك رستم گفت : «می‌دانی دیگر از این‌حرفها گذشته ...»

خسرو توآمد . در آستانهٔ درپاهایش را بههم جفت کرد وسلام گفت وبه‌طرف آجیل‌خوری قدم برداشت وظرف آجیل را برداشت ورفت .

یوسف رو به‌ملك‌رستم پرسید : «قضیهٔ تنگ ملك‌آباد چه بوده ؟ چیزهایی شنیده‌ام . اما می‌خواهم از خودت بشنوم . »

ملك رستم گفت : «به موهایت قسم چیزمهمی نبوده «اژدهاکشها[3]» یك‌دسته سوار را خلع سلاح کرده‌اند ، چندتا را سربریده‌اند وده‌تایی‌تفنگ ومقداری فشنگ وبیست‌تایی اسب بچنگ آورده‌اند . همین . سرخودهم این کار راکرده‌اند . تیرهٔ «فارسی مدان[4]» به‌گوش عمویم رساند . خود عمویم موافق دله دزدی نیست . »

ملك سهراب که مدتی سکوت کرده بود به‌صدا درآمد وگفت : «کاکا ، جریان توله‌های جناب سروان را برای یوسف‌خان بگو . »

رستم چیزی نگفت . خود سهراب رشتهٔ مطلب را در دست‌گرفت : «سگ سروان مأمور اسکان زائیده بود . چندتا بچه از تیرهٔ اژدهاکش‌سنگ

۱ . کشاورز و باغدار .

۲ . دامدار که به ییلاق و قشلاق ناگزیر است .

۳ و ٤ . از تیره‌های قشقایی .

می‌زنند به‌پای سگ سروان ، از آن سگهای گرگی اصیل بوده. بعدازترسشان سگه را می‌دزدند وسر به‌نیست می‌کنند . فارسی مدانها خبر چینی می‌کنند . سروان هم وا می‌دارد سه‌تا زن بچه شیرده از تیرهٔ اژدهاکش، توله‌هایش‌را شیر بدهند . »

زری احساس کرد دلش آشوب می‌شود . یوسف لبخندی‌زد و گفت: «سهراب جان . این قصه‌که مال ده دوازده سال پیش است . تو خودت‌لااقل سه‌بار همین قصه را در موارد مختلف برای من گفته‌ای . »

ملك سهراب بگستاخی‌گفت : «انصاف بود بگذارید برای بارچهارم هم بگویم ؟»

یوسف گفت : «اول یادم نبود ، وقتی گفتی یادم آمد . اما تو چه خیال‌کردی ؟ من نه‌فرشته‌ام ، نه دیو . من‌هم مثل‌همه آدم‌گناهکاری هستم.» و رو به‌رستم پرسید : «خوب حالا از من چه می‌خواهید؟ همه‌اش‌پرت‌گفتیم، برویم سر اصل مطلب . »

ملك رستم جواب دادکه : « باورکن باهمهٔ کارهای عمویم موافق نیستم . حتی با این هم مخالف بودم‌که مرا پیش تو بفرستد . نمی‌خواهم دوستی‌مان بهم بخورد . اما در این موقع حساس ، نمی‌توانم پشتش را خالی کنم . »

زری اندیشیدکه انگار اول‌که آمدگفت فقط سهراب ازطرف‌عمویم آمده وخودش دلش تنگ شده بوده ...

یوسف پرسید : «نگفتی از من چه می‌خواهی ؟ »

ملك رستم سرش را زیر انداخت وبه‌فکر فرو رفت . ملك سهراب گفت : «کمك .»

ــ چه‌کمکی ؟

ــ هرچه آذوقه دارید به ما بفروشید . درو نکرده‌ها را هم خریداریم . به‌هرقیمتی‌که باشد .

یوسف پرسید : «کی یادتان داده ؟ زینگر ؟ تا حالا حرف ازخرید مازاد غله بود ، حالا هرچه هست و نیست را می‌خواهند !»

دو برادر نگاهی به‌هم‌کردند وساکت ماندند . یوسف داد زد : «آذوقه می‌خواهیدکه بدهید به‌قشون خارجی و عوضش اسلحه بگیرید و

بیفتید به‌جان برادرها وهموطنهای خودتان ؟ یك لایش کردیم نرسید ، حالا دولایش می‌کنیم ! شما مگر عقل توی کله‌تان نیست ؟ آن دستهای مرموز که نمی‌خواهند شما سر و سامان بگیرید برای چنین روزهای مبادایی است ... پس کو آن دلاوریها ومردانگیها ونجابتها ؟» وسبیلهای بورش می‌لرزید .

ملك سهراب تقریباً به‌التماس گفت : «می‌دانیدکه ایـل را در کامفیروز متوقف کرده‌اند ؟ می‌دانید که اجازهٔ ییلاق نداده‌اند ؟ دور وبرمان همه‌اش توپ و تفنگ خودیهاست . علفهای سبز دامنهٔ کوهها دست نخورده دارند خشك می‌شوند و گوسفندهایمان از بی‌علفی نا ندارند واز بی‌آبی له‌له می‌زنند . »

یوسف خشمگین گفت : «ببین سهراب جان ، تو یك الف‌بچه دیگر به من نارو نزن . از تو توقع ندارم . می‌دانم کـه قسمت عمدهٔ گوسفندهایتان را فروختید به‌قشون خارجی . گوسفندهای شما الان یخ‌زده‌اند و درسردخانهٔ راه‌آهن اهواز به‌بندرشاه محترمانه حفاظت می‌شوند . »

رستم چشم دوخته بود به‌گلهای قالی . برادرش جواب داد که : «اگر نمی‌فروختیم روی دستمان می‌مردند. باور کنید گوسفند های ما باپای خودشان نمی‌توانـستند بروند ، با کامیون بردندشان . »

یوسف پرسید : «با پولش چه‌کردید ؟ اسلحه ؟ آفتابهٔ طلا ؟ خمرهٔ طلا؟ داخل کلاه دوبرتان[1] تاج دوختید ودلتان‌را خوش کردیدکه به‌عمویتان خطاب کنند قبلهٔ عالم ؟»

ملك سهراب دیگر طاقت نیاورد ، از جا پا شد وگفت : «یوسف خان ، دوستی به‌جای خود ، اما هرچیزی حدی دارد . شما چه حقی‌دارید به‌من بگویید یك الف بچه ؟ بگویید عقل درکلهٔ ما نیست ؟ عقل درکلهٔ خودتان نیست وگرنه الان به‌جای برادرتان خودتان وکیل می‌شدید ... »

یوسف بخشم پرسید : «وکیل کی ؟ وکیل زینگر ؟ از وکالتی‌که تو واسطه‌اش باشی گرگره‌ام می‌شود . »

ملك سهراب خشمگین‌تر شد : «عجب آدمی هستید ! هرچه سر زبانتان می‌آید ، می‌گویید . بی‌اینکه فکر کنید ممکن است اشتباه کـرده

۱ . دوگوشی .

باشید . کی مرا واسطه کرده ؟ چرا خودتان هی جلو خودتان پا می‌شوید ؟ مگر شما کی هستید ؟ وآن وقت چه اشتباهاتی ؟ آفتابهٔ طلا به ما چه مربوط است ؟ تقصیر داودخان را هم پای ما می‌نویسید ؟ چرا ؟ به‌چه حق ؟»

یوسف آرام گفت : «همه‌تان سروته یك کرباسید . »

ملك‌رستم پا درمیانی کرد و رو به سهراب گفت : «بنشین پسر . با تو شرط کردم که به رفیقم توهین نکنی . » بعد دو برادر به‌ترکی حرف زدند . لحن کلام رستم هی خشن‌تر می‌شد ولحن سهراب نرمتر ، تا نشست و زیر لب گفت : «معذرت می‌خواهم .» یوسف قلیان را پیش کشید . زری گفت : «از آتش افتاده ، بروم برایت تروتازه‌اش کنم .»

یوسف آهی کشید و گفت : «آتش برسر خودم هست . » وبه‌قلیان پك زد . سهراب تبسمی کرد وگفت : «نمی‌خواستم شما را برنجانم، باز هم عذر می‌خواهم .»

یوسف خندید وگفت : «سهراب جان ، یك بار زیر دنبهٔ مرا دیدی و چه شلتاقی کردی ؟ خوشم آمد .جربزه داری ، منتهی روشن نیستی .»

قلیان راکنار گذاشت وادامه داد : «می‌دانید نه آن وقتهاکه با آلمانهاچشمك می‌زدید، موافقتان‌بودم نه‌حالاکه بادشمنانشان ساخته‌اید. شما بودیدکه هیتلر را امام زمان کردید . درحالی‌که این‌کلکها در اینجا نمی‌گیرد ولاس زدن شما ، بهانه به‌دست اینها داد که اینجا بیایند .»

ملك سهراب بنرمی گفت : «خوب برادر جنگ است دیگر . در جنگ‌که نان وحلوا پخش نمی‌کنند . آنها مجبورند برای حفظ نفت وراه خلیج اینجاها باشند . ما هم نبودیم می‌آمدند . تازه اینجا برای مرخصی و معالجه می‌آیند . اردوی اصلی در خرمشهر است ... غیر از این چاره‌ای ندارند . »

یوسف پدرانه‌گفت : «از آنها دفاع هم می‌کنی پسرجان ؟ جنگ آنها میان خودشان است . به ما چه مربوط ؟ هیتلر ازقارهٔ خودشان است . خودشان پرورش کردند . بگذارید خودشان هم تقاص پس بدهند . تقاص همه‌چیز را . تقاص خونهایی راکه بهدل همه‌آنهایی‌کردندکه به‌قول زینگر: نعمت دارند اما بلد نیستند از نعمتشان استفاده کنند . دیگر نمی‌گویند مسئول این نابلدی کیست ؟»

ملك سهراب نگاهی به‌ساعتش کرد وگفت : «دیر وقت است ، سرم دردگرفت . يك قرص آسپیرین ندارید ؟ بایر باشد ها . »

زری بلند شد قلیان را برداشت ورفت . وقتی با قرص آسپیرین‌بایر ولیوان آب برگشت ، یوسف می‌گفت : «به شما اطمینان می‌دهم. برای آنکه متفقشان را از پیشنهادی که گفتم منصرف کنند ، به‌کمك شما مانوری خواهند داد و به‌دست شما عده‌ای را به خاك وخون خواهندکشید . اینها هیچ‌وقت به‌متفقشان نه نمی‌گویند . او را در برابر عمل انجام شده قرار می‌دهند تا خودش از نقشهٔ خودش منصرف بشود . حالا کی است می‌گویم ؟ دستهای شما را آلوده خواهندکرد وخودشان‌کنار خواهند نشست . يك برادرکشی‌حسابی راه خواهد افتاد . »

ملك سهراب‌گفت : «ماکم‌کم باید برویم ، خوب است برگردیم‌سر اصل مطلب . آخرش نفرمودی بما آذوقه می‌فروشی یا نه ؟» ومشوش می‌نمود .

ملك‌رستم خندید وگفت : «نگفت ؟ دیگر چطوری بگوید ؟ اینهمه یاسین خواند ... »

ملك سهراب چانه زد : «باورکنید همه‌اش را برای فروش نمی — خواهیم . افرادمان‌گرسنه‌اند . مثل برگ درخت ازمرض وگرسنگی به زمین می‌ریزند ...»

یوسف گفت : «قول رستم را قبول دارم . اگر رستم قول بدهدکه فقط به‌اندازهٔ افراد بخرد وآذوقهٔ من فقط صرف افراد خودتان بشود حرفی ندارم . فردا می‌روم کوار .. می‌دانم‌که آنجا هم متوقفتان‌کرده‌اند . شتر بیاورید آذوقه بارکنید . اما فقط برای خوراك ایل ، بند بهمن هم يك فرسخی است . آبشخور دارید . علف‌چر هم از من ، مفت بهتان می‌دهم .»

رستم بنومیدی‌گفت : «نمی‌توانم به‌تو نارو بزنم . »

یوسف‌گفت : «می‌دانم‌که نمی‌توانی» تأملی‌کرد و بدلسوزی‌گفت : «رستم بیا از این راهی‌که پیش‌گرفته‌ای برگرد . بیا برای حداقل ، يك ایثوم ، يك تیره ، جا وجو واعتقاد بساز . حرفه یادشان بده . چندبار به‌تو گفته‌ام ! زمینهای بایر من‌هم منتظر خانه ومدرسه وحمام ومریضخانه ومسجد ومرتع شدن هستند ... »

ملك سهراب حرف یوسف‌را بریدو گفت: «اینهاکه گفتید به‌خوی ما نمی‌خواند. ما آزاد زندگی کرده‌ایم، طبیعت همیشه‌دم دستمان بوده. در کوه و کمرش که اسب رانده‌ایم ، در دشتش که اطراق کرده‌ایم ، زیر آسمانش که چادر زده‌ایم. نمی‌شود مارا درخانه زندانی کرد.»

یوسف بتلخی افزود: «البته غیراز ما خانها ... ما خانها بهترین باغ شهر را داشته‌ایم که الان مقر سرفرماندهی قشون خارجی است ... بهترین خانه را ...»

ملك‌سهراب که می‌دانست چه می‌خواهد بگوید، نگذاشت . بنرمی گفت: «باورکنید افراد ما عاشق همین نوع زندگی هستندکه دارند. اگر مستقر بشوند دلشان می‌گیرد.»

یوسف گفت: «چون فقط همین نوع زندگی‌را شناخته‌اند. اما سهراب‌جان، وقتی آدم روی زمین کشت کرد وپای زمین زحمت کشید و حاصلش را برداشت، به زمین وابسته می‌شود . در ده هم طبیعت در دسترس آدم است، وقتی مستقر شد...»

وسهراب حرف او را اینطور تمام کرد که : «خنگ وخرف ونظرتنگ وترسو می‌شود.» وناگهان روال صحبت‌را عوض کرد وپرسید: «اجازه هست سؤالی از شما بکنم ؟ شما با اینهمه غله و حبوبات و خرماکه دارید چه خواهیدکرد ؟ الان فصل خرمن گرمسیر است ، خرمن راکه برداشتید چه می‌کنید ؟ احتکار می‌کنید ؟»

یوسف جواب داد : «سهم رعیتم را تمام وکمال می‌دهم ومازادش‌را می‌آورم شهر. به‌جای بی‌انصافهایی‌که هم سهم رعیت و همخوراك مردم هموطنشان را فروخته‌اند به‌قشون خارجی . ما پنج‌نفریم وهمه‌مان هم ملاك عمده‌ایم ودوتامان عضو انجمن‌شهرند، هم‌قسم شده‌ایم که آذوقهٔ شهر را در اختیار بگیریم. شهردار را هم‌موافق کرده‌ایم. می‌دانم که آنقدر مردانگی داری‌که ما را لو ندهی. این‌را هم‌بدان‌که من محتکر نیستم. محتکر آنهایی هستندکه آذوقهٔ همشهریهای مرا می‌فرستند به شمال افریقا و ...»

ملك رستم لبخند غمگینی زد و گفت : «لابد مجید هم با شماست . امیدوارم بتوانیدکاری بکنید. خدا کند.»

ملك‌سهراب پرسید: «حاکم را چه می‌کنید ؟»

یوسف جواب داد : «حاکم هم هرچه باشد آدم است . رضا می‌دهد که جلو قحطی گرفته شود وسروصداها دراین گوشه از مملکت بخوابد.»

ملك‌سهراب گفت: «چشمم آب نمی‌خورد، کارخطرناکی است. تا درمرحلهٔ حرف است ، کاری به شما ندارند ، اما پای عمل که به میان آمد هرطور باشد جلوتان را می‌گیرند.» وبلند شد و چادر نمازش را سرکرد.

یوسف گفت: «کوشش خودمان را خواهیم کرد.» وبعد افزود: «شام بمانید.»

ملك‌سهراب گفت: «نه برویم. دلشان شورمان را می‌زند، خیال می‌کنند گیر افتاده‌ایم. بفرما یك درشکه برایمان صداکنند.»

ملك رستم پا شد . چادرش را پشت و رو سرکرد . زری خندید و گفت :«وارونه سرکرده‌اید ، درزهایش پیداست .»

یوسف رو به رستم گفت: «تو بمان، فردا صبح، تاریك وروشن خودم می‌برم می‌رسانمت.»

رستم گفت: «باشد.»

با هم به باغ آمدند و به انتظار درشکه برای ملك سهراب روی صندلیهای حصیری نشستند. چراغ ایوان روشن بود . زری لب ایوان آمد. دید که خسرو کنار منقل آتش عمه‌خانم سردوپا نشسته و درماهی‌تابه فندق بو می‌دهد. خانم فاطمه داشت روی سنگ صافی فندق می‌سائید. سحر هم توی ایوان بود و دهنه‌اش گل دستگیره در اتاق بسته بود. صدای یوسف آمد که: «چرا دهنه را از سرحیوان برنداشته‌ای؟ چرا حیوان را به‌ایوان برده‌ای؟ باباجان، حیوان خسته است. ببرش طویله، معالجاتت را بگذار برای صبح .»

خسرو پا شدوگفت: «پدر اجازه بده، حالا دیگر روغن فندق حاضر است. می‌مالم سرزانویش ومی‌برمش طویله . اینکه آوردمش ایوان، شیطانی می‌کرد. می‌گذاشت دنبال بچه آهو. بچه‌آهو تواین تاریکی از خواب می‌پرید و وحشت‌زده خودش را به‌شاخه‌ها وبوته‌ها می‌زد. من‌هم آوردمش پهلوی خودم .»

عمه‌خانم فندقها را داغ داغ از توی ماهی‌تابه برداشت. دستش سوخت. فندقهارا گذاشت زمین وبه‌دستش فوت‌کرد وگفت: «داداش ،به

غلام‌بگو بچه‌آهورا فردابکشد. اولاً گوشت شکار به‌همه نرسید، گله می‌کنند. ثانیاً نگه‌داشتن آهو شگون ندارد. اصلا کاشکی هوس شکار از سرمردهای این خانواده می‌افتاد. همین پارسال بود که خان‌کاکا یك‌آهوی آبستن زد. دلش‌را که شکافتند چشمم افتاد به‌بچهٔ نه‌ماهه‌که تودل آن‌زبان بسته خوابیده بود . زدم توسرم و گفتم ، دیگر فایده ندارد . دودمان خان‌کاکا ....»

زری آهسته به‌عمه‌خانم گفت: «چادرتان را بیندازید روی سرتان، اینها که درباغ نشسته‌اند، مرد هستند.»

عمه‌خانم به‌صورتش زد و گفت: «پناه‌بر خدا ! روبه‌هفت کوه سیاه! دورهٔ آخرالزمان شده.» و چادرش را هول هولکی بسر کشید.

درشکه‌که آمد ملك‌رستم هم پا شدوگفت: «اجازه بده من هم بروم . باید هرچه زودتر خودم را به‌عمو برسانم . به‌نظرم تو درست‌گفتی . عمویم کورکورانه خودش را دراین چاله انداخته.»

یوسف فقط پرسید: «کورکورانه ؟»

۵

ده روز می‌شد که یوسف رفته بودگرمسیر وهوا در باغ کم از گرمسیر نداشت. همیشه تابستان همین‌طور عجله می‌کرد وزیرپای بهار را می‌روفت. عصربود وغلام داشت خرند جلو عمارت را آب‌پاشی می‌کرد. زری قیچی باغبانی دستش بودو دنبال گل می‌گشت که بچیند. اما درباغ گلی که به‌درد چیدن بخورد نبود. مینا ومرجان پی‌مادر از بوته‌ای به‌بوتهٔ دیگر واز حاشیه‌ای به‌حاشیهٔ دیگر می‌رفتند وجیك وپیك می‌کردند. لب یك‌جوی‌آب دور خرند ، زلف عروسانی داشتند که صد رحمت به بیوه‌های چرك وخاك‌گرفته. لب جوی دیگر انواع میمون داشتند که‌گرد وغبار از سرو رویشان بالا رفته بود، و گلهای نازکه چشمها را تنگ‌کرده بودند تا بهم بگذارند وباغروب آفتاب بخوابند. تنها امید به‌مریمها بودکه غلام می‌گفت : «ماه‌که پرشود می‌شکفند .» گلبرگهای بهار نارنج، زیر درختها، انگار ستاره‌های سوخته، خشك خشك شده بودند و قهوه‌ای می‌زدند. ویاد زمستان بخیر که لب‌جویها نرگسها باز می‌شدند وعکس‌خود رابه‌آب یادگاری می‌دادند وآب می‌گذشت وگمشان می‌کرد وبه‌حوض می‌ریخت بی‌اینکه آدم ببیندش. فقط صدای گذرش را می‌شنید . وبهارکه می‌شد بنفشه‌های سفید و بنفش، نجیبانه به‌آب‌گذرا سلام وعلیك می‌کردند وهیچ توقعی نداشتند .

مینا از مادر پرسید: «پدرکی می‌آید، بیندازدم هوا؟ تو که نمیندازی ، ازت قهرم .» ومرجان لبش راغنچه‌کرد ـ غنچه‌ای‌که در این دنیا، به‌نظر زری قشنگتر از همهٔ غنچه‌ها بود ـ وحرف خواهررا اینطورتمام

کرد: «قهر قهر تا روز قیامت .» و: «حالاتو یك دور بیندازمان هوا.» زری مینا را بغل کرد و کوشش کرد بیندازدش هوا، اما نتوانست. گفت : «ماشاءالله سنگین شده‌اید . از من برنمی‌آید.» و زد به‌ران چاق بچه و زمین گذاشتش. مینا گفت: «دست پدر گنده است و می‌تواند . تو دستت کوچك است ونمی‌توانی. بگذار دستهایت بزرگ بشود.»

خانم فاطمه از در باغ تو آمد . از حمام آمده بود . یك پاکت سر دست‌داشت که از تهش آب می‌چکید . مینا ومرجان باهم به‌طرفش دویدند وهردوباهم گفتند : «عمه‌جان برایمان چی‌چی آوردی؟»

ــ گردوی تازه .

ــ خوب بده دیگر.

زری گفت: «صحت آب‌گرم. عافیت باشد.» وپاکت‌را از بالای سربچه‌ها گرفت وبرد که گردوها را بشوید. وقتی برگشت خدیجه چمدان عمه‌را آورده بودو گذاشته بود روی یك صندلی حصیری و داشت چادرش را تا می‌کرد . مینا گذاشته بود دنبال مرجان . خانم فاطمه، سربند قرمزبه‌سر، آمد سرچمدان. حوله‌هایش‌را درآورد وانداخت روی بند. زری بشقاب گردو راگذاشت روی‌میز وبچه‌ها هجوم آوردند. گفت: «کاش از خدا دلم یك‌چیز بزرگتر خواسته بود .» عمه گفت: «شده است شهرسگـاران . راست می‌روی، چپ می‌روی ، یك‌سیاه سوختهٔ هندی می‌گذارد دنبالت و می‌گوید: ــ بی‌بی، لازم! بی‌بی، لازم!» دستش را سرحوض طاهر کرد ، از خود دورگرفت وروی صندلی نشست وادامه‌داد: «بچه‌ها گذاشتند دنبال آن پیزر افندی، دست می‌زدند و می‌خواندند: چلپ چلپ کیانه ؟ پیتی‌پاتی پیتاهه . بخواب ماما. بخواب ماما. ــ هندیه زنجیرش را درهواگردانید، دورانگشتش پیچید، رویش‌را برگردانید وپایش را به‌زمین زد وپخی کرد. همه‌شان در رفتند»

خدیجه آمد ورفت وبازآمد ومنقل آتش وبساط وافور عمه‌را در ایوان روی قالیچه چید وچایش‌را دم‌کرد. زری ودوقلوها هم‌به‌ایوان آمدندو نشستند. مینا پرسید: «عمه‌جان هندیه سربچه‌ها را برید؟» ومرجان چشمهایش راگردکرد وگفت: «ها بله، گذاشت لب باغچه وپخ‌پخ کرد. مگر نه؟»

عمه گفت: «بچه‌ام دیر کرده، امتحان سخت آخری امروز است. گاسم امتحانش خوب نشده که هنوز نیامده. من می‌گویم زن‌داداش ، غلام را بفرستیم دنبالش.»

ابوالقاسم‌خان از خیابان باغ رو به‌ایوان می‌آمد. باخودش حرف می‌زد ودستهایش را تکان می‌داد. دل زری ازدیدنش تو ریخت. این‌آخریها هروقت او را می‌دید انگار میرغضب خودش را دیده. و چشمهایش‌را که‌بهم می‌زد مثل اینکه قصد داشت تمام زندگی او را بهم‌بزند. آمد کنار ایوان. زری بلند شدوگفت: «بفرمایید بالا.»

ــ نه، همین‌جا خدمتتان هستم.

خانم فاطمه پکی به‌وافور زدوگفت: «خیرباشد.» وافور را کنار منقل گذاشت، چای ریخت. داد دست برادرش. زری نگاهش به‌ابوالقاسم خان بود که قند دردهان گذاشت وچای را درنعلبکی ریخت. پرسید: «خبری شده؟» ابوالقاسم‌خان نعلبکی راگذاشت روی لبهٔ ایوان وگفت: «از داداش چه‌خبر؟»

ــ هنوز که خبری نیست.

خان‌کاکا گفت : «خودم‌هم نمی‌دانم چطور به‌شما بگویم؟»

زری احساس‌کرد سرش گیج می‌رود. نشست وپرسید: «خدای نخواسته، بلایی سریوسف آمده؟» عمه‌داد زد: «زودتر بگو جانمان‌را خلاص کن.» خان‌کاکا چشمهایش را بهم‌زد وگفت: «امروز صبح ازخانهٔ حاکم تلفن کردند. گفتند گیلان تاج‌خانم وصف‌کره اسب خسروخان را شنیده ــ اسب‌را پسندیده، خریداریم. اسب را بفرستید، قیمتش هرچه‌باشد اطاعت می‌کنیم . خدامی‌داند از صبح تاحالا خون خونم را می‌خورد. حواسم پرت پرت است.»

زری چشمهایش پراز اشك شد. از میان اشکها نگاه‌کرد به‌عمه، با صورت‌گل‌انداخته ، چشمهای‌تر، گیسهای بافته وسربند قرمزش ودستش‌که می‌لرزید تریاك را به‌حقه بچسباند. تریاك ازدستش رها شد ودر آتش افتاد ودود تریاك‌بلندشد. گفت: «خدا دیوانشان را برباد بدهد. همچین به‌سرم زده‌که می‌خواهم این منقل آتش را بردارم وبریزم روی سرم. شما نگفتی جان این پسر هست و جان این‌اسب؟... زبان تودهنت نبود؟» مینا آمد کنار

غمه، مشت کوچکش را باز کرد . یك گردو کف دستش بود، سعی کرد به دهان عمه بگذارد. گفت: «بخور عمه‌جان، برای داداشم نگه‌داشته بودم.»

زری خدیجه را صدا زد: «بیا بچه‌ها را ببر پیش حاج محمدرضا، مار دیروزی را نشانشان بدهد !» مرجان پرسید : «دندان ماره را کشیده ؟ مگرنه ؟» زری جواب داد : «بله جانم ، نترسید .» مینا دست مرجان را گرفت و گفت: «یك دقیقه توباهاش بازی‌کن، یك دقیقه من . خوب؟»

خان‌کاکا پرسید: «با مار بازی می‌کنند؟»

زری جواب دادکه : «نه خان‌عمو ، او مار راکه دست بچه‌ها نمی‌دهد...»

خان کاکا خندید : «آخر همهٔ‌کار این خانه وارونه است . گفتم شاید...» واز ادامهٔ حرفش منصرف شد. چشمهایش را بهم زد وبنرمی پرسید: «مار تو خانهٔ شما پیدا شد ؟»

زری نمی‌خواست اصلا فکر جدایی پسرش را از سحر بکنـد، دربارهٔ مارهرچه بیشتر حرف می‌زدند بهتر بود: «بله، دیروز توایوان نشسته بودیم ، یك مار ماده از طرهٔ ارسی افتادکف‌خرند . غلام داشت آب می‌پاشید، با آبپاش زد توسرش . مار بلند شدو و باسرخورد زمین ، باز بلند شد وغلام با بیل‌کشتش . گفت : «خانم مار نر عاقبت بسراغ ماده‌اش می‌آید .» حاج محمدرضا را صداکرد که نمد بست به‌دستش ورفت روی پشت‌بام، چالش را پیدا کرد ومار نر را گرفت.»

خانم فاطمه گفت: «ازبس خشمم گرفت، تریاکهای نازنینم را ریختم توآتش .»

خان‌کاکا برگشت سرمطلب اساسی: «خیال نکنید می‌خواهم برادر زاده‌امرا اذیت کنم. هرمزمرا کفن‌کرده‌ام خاطر خسرو را خیلی می‌خواهم. به‌منشی حاکم پای تلفن‌گفتم: «این‌بچه به‌این‌اسب خیلی دلبسته، آنی ازش منفك نمی‌شود. من حاضرم بروم ده وبهترین اسبهای خودم را برای دختر حاکم، اسمش یادم رفت، گیلان‌تاج ، مازندران تاج، نمی‌دانم چه‌کوفت و زهرمار تاجی ... بیاورم» گفت : «والله گیلان‌تاج خانم تب محرقه‌گرفته بوده ... تازه حالش خوب شده ... بهانهٔ اسب برادرزادهٔ شمارا گرفته ...»

خانم فاطمه بستی چسبانید ویکی به‌وافور زدوپرسید: «نگفتی

پدرش رفته گرمسیر، صبر کنید تاهفتهٔ دیگر خودش بیاید، از او اجازه بگیرید؟ نمی‌دانستی که زن داداشم بی‌اجازهٔ یوسف آب نمی‌خورد؟»

ــ خداشاهد است که گفتم . منشی‌حاکم گفت: «زن برادرتان یك اسب بی‌قابلیت را ازشما دریغ می‌کند ؟ پولش را می‌دهند ، مفت که نمی‌خواهند آقاجان .»

عمه‌خانم وافور را رهاکرد. دوتا چای ریخت، یکی را گذاشت جلو زری ویکی‌هم برای خودش. گفت: «می‌دانم همهٔ آتشها از گور خودت بلند می‌شود. برای وکیل شدن حاضر به‌هر کاری هستی. آن عایشه‌از کجا می‌دانست که خسرو اسب دارد؟ خودت بریده‌ای و خودت هم دوخته‌ای. حالا هم توش درمانده‌ای.»

خان‌کاکا قسم‌خورد. «به‌خداوندی خدا، به ائمهٔ‌اطهار ، هفت‌قرآن به‌میان، اگر من‌حرف اسب را زده باشم. مگر عزت‌الدوله را نمی‌شناسید؟ ازصبح تاپسین‌آنجاست وبرای همهٔ مردم شهرسوسه می‌آید. شده یك پاکار ـ چاق‌کن ... من خواستم محل نگذارم. همین الان خود حاکم تلفن کرد و پرسید: «اسب چطور شد؟» گفتم حضرت‌والا، اخوی‌گرمسیر است. گفت: «ای بابا صبیه تازه ازناخوشی پاشده، چند روزی اسب را بفرستید، ازچشمش که افتاد پس می‌دهیم.»

زری اندیشید که ممکن است راست بگوید. به‌خانم فاطمه نگاه‌کرد که‌باانبر خاکسترها را دورآتش جمع می‌کرد واشك در چشمش بود. گفت: شده است شهر سگساران. من‌که می‌گذارم واز این ولایت می‌روم. می‌روم مثل مرحوم بی‌بی‌ام کربلا مجاور می‌شوم.»

خان‌کاکا خشمگین‌داد زد: «باچه پاسپورتی؟ باچه جواز خروجی؟ بیخود نگفتند که زنها ناقص‌العقلند. آن‌هم زمان جنگ... خیال کردی به این‌آسانی می‌شود رفت؟» ورو به‌زری ادامه داد: «فردا صبح می‌فرستند دنبال سحر.»

زری‌گفت: «یك‌قدم‌که برداشتی، بایدقدمهای دیگررا هم برداری. تقصیر بیعرضگی خودم است. اما این‌بار جلوشان مـی‌ایستم.» وناگهان احساس کرد که انگار ستاره‌ای در روحش جرقه زد. ادامه‌داد : «خـودم می‌روم پیش‌حاکم. به‌او می‌گویم آخر هرچیزی حدی دارد. فقط دختر تو

می‌تواند بهانهٔ اسب بگیرد؟ هیچ‌چیز قشنگ به‌هیچکس درین‌شهر نمی‌تواند ببیند؟ مال خودم، مال خودم، مال همه هم‌مال خودم!»

خان‌کاکا حیرت‌زده به‌اونگاه‌کرد: «زن داداش چشمم روشن! تو هم که حرفهای یوسف را می‌زنی؟»

زری‌گفت: «اگر لااقل هزارنفر مثل یوسف حرف بزنند، همه حساب‌کار خودشان را می‌کنند. مردها باید بایستند واگرمردها رفته بودند گرمسیر ... زنهایشان . وقتی عدهٔ زیادی زنش داشتند وسرشان به‌تنشان ارزید ، عاقبت موقعش می‌رسد .»

خان‌کاکا سرش را درهردو دست‌گرفت ونالید: «به‌خدا عقل از سرهمه‌تان پریده. آن یکی می‌گوید می‌گذارم ومی‌روم... این یکی می‌گوید باید بایستم... ببین مرا درچه هچلی میندازند ! آن‌هم برای یك اسب بی‌قابلیت ...»

خسرو باسحر از درطویله بیرو ن‌آمد. کی‌آمده بود که‌زری ندیده بودش؟ سحر را درباغ رهاکرد وروبه‌ایوان آمد. نگاهش از عمو به‌مادر واز مادر به‌عمه سیر کرد. هرسه‌بغ‌کرده بودند. پرسید «چه‌شده ؟» خان‌کاکا خندید و چشمهایش را بهم‌زد وگفت: «می‌خواهم بروم شکار، ترا هم می‌برم. به‌حرف زنهاگوش نکن، همه‌شان ترسو هستند.»

عمه پرسید: «امتحانت چطور شد؟»

ــ خوب شد عمه‌جان . به‌نظرم یك‌جفت بیست‌گرفتم . ــ و روبه عموگفت: «باسحر بیایم؟»

خان‌کاکاگفت: «نه عزیزم، راه دور می‌رویم. سرجنت زینگرهم هست. می‌خواهم نشانشان بدهم‌که تو وهرمز برای خودتان مردی شده‌اید. همه‌جور اسب را سوار می‌شوید، خوب تیر میندازید ...»

زری دخالت‌کرد: «خان‌عمو نمی‌شود . موقع امتحانات است.»

خسرو حیرت‌زده جواب‌داد :«مادر، خودت می‌دانی‌که امتحاناتم امروز تمام شد. خواهش می‌کنم بگذار بروم.» وباز روبه عمو گفت : «اما اگر می‌شد سحر را هم بیاورم...»

خان‌کاکاگفت: «زن‌داداش اجازه بده بیاید دنیا را ببیند ، مرد بشود، نترس ، نمی‌گذارم یك‌مو از سرش کم بشود.»

خانم‌فاطمه سر به‌زیر انداخته بود ومتفکر می‌نمود. کلام برادر را برید: «خان کاکا ، مردی که تومی‌خواهی از او بسازی ، باآنچه که پدرش می‌خواهد ، زمین تا آسمان فرق دارد . بچه را به‌حال خود بگذار ، آنقدر دروغ ودونگ ...»

خسرو التماس کرد: «عمه‌جان ، مادر، بگذارید بروم. من دیگر بزرگ شده‌ام.»

خان کاکا شادمان گفت: «برو عزیزم ، تهیهٔ سفر را ببین. تفنگ برنو خودم را می‌دهم به‌تو. اگربرایت سنگین نباشد.»

خسرو گفت : «خودم تفنگ دارم .» و رفت .

خان کاکا بدلسوزی گفت: «شماخیال می‌کنید می‌شود با حاکم در انداخت؟ باحرفهایی که یوسف می‌زند و باکارهایی که اخیراً کرده جان خودش را به‌خطر میندازد. لااقل بگذارید من کارهای بی‌رویهٔ او را رفع ورجوع کنم. عرض کنم که ... شنیده‌ام ملك رستم را تحریك کرده واو روی عمویش تفنگ‌کشیده وحالا به‌یوسف پناهنده شده واو هم پناهش داده. شنیده‌ام با دست خودش به ۳۰ خانوار ایل آذوقه داده . باهمان ملك رستم احمق‌تر از خودش ومجید هپل‌وهپو ــ دست‌به‌یکی کرده‌اند ودارند برای این سی خانوار خانه می‌سازند و بدراهشان می‌کنند .

با خار خسك خارخانه[1] درست می‌کنند ، بالوله‌کشی آب از روی سقف ... دما دم آب چك‌چك روی دیوارها می‌چکد وآقا توش نشسته کیف می‌کند و کر کری می‌خواند. خوب آدم‌عاقل ، ایلیات آذوقه می‌خواهند چه کنند؟ خارخانه می‌خواهند برای‌چه؟ تادنیادنیا بوده، برای آنها بلوط وبادام کوهی وبنه، کافی بوده. خانه به‌چه‌دردشان می‌خورد؟ همان سیاه‌چادرها هم‌از سرشان زیاد است. اینها یاغی دولتند. همین چندروز پیش یاك‌هنگ ژاندارمری را در تنگ تکاب خلع سلاح کردند. باآدمهای خیالباف مثل خودش هم‌قسم شده که آذوقهٔ شهررا دردست بگیرد... چه‌عیب دارد رشوه‌ای

[1] . خارخانه اطاقی است که بومیان درگرمسیر در محلی که بادگیر باشد تعبیه می‌کنند . دیوارها وسقف اطاق ازخارشتر به‌هم‌چپیده وکوبیده شده‌است. با وسائلی‌سقف و دیوارها راهمواره مرطوب نگاه می‌دارند وبنابراین داخل اطاق بسیار خنك می‌شود.

به‌حاکم بدهیم واو را نسبت به‌یوسف خوشبین‌کنیم. گفتم باحاکم نمی‌شود درانداخت.»

زری اندوهگین گفت: «باحاکم که نمی‌شود، باسرجنت‌زینگرهم که نمی‌شود. هردوشان برادر خواندهٔ همدیگرند. شهر شده محلهٔ مردستان.»

خان‌کاکاکلامش را برید: «لاالله‌الاالله! بازهم حرفهای یوسف. زن داداش جروبحث نکن. اختیار یك‌کره اسب بی‌قابلیت برادرم را ندارم؟ اما به‌روح‌حاج‌آقایم قسم، نمی‌گذارم خسرو غصه بخورد ... می‌برمش شکار، دو سه روز در ده نگهش می‌دارم. هرکدام از کره‌های مرا پسندید به او می‌دهم. فردا صبح‌زودکه فرستادند دنبال اسب، اسب را بدهید ورسیدش را بگیرید. وقتی مابرگشتیم بگوییداسب‌مرد. تنهاراه‌حلش همین است. در ده، من به‌گوش خسرو می‌خوانم که اسب خودت بیمار است. که آدم نباید در این دنیا خودش را به‌چیزی دلبسته کند تاوقتی از دستش رفت غصه بخورد...»

عمه‌سرش را بلندکرد وگفت: «توکه لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمی‌برد؟»

خدیجه آمد وبساط وافوررا جمع‌کرد. زری پرسید: «کوبچه‌ها؟» خدیجه‌گفت: «باغلام ایستاده‌اند تماشای چندتا زن ومرد ایلیاتی که دارند می‌زنند ومی‌رقصند. آنقدر شرنده هستندکه صدمن ارزن رویشان بریزی یکیش به‌زمین نمی‌رسد. مفلوکها!»

خان‌کاکا خندید وگفت: «بار خدایا! چرا همهٔ اهل این خانه دلشان به‌حال ایلیات ورعیت وطبق‌کشها می‌سوزد؟»

زری‌گفت: «خدیجه یك‌قلیان تروتمیز چاق‌کن بیار.»

خسرو به‌ایوان آمد و گفت: «مادر، کلید گنجه را بده، تفنگم را بردارم.» وبعد: «شلوار شکارم را ندیدی؟ هرچه می‌گردم پیدا نمی‌کنم»

ـــ بی‌شلوار بیاجانم، آنجا تابخواهی شلوار شکار داریم.

زری احساس کردکه‌گلویش می‌سوزد. دسته‌کلید را ازجیب لباس خانه‌اش درآورد وگذاشت روی قالی. خسروکه رفت به‌گریه‌افتاد. اندیشید: «اینطور دست وپای آدم را دربرابر حوادث تو پوست گردو می‌کنند. خودشان می‌برند ومی‌دوزند وقول وقرار می‌گذارند. اما هنوز وقت باقی

بود. صبح که می‌شد وفرستادهٔ حاکم که می‌آمد می‌شد سحر را نداد. می‌شدبه فرستادهٔ حاکم گفت: سحر مرد. خلاص.»

خان‌کاکا گفت : «زن داداش خدا را شاهد می‌گیرم که نمی‌توانم اشك ترا ببینم .» و کلاهش را برید . چراکه خسرو با لباس سفر وتفنگ به دوش و خورجین به‌دست به‌ایوان‌آمد وگفت: «من حاضرم .» زری سرش را پایین انداخت و اشکها را فرو خورد . خسرو عمه را بوسید و بعد دست انداخت‌گردن مادر و صورتش را به صورت تر مادر چسبانید و گفت : «من که نمی‌روم سفر هند ... مادر به خان‌عمو بگو اجازه بدهد سحر را هم با خودم بیاورم .» خان‌کاکا چشمهایش را بهم زد وگفت : «بیا عزیزم برویم ، غلام از سحر مواظبت می‌کند .» و خودش خداحافظی کرد و راه افتاد . خسرو سر به‌گوش مادرگذاشت و گفت : «نمی‌شود نروم . آن‌وقت خان‌عمو خیال می‌کند از تیراندازی می‌ترسم .»

سحر ساکت وبی‌تکان زیر درختهای نارنج ایستاده بود. خسروهم که به او رسید جم نخورد . خسرو صورت سحر را در دو دست‌گرفت وبعد یالش‌را صاف کرد وبلند گفت: «مادر، یادت‌نرود، بهش‌قند بده. غلام‌خودش می‌داند، جوش را پاك می‌کند. قشوش هم می‌کند.» سحر سرش را خم کرد وباپایش خاکها را زیر درخت نارنج ولو کرد وخسروکه رفت، لب‌ایوان آمد ،گوشهایش را به‌جلو آورد و شیهه‌کشید . مادرش از طویله شیهه‌اش را جواب گفت.

زری ازمیان اشك می‌دیدش : «چه چشمهای نجیبی ! چه مژه‌های بلندی! چرا راست درچشم‌نگاه نمی‌کنی؟ چرا چشمت را زیر میندازی؟ چرا نمی‌گویی ای زن بیعرضه! می‌دانم فردا مرا واخواهی‌داد ! زبان بسته!»

خانم‌فاطمه‌گفت: «من‌که می‌گذارم واز این ولایت مـی‌روم. داشپورت می‌خواهم برای چه؟ قاچاقی می‌روم. پولهایم را دینـار طلا می‌خرم، می‌دوزم لای آسترکتم . یك چمدان بر می‌دارم، خودم را می‌ــ رسانم اهواز دیگر کاری ندارد . میندازم تو نخلستان ... عربها را می‌بینم ، یکی یك دینارطلا می‌گذارم‌کف دستشان، سوار قایقم می‌کنند و ازشط عبور می‌دهند. آن‌وقت خلاص می‌شوم. نه‌زور می‌گویم ونه زور می‌شنوم. مملکت من‌هم نیست‌که دلم‌مدام ریش ریش بشود.» وبامشت بسینه زد وگفت: «یا

امام حسین! خودت این بنده بیکست را طلب‌کن !»

خدیجه قلیان آورد وپرسید: «قلیان خواسته بودید خانم؟» زری قلیان راگرفت وگذاشت جلو خودش وپك‌زد. سرفه‌اش‌گرفت . باز پك زد . دلش بهم می‌خورد اما پك می‌زد و دود را از بینیش بیرون می‌فرستاد . خانم فاطمه غمگین‌گفت : «آدم را قلیانی می‌کنند، تریاکی می‌کنند، بسکه به‌آدم سخت می‌گیرند. زن داداش اگر می‌توانی نکش. اعتیاد بد چیزی است» وسربندش را از سر برداشت وسربه‌آسمان‌کرد وبالحنی ملامت‌بار گفت : «خدایا ، ناشکری نمی‌کنم اما در این دنیا ی‌تو غیر از غصه چیزی نفهمیدم . آنقدر پاپی شوهر نازنینم شدند وخون به‌دلش کردند تا تحملش تمام شد وباأسب خودش را به‌دخترهای قنسول زد[1] . یکی یکدانه پسرم جوانمرگ شد. تاول داغ زد تو گلویش وجلو چشمم پرپر زد. تواین شهر سگاران نتوانستند نسخه‌اش را بپیچند ... شاید این بلاها را سرم آوردی که ببینی صبر ایوب دارم یا ندارم . ندارم . ندارم . ندارم . اقل‌کم بگذار به‌این یکی آرزویم برسم . آواره‌ام‌کن ! آواره‌ام‌کن !»

زری اشکهایش‌را باپشت دستش پاك‌کرد وگفت: «عمه‌خانم، اینقدر خون به‌دلم نکن. کجا می‌خواهی بگذاری بروی؟ اقلا اینجا وطن خودت است . گور پسر و شوهرت اینجاست. هروقت دلت تنگ شد می‌توانی سر خاکشان بروی، آنجا به‌کی رو می‌آوری؟»

ــ به امام حسین .

زری گفت: «آنجا گرم است. آب وهوا سازگار نیست. اینجا باغ به‌این بزرگی هست. بچه‌های من مثل بچه‌های خودت هستند. مثل دوتا خواهر باهم زندگی می‌کنیم. به‌علاوه چه جوری برایت پول بفرستند؟»

ــ یك نفر آدم بیشتر نیستم . به‌نان خالی هم می‌سازم. مگر من از بی‌بی عزیزترم ؟

خدیجه آمد لب ایوان وگفت : «خانم بچه‌هاگراته می‌گیرند . هرچه ریشخندشان می‌کنم، شامشان را نمی‌خورند، عاجز بیجزم‌کردند . »

---

۱ . مقصود ستونهای سنگی جلو قنسولخانهٔ انگلیس است که اهل شهر به‌تعریض «دخترهای قنسول» می‌نامیدندشان .

زری بلند شدو گفت: «خودم می‌آیم.» وبه‌تالار آمد. مرجان روی میز تالار نشسته بود و چشمهایش را می‌مالید ومینا کنارش ایستاده بود ومثل بچه‌ای که از چیزی ترسیده، چشمهای نگرانش را به‌در تالار دوخته بود. مادر را که دید خندید وهردو دست را درازکرد که خودش را در بغلش بیندازد. زری کنارشان نشست و قاشق را پر کرد وخواست به‌دهان مینا بگذارد که مینا قاشق را عقب‌زد . به‌مرجان هم که داد نخورد وداد زد: «شیربرنج نمی‌خواهم!»

زری پرسید : «چرا؟»

مرجان داد زد: «دوست ندارم!»

زری گفت: «خیلی خوب ، پس نان خالی بخور.»

مرجان گفت: «آن بچه که سنگ انداخت گفت نان بده. گفت برو میوه از درخت بده.» وچشمهایش را مالید. زری پرسید: «کدام بچه؟»

مرجان گفت: «همان بچه که کفش نداشت، همان که مامانش رقصید. بابایش نشست و گفت: اوخ . پایش اوخ شده بود.»

زری گفت: «ببین آن بچهٔ بیچاره نان نداشته بخورد. حالا تو شیربرنج وعسل نمی‌خوری.»

مرجان گفت: «غلام گرفت زدش.»

جان زری را به‌لب آوردند تا چندقاشق خوردند. وقتی می‌بردکه بخواباندشان ،عمه را دید که از جایش جم نخورده، همچنان کنار منقل آتش نشسته است.

بچه‌ها تقلا می‌کردند ونمی‌خوابیدند. معلوم بود هیجانی که عصر خان‌کاکا به‌خانهٔ آنها آورده بود، در بچه‌ها هم اثرگذاشته. گفت: «اگر چشمهایتان را روی هم بگذارید برایتان قصه می‌گویم.» مینا گفت: «من می‌ترسم.»

ندانست چرا یادش افتاد به‌ملک‌ماهون وقصه‌ای که اوبرای میناو مرجان نوشته بود. آن شب‌عروسی دختر حاکم سرشام که رسیدند، ملک‌ماهون باوجود این‌که از مستی سراز پا نمی‌شناخت، برای زری بشقاب و کارد وچنگال دست وپا کرد. چقدر شلوغ‌بود وچقدر همه هول می‌زدند. هیچکس

میز شام را رها نمی‌کرد و به دیرآمده‌ها ، جا و فرصت نمی‌داد . آنها که قحطی زده نبودند، اما انگار از قحطی درآمده بودند. آنها بچه‌های پا برهنه‌ای نداشتند که نان خالی طلب کنند وبرای نان خالی سنگ به‌پای بچه‌هایی بیندازند که شیربرنج وعسل دوست ندارند.

زری برای تشکر هم که شده به‌ملک‌ماهون گفت: «ازقصه‌تان لذت بردم.» ملک‌ماهون خندید، باوجود این‌که از چشمهایش بیش از خطی نمانده بود. گفت: «درست وراستش می‌کنم ومی‌فرستم برای یك ناشر کتابهای کودکان.»

بعد حاکم آمدو ملک‌ماهون را سرمیز دست نخورده‌ای دعوت کرد که مخصوص خارجیها چیده بودند واز خوك بریان درسته حرف زد. اما ملک‌ماهون وسوسه نشد وگفت‌که ترجیح می‌دهد کنار زن دوستش بماند. زری باز تشکر کرد وگفت : «امیدوارم موفق بشوید آن طیارهٔ پراز اسباب بازی را بسازید.»

ملک‌ماهون آهی کشید وگفت: «کی طیاره‌ای خواهد ساخت‌که برای مرده‌های غمگین تسلا بریزد ... متأسفم‌که ... متأسفم‌که...» یوسف با یك بشقاب پرشیرین پلو آمد به طرفشان وگفت : «برای هرسه‌تامان !»

ملک‌ماهون رو به زری ادامه داد : «خوب‌که فکرش را می‌کنم می‌بینم همهٔ ما درتمام عمرمان بچه‌هایی هستیم‌که به‌اسباب بازیهایمان دل خوش کرده‌ایم و وای به‌روزی‌که دلخوشیهایمان را از ما می‌گیرند، یا نمی‌گذارند به‌دلخوشیهایمان برسیم. بچه‌هایمان، مادرهایمان، فلسفه‌هایمان، مذهبمان...»

یوسف خندید وگفت: «حالا یك لقمه بخور . من هیچ سیاه‌مستی را ندیده‌ام که اینطور هوشیار فلسفه ببافد.» ملک‌ماهون گفت: «باورکن از گلویم پایین نمی‌رود. یك‌کبریت بکشی گر می‌گیرم...»

مرجان رشتهٔ خیالاتش را برید. وپاشد ودر رختخواب نشست‌و گفت: «می‌ترسم. مار!»

زری بصرافت افتاد و گفت : «بگیر بخواب عزیزم ! مارکجا بود؟ مار تو جعبهٔ زرد حاجی محمدرضاست. دندانش را هم کشیده. در جعبه را هم قفل کرده.»

وشروع کرد به‌قصه‌گویی: «یکی بودیکی نبود. یك مردی بود که یك طیاره‌ای ساخته بود به‌چه بزرگی. بار این طیاره همه‌اش اسباب بازی بود و کتاب قصه ومیوه وخوراکی وشیرینی برای بچه‌ها...»

مینا پرسید: «مادر ، مار هم‌تو طیاره بود؟»

زری گفت: «نه‌جانم مار نبود، بار طیاره چیزهایی بود که بچه‌ها دوست داشتند. این طیاره می‌آمد بالای سر شهرها پرواز می‌کرد وبرای بچه‌ها هرچی دلشان می‌خواست می‌ریخت.»

مرجان گفت: «آخر می‌شکست.»

زری گفت: «نه، طیاره می‌آمد پایین ، روی پشت‌بام خانه‌ها و بچه‌ها دامنشان را می‌گرفتند زیر طیاره و طیاره‌چی هرچه می‌خواستند می‌ریخت توی دامنشان.»

مرجان پرسید: «به‌داداش نمی‌داد؟ اوکه دامن ندارد.»

زری گفت: «چرا. به‌پسرها هم‌که دامن نداشتند می‌داد. گاهی طیاره را روپشت‌بام نگه می‌داشت و...»

مرجان پرسید: «به‌آن بچه‌که سنگ زد هم می‌داد؟»

زری گفت: «البته.»

مرجان گفت: «خوب.»

و زری ادامه‌داد: «جانم برایتان بگویید، طیاره را روی پشت‌بامها نگه می‌داشت وبچه‌های خوب را سوار می‌کرد ومی‌برد توآسمان. ازپهلوی ستاره‌ها می‌گذشتند ، از نزدیك ماه می‌گذشتند. همچین نزدیك ماه وستاره‌ها بودند که اگر دست دراز می‌کردند می‌توانستند ستاره‌ها را جمع کنند وبریزند تو دامنشان.»

مرجان باز به‌صدا درآمد: «بهش بگو طیاره‌اش را بیاورد رو پشت‌بام ما، سحر را بدهد دست داداش ... خوب.»

زری گفت: «چشم . حالا بخوابید.»

واندیشید: «دیگر بزرگ شده‌اید. بچه وقتی خاطره پیدا کردو توانست‌گذشته را بیاد بیاورد ، دیگر بچه نیست . هرچند این‌گذشته فقط چندساعت پیش باشد.»

بچه‌ها که خوابیدند به‌ایوان رفت. عمه‌خانم، دست به‌زیر چانه، همچنان نشسته بود و به‌منقل بی‌آتش جلوش خیره شده بود. زری پرسید: «هنوز در فکر سفر هستید؟»

عمه‌خانم سرش را بلندکرد وزری از چشمهای پراشکش جاخورد. مژه زد واشکها فرو ریخت و جواب داد: «بله، خواهر، دل من تنگ است عالمی که تنگ نیست ... حالاکه این دنیا نشد، اقل‌کم تهیهٔ آخرتم راببینم. اگر کسی مجاور چنان امامی بشود، شب اول قبر، نکیر ومنکر به بالینش نمی‌آیند. سؤال وجواب هم ندارد. وقت مردن اول حضرت امیر وبعد امام حسین به‌بالینش می‌آیند. واگر زن باشد حضرت فاطمه. دست در دست این مطهران پیش خدا می‌رود...»

زری گفت: «عجیب است. خان‌کاکا باپیغامی‌که آورد چطــور همه‌مان‌را آشفته‌کرد! حتی‌بچه‌ها را. آنهادیروز مارحاجی محمدرضا رادیده بودند و نترسیده بودند اما امشب می‌ترسیدند و خوابشان نمی‌برد.»

عمه گفت: «راست می‌گویی. مدتها بود یاد مرده‌های ناکامم را نمی‌کردم. امشب همه‌شان از پیش چشمم گذشتند.»

زری گفت: «چندین و چندسال است عروس شما هستم اما هرگز نشنیدم اشاره‌ای به‌بچه یاشوهر ناکامتان بکنید. امشب...»

عمه گفت: «همیشه دردم را برای خودم نگه داشته‌ام. هیچوقت به‌کسی نگفته‌ام چه کشیده‌ام.»

زری نشست، دست عمه را در دست گرفت و گفت: «ولی خودتان همیشه می‌گفتید اگر آدم درد دل‌کند غصه‌اش کم می‌شود. می‌گفتید علی سر را در چاه می‌کرد و غصه‌هایش را به دست آبی می‌داد که نمی‌دید. می‌گفتید یقین دارم آب چاهها از شنیدن غصه‌های علی‌می خشکیده.»

عمه سرش را تکان داد و خواند:

«گر بخواهم در غمت آهی‌کنم   چون علی سر را فرو چاهی کنم»

زری پرسید: «من‌از چاه کمترم؟»

عمه گفت: «ولی توجوانی. نمی‌خواهم آب‌وتاب جوانیت بخشکد.»

زری گفت: «من‌هم به‌اندازهٔ خودم غصه داشته‌ام.»

و عمه گفت: «می‌دانم» و شروع کرد. خودش شروع کرد به گفتن آنچه در دل داشت، درد دلهایی که تا آن شب زری هرگز از زبان او نشنیده بود.

٦

«آن‌شب پای همین منقل حی وحاضر نشسته بودم ومثل همین‌شام غریبان آتشها را بهم می‌زدم و خاکسترها را باانبر روی هم فشار می‌دادم. چشمم به‌همین عروسکهای برنجی دورتادور منقل بود که اینطور دستشان به‌دست همدیگر است . همان‌شب شمردم سی‌ودوتا عروسك بود . عروسك بی‌چشم وابرو ــ هنوز آخ نگفته . هنوز هم همان سی‌ودوتاست.

«سودابه هندی تاصبح پهلویم نشست وپابه‌پایم اشك ریخت... وقتی بچه مرد ... تو آن باغ ... تك و تنها... می‌دانستم مرده اما بغلش کردم وتا سر دزك دویدم. بچهٔ شش ساله. اگر حالا بود کی‌فکر حجاب ومرد نامحرم بود؟ کی فکر تریاك بود وازبی‌تریاکی رعشه می‌افتاد به‌تمام تنش؟... رفتم خانهٔ خودمان. حاج‌آقایم باسودابه کنارهمین‌منقل تو ارسی نشسته‌بودند. دلم می‌خواست هاکنم وهمهٔ مردم را باهای زهرآلودم خاکستر کنم. سودابه پاشد وبچه را از من‌گرفت. دیدم‌که برزخ شد امازوی خودش نیاورد. عجب زنی بود! خون به‌دل بی‌بی خیلی کرده بود. اما عجب زنی بود! رفت وبرگشت . پرسیدم چه‌برسر بچه‌ام آوردی؟ گفت‌کسی چه می‌داند؟ شاید محمدحسین بتواند با نفس حقی‌که دارد در بچه روح بدمد . گفتم کفر می‌گویی زن. فقط خدا روح می‌دمد و«نفخت فیه من‌روحی»: پیش پدرم عربی وفارسی خوانده بودم و پیش محمدحسین برادر سودابه هم جغرافی وهندسه . پدرم‌ازتهران که‌برگشت خانه‌نشین شد . دیگر نماز نرفت . درسش را درمدرسهٔ خان مجبور شد تعطیل کند. فقط درخانه مجلس تـدریس

داشت. تو اطاق ارسی می‌نشست و آقایان می‌آمدند و دستش را می‌بوسیدند واز او مسئله می‌پرسیدند ومن دراطاق مجاور می‌نشستم وگوش می‌دادم. پدرم از نجف که آمد تمام مردم شهرپای پیاده تاباجگاه به‌استقبالش رفتند. روز اولی که نماز جماعت خواند، تمام آخوندهای شهر، حتی امام‌جمعه به او اقتدا کردند. سرمنبر که رفت ... تو مسجد وکیل جای سوزن انداز نبود.

«خدایا ! من هم برای خودم زنی بودم. ده بار بیشتر کاغذهای سری حاج آقایم را که باآب پیاز می‌نوشت، توی سینه‌ام گذاشتم وبردم شاه‌چراغ به‌آنها که باید رساندم. مثل الان یادم است... وعده‌گاه میان دوتا شیر روبروی حرم مطهر بود.

«محمدحسین و خواهرش تازه از هند آمده بودند. خواهرش سودابه، تاآخر هم زن پدر من نشد. می‌گفت همین طوری راحت‌تر است. البته او بی‌بی را آواره کرد وخیلی خون به‌دل بی‌بی کرد. اما عجب زنی بود. رقاصه بود! هیچوقت یادم نمی‌رود. آن‌روز که پدرم در باغ رشك‌بهشت مهمانی داده بود، سودابه، را دعوت کرده بود. سودابه یك‌خال سیاه پشت لبش داشت. سبزه بود. همچین قشنگی هم نبود. کوتاه بود. چشمهای سورمه کشیدهٔ درشت وگیس بلند داشت. وقتی نمی‌خندید شبیه جغد می‌شد. اما خنده که می‌کرد انگار دسته‌گل از دهنش می‌ریزد... همه، مرد و زن دور خرند ایستادند ودست می‌زدند واو بنظر می‌آمد لخت است وفقط خودش را باجواهرات پوشانیده . اما لخت نبود. سینه‌بند جواهر نشانی داشت و زیرآن تمام بدنش را بایك جور جوراب رنگ‌گوشت پوشانیده بود. تاآن روز رقص‌سودابه را ندیده بودم. حتماً معمولی نبود. همه اعضای بدنش‌را حرکت می‌داد . کتف و شکم و چشم وابرو که سهل است، حتی‌چانه وبینی و گوش ومردمك چشمش را هم‌تکان می‌داد. باحرکاتش وانمود می‌کرد که روی جسد مردی دارد می‌رقصد. در رقص‌دوم یك لباس حریر آبی که حاشیهٔ زری داشت تنش بود ودوتا کفتر رو سینه‌هایش خوابیده بود. کفتر راست راستکی . پرکفترها راگل سنبلی رنگ‌کرده بودند . یك تکه حریر آبی از سرلباسش هم دستش بود. همچین آهسته آهسته می‌رقصید که انگار

می‌ترسد کفترها بیدار شوند. رقصش که تمام شد کفترها را هوا کرد. بعداز رقص سوم خیلی گرمش شده بود. باهمان لباس اطلس صورتی که تنش بود سرآب نما نشست و پاهای لختش را درآب کرد. ومن دیدم حاج‌آقام ــ مجتهد جامع‌الشرایط شهر ــ روبروی سودابه نشسته وبا بادبزن بادش می‌زند.

«بیخود نبود که پدرم محمدحسین‌را دعوت کرد بیاید مرا درس بدهد. پیشش جغرافی وهندسه می‌خواندم. نقشهٔ جغرافی می‌کشیدم. همچین سرگرم کارم بودم که نمی‌فهمیدم دوروبرم چه‌خبر است؟ اولین روزی که طیاره به‌این شهر آمد، همهٔ خلق خدا قالیچه برداشتند واز صبح سحر رفتند باغ‌تخت تماشا. من پشت‌بام برآفتاب‌نشسته بودم ونقشهٔ هندوستان می‌کشیدم. طیاره آمد و از بالای سر من رفت. اما من سرم را بلند نکردم نگاه کنم. خدایا همچین آدمی نباید تریاکی بشود.

«محمدحسین آفتاب پرست بود. هرصبح وهرشام می‌رفت کلهٔ پشت‌بام چشم به‌آفتاب می‌دوخت وآفتاب چشمش را ضایع کرده بود. سیاهی تخم چشمهایش سفیدی می‌زد. بسکه چشم به‌آفتاب دوخته بود. چشم بندی هم‌می‌کرد. روی‌آب حوض توکلاه‌نمدی تخم‌مرغ نیمرو می‌کرد. ازخرده کاغذ اشرفی درمی‌آورد. ساعت جیب حاج‌آقایم راقورت می‌داد و ازجیب خان‌کاکا درش می‌آورد. کف‌بین هم بود. کف مراهم دیده بود. گفته بود دوازده پسر گیرت می‌آید وهمه‌شان وزیر می‌شوند. ومن گفته بودم پس پسرهای من کابینهٔ وزراء را تشکیل می‌دهند. حاج‌آقایم می‌گفت محمد حسین قدرت روحی دارد. اما مردم شهر می‌گفتند کارش سحرو جادوست. حالا هرچه بود، خدا بیامرزدش زحمت من یکی را خیلی کشید.

«محمدحسین همان شبانه بچه را کفن ودفن کرده بود ... از آن روز تایك هفته هرروز می‌نشاندم روبروی خودش و در چشمم خیره می‌شد ومی‌گفت «خوابت می‌کنم و در خواب بچه‌ات را خواهی دید که چقدر جایش خوب است‌و خوش وخرم است» اما من خواب نمی‌رفتم. می‌گفت مقاومتت زیاد است. روی ناخن شصتم را باجوهر سیاه می‌کرد ومی‌گفت: «حالا چشم بدوز به‌ناخنت. الان بچه‌ات پیدایش می‌شود. نمی‌بینی؟ آمد.

آمد . از او بپرس چه می‌خواهی ؟ هندوانه می‌خواهد .» امامن هرچه‌خیره می‌شدم چیزی نمی‌دیدم .

«آن‌شب من وسودابه هندی تاصبح نشستیم. او زن پدر من نشد. هیچ‌وقت نشد. اما عجب زنی‌بود! از آن زنهاکه ازخود شعاعی پس می‌دهند که اگر آن شعاع به‌کسی‌گرفت ، چه خودش بخواهد و چه نخواهد جلب می‌شود. وآن وقت‌آن‌آدم شعاع گرفته، بهیچ‌وجه نمی‌تواند خودش را از این جذبه خلاص‌کند. به‌قشنگی وزشتی نیست. به‌آب وگل است. همهٔ خلق‌خدا ازکار حاج‌آقایم حیرت می‌کردند. شاید پشت‌سر تف ولعنت‌هم می‌فرستادند، مرد رندی که آخرش هم نفهمیدیم کی بود سفارش یك عالمه پرده قلمکار به اصفهان داده بود، بانقش شیخ صنعان و زیر نقش نوشته شده بود: «شیخ صنعان بامریدش می‌رود شهر فرنگ.» یك‌پیرمرد انگشت به‌دهان شیخ صنعان بودکه عمامه وعبا و ردا داشت عین حاج‌آقایم. ومریدها سربه‌دنبالش گذاشته بودند وختر قرشمال هم دربالاخانه‌ای نشسته بود... آن روزها هرخانه‌ای‌که می‌رفتی یکی از این پرده‌ها داشتند. مردم وقتی بخواهند بدجنسی‌کنند، خوب بلدند. خود حاج‌آقایم می‌گفت مسجد و درسم راکه ازم گرفته‌اند، درکارهای دیگرهم استغفرالله، نمی‌توانم دخالت‌کنم . کردیم ودیدیم . آخر آدم باید در این دنیا یك‌کار بزرگتری از زندگی روزمره بکند. باید بتواند چیزی را تغییر بدهد. حالاکه‌کاری نمانده بکنم پس عشق می‌ورزم. می‌گفت: «عشق از این بسیار کرده است و کند ـ خرقه با زنار کرده‌است وکند.» می‌گفت: «تختهٔ کعبه است ابجدخوان عشق.» آخوندـ های شهر برایش درآورده بودندکه بابی‌شده وهرروز می‌رود بازارشمشیرـ گرها زیارت ... اما چون سفرهٔ گسترده‌ای داشت واقل‌کم باتلفن مسئله‌های مشکلشان را حل می‌کرد ، علناً تکفیرش نکردند . به‌علاوه عمامهٔ آخوندها هم دیگر پشمی نداشت وبیشتر آخوندها هم کلاهی شده بودند.

«حاج‌آقایم می‌گفت:که نوبت من نرسیده، می‌گفت دوره، دورهٔ من نیست و کنار نشست. اما هیچوقت هم باآنها راه نیامد . از اول همینطور بود تاآخر هم همینطور ماند. در دعوای میان کلانتر ومسعودخان دندان طلا، بیشتر خلق‌خدا، بیرق انگلیس سردرخانه‌هایشان زدند. تا کسی جرأت نکند خانه‌هایشان را غارت‌کند. اما حاج‌آقایم بیرق‌که نزد هیچ،

پابه‌پای خاخام بزرگ ، زخمیهای محلهٔ جهودها را به دکتر می‌رساند . یا بالای سرشان دکتر می‌آورد. چقدر برایشان حرف زد، چقدر تفنگچیهای کلانتررا نصیحت ودلالت‌کرد تااز غارت محلهٔ جهودها منصرفشان کند. اما آنها جیره‌خوار کلانتر بودند.

«از پشت شیشــه تیر زده بودند به‌یك زن جهود که داشته بچه‌اش را شیر می‌داده. پستان در دهن بچه بوده و زن از حال می‌رود. حاج‌آقایم سرمی‌رسد، بچه را زیر عبایش می‌گیرد وهمانطور بچه به‌بغل باعمامه وعبا می‌رود سراغ دکتر اسکات فرنگی در مریضخانهٔ مرسلین. وحالا دکتــر اسکات‌کیست ؟ طبیب مخصوص کلانتر وکس وکارش. وحاضرنیست ببالین کسانی‌بیایدکه به‌دست اعوان وانصار کلانتر زخمی یاکشته شده‌اند. آن‌روز حاج‌آقایم یك تنه مریضخانه را تعطیل می‌کند ودکتر اسکات فرنگی وچندتا پرستار ارمنی مریضخانه را به‌بالین زن وزخمیهای دیگر محله می‌برد. زنك خوب شد. می‌دانی کی بود؟ همین طاوس خانم‌که هنوز که هنوز است برای یوسف شراب می‌آورد وترمه‌های بیدزده‌ات را برایت آب کرد.

«یادم است فلفلی، ضرب‌گیر موسی ، تیرخورده بود. آوردندش به‌خانهٔ ما. درهشتی‌خانه، روی سکو، جای قاپوچی خواباندندش. تیــر خورده بود به سفیدهٔ رانش و خون مثل لولهٔ آفتابه از زخمش می‌ریخت. مثل فواره. وهشتی پراز خون شده بود. وحالا حاج‌آقایم خانه نیست وبی‌بی هم‌از دیدن اینهمه خون افتاده به‌استفراغ. چادرم را انداختم‌سرم ودویدم مطب دکتر عبدالله‌خان اینها. مطبشان گود عربان بود. تمام راه را دویدم. بینی وبین‌الله، آنها هم بیرق انگلیس سردر خانه‌هایشان نزده بودند. مرحوم حاج‌حکیمباشی ، پدرشان هنوز زنده بود . چهار برادر بودندکه سه‌تاشان طبیب بودند وبرادر آخری هم دواسازی می‌کرد ودواخانه داشتند. خدا بیامرزدشان. از میان آنها فقط دکتر عبدالله‌خان زنده است. در مطب‌آنها از زخمی وکشته جای سوزن انداز نبود. به‌التماس افتادم وگریه کردم. دکتر عبدالله‌خان همراهم آمد . می‌گفتند نفــش شفاست با وجودی کــه خیلی‌جوان‌بود. اما چه‌ازاین، که‌وقتی رسیدیم فلفلی‌تمام‌کرده بود ویك چادرشب انداخته بودند رویش وکس وکارش ریخته بودند به‌خانهٔ‌ما و

شیون می‌کردند وبی‌بی غش‌کرده بود. وحالا خانهٔ ما کجاست؟ درست روبروی‌چال زنبور. یعنی روبروی خانهٔپدری عزت‌الدوله. عزت‌الدوله تازه شوهرکرده بود وشوهرش خانه داماد بودوهمهٔ آتشها هم‌از گور شوهر عزت‌الدوله بلند می‌شدکه داماد کلانتر بود. البته من وعزت‌الدوله صیغهٔ خواهر خواندگی خوانده بودیم. اما در آن‌روزها کسی‌به‌فکر خواهرش نبود ، چه برسد به‌فکر خواهر خوانده‌اش . فقط به احترام حاج‌آقایم بودکه به‌خانهٔ ما نریختند. به‌علاوه می‌ترسیدند فتوای جهاد بدهد. آخر این قضایا خیلی پیش‌از اینکه حاج‌آقایم به‌تهران برود اتفاق افتاد.

«یقین دارم اگر حاج‌آقایم می‌خواست می‌توانست آدم را خواب کند. چشمهایش را می‌دوخت وسط‌گودی دوتا چشم آدم وکی می‌توانست مقاومت کند؟ وهمچین مردی شد عبد و عبید سودابه هندی وآنقدر خون به دل بی‌بی کرد . خدایا خودت مارا به امتحان نگذار !

«بی‌بی می‌شنید ومی‌دید اما دم نمی‌زد. حالاکه گذشته ورفته، حتی درد دل بامن‌که دخترش بودم نمی‌کرد. همهٔ مردم شهر حـرف حاج‌آقاو سودابه هندی را می‌زدند غیر از زنش‌که اصل کاری بود.

«اما تاخانه خالی نشد، حاج‌آقایم ، سودابه ومحمدحسین را پهلوی خودش نیاورد. مراشوهرداد، خان‌کاکا زن‌گرفت وبی‌بی آواره شد. شوهر من تجارت پارچه می‌کرد. بامصرو هندوستان. اینکه خان‌کاکا هی بکنایه می‌گوید «پسر میرزامیور» ودلم را مثل یك‌کاسهٔ چینی می‌شکند ــ ازاین جهت است‌که پدر وپسری «میور» وارد می‌کـردند. حالادیگر کسی میور وارد نمی‌کند. آدم میور را که‌روی تنش حس می‌کرد از خنکی ونرمیش دلش حال می‌آمد. برای پیراهن زیر و رختك بچه خوب بود. شوهرم خودش را بااسب زد به‌دخترهای قنـول. دم غروب. از داغ بچه. وبسکه به‌او سخت گرفتند. حاج‌آقایم می‌گفت دوره، دورهٔ او نیست و کنار نشست. اما آن‌ناکام جوان بود. دور از جان یوسف، زبانم‌لال ، مثل یوسف. دورهٔ یوسف هم هنوز نرسیده. اما آن ناکام هم مثل یوسف می‌گفت باید کاری بکنیم‌که این دوره برسد .درحالی‌که فقط سرخود را به‌سنگ می‌کوفت. آخرش هم‌که عملاکوفت . راستش حالا حالاها موقع بخوبریده‌هایی نظیر

خان‌کاکاست . تاکی نوبت امثال یوسف برسد؟... یادم نمی‌رود، خاندانم که برباد رفت یوسف برایم نوشت. خواهر سعی‌کن روی پای خودت بایستی. اگر افتادی ، بدان‌که دراین دنیا هیچکس خم نمی‌شود دست‌ترا بگیرد‌بلندت کند. سعی‌کن خودت پاشوی.

«خدارا شکر که بی‌بی اینجا نبود داغهای مرا ببیند . یك شب بی‌بی خان‌کاکا ومن وزاد ورودمان را برای شام خبرکرد. آن‌شب دیدم همچین نگاه ما می‌کند‌که انگار می‌خواهد قیافه‌هایمان را ازبرکند. دوسالی می‌شد یوسف رفته بودفرنگستان. اینکه خان‌کاکا هی می‌نشیند می‌گوید پدرم خرج تحصیل من نکرد ــ دروغ می‌گوید. حاج‌آقایم می‌خواست هردوتاشان را باهم بفرستد، خان‌کاکا خودش نرفت. گفت: به‌اندازهٔ خرج تحصیلم به‌من ملك بده. وحاج‌آقایم هم داد. بی‌بی از ما خداحافظی‌کرد وگفت می‌رود حضرت معصومه زیارت وازآنجا هم می‌رود امام رضا. سفرش یك‌ماهی، دوماهی طول می‌کشد. حالا نگو قصد کربلاکرده. آن‌هم قاچاقی. آنچه از مال دنیا باخودش برد پولی بودکه حاج‌آقایم داده بودومقداری هم زرو زیور زنانه . ویك‌چمدان لباس‌ویك آفتابه ... گوشوارهٔ‌زمردش را هم داد دست من‌که اگر در سفر طوری شد به یوسف بدهم، شب عروسیش به‌دست خودش به‌گوش زنش بکند . یك ماه بعد، کاغذش آمدکه من‌کربلا مجاور قبر امام شده‌ام، دلواپسم نباشید. به‌احدی نگفته‌ام خواهر ... توهم از من نشنیده بگیر. اما مادرم در کربلا به‌کلفتی افتاده بوده. کلفتی خانم فخرـ الشریعه. تاکربلا بود نه‌پولی خواست ونه‌حاج‌آقایم ... نه، خدایا، سه‌چهار بار حاج‌آقایم به‌اصرار من وخان‌کاکا توسط این وآن پولی حواله‌کرد. اما به‌دست بی‌بی رسید یانرسید خبرندارم. هیچوقت‌که‌کاغذ نمی‌فرستاد. درهمان کاغذ اول شرط وبیع کرده بود که کاغذ به‌من ننویسید. می‌خواهم فکرو ذکری غیراز آقایم امام حسین نداشته باشم.

«آن شب را می‌گفتم. کنارهمین منقل آتش حی وحاضر نشسته بودم وخاکسترها را باانبر روی‌هم فشار می‌دادم وپخش می‌کردم. دیگر آتشی نمانده بود . شام غریبان گرفته بودم . سودابه هم پا به‌پای من نشست تا صبح . عجب زنی بود ! حیف‌که آنقدر درد به دل بی‌بی‌کرد .

«آن شب از سودابه پرسیدم. آخرش نفهمیدم تو که هزارخواهان داری ازچه‌چیز پدر من خوشت آمده که مادرم را آواره کرده‌ای ؟ باز گفت که دست خودش نیست وگفت که می‌داند یك‌ملای شیعه، یك مجتهد جامع‌الشرایط را بدنام کرده. می‌داندکه یك زن بیگناه را آواره کرده. اما دست خودش نیست. گفت آدم باکسی در زندگیهای قبلی دمخور بوده، بعداز او جدا شده. هی به‌این دنیا می‌آید تااورا پیداکند. فراق می‌کشد وانتظار می‌کشد، وقتی پیدایش کردو شناختش مگر می‌تواند ولش‌کند؟ اولش دوتاگیاه بهم پیچیده بوده‌اندکه یکیش پژمرده . درزندگی بعدی دوتامرغ مهاجر بوده‌اندکه‌وقتی به‌جنوب یاشمال پروازکرده‌اند همدیگررا گم‌کرده‌اند. درزندگی بعدی دوتا آهوی دل‌آشنا بوده‌اندکه یکی‌را صیادی شکار کرده ودیگری در دوری اوآه کشیده . بعد دوتاپدر ودختر، بعددوتا خواهر وبرادر و ... وآخرش‌که بهم می‌رسند چطور همدیگر را ول کنند؟ این حرفها را می‌زد. اما زن پدر ما نشد که نشد. همینطور خانهٔ حاج‌آقایم ماند تا پیرشد.

«شوهرم‌که جوانمرگ شد بنابرحرف یوسف تصمیم‌گرفتم ملکی‌را که حاج‌آقایم پشت قباله‌ام انداخته بود خودم اداره‌کنم. باتنبان روی اسب می‌نشستم. ومزارع تریاك‌کاری را زیر پا می‌گذاشتم وحالا چند سالم است بیست وهشت سال . دهاتیهارابه‌چوب فلك هم‌می‌بستم . خداازسر تقصیراتم بگذرد. سه سالی می‌شد بی‌بی رفته بود. مگر آن بدبخت روزی‌که مرد چند سالش بود ؟ چهل وچهارسال. فخرالشریعه به‌حاج‌آقایم تلگراف‌کرد که بی‌بی مریض است. حاج‌آقایم‌این وآن‌رادید. الحق‌والانصاف خیلی‌دوندگی کرد تااجازهٔ خروج مارا گرفت. به‌یوسف هم‌تلگراف‌کردکه ازهمان جا که‌هست سراغ مادرش برود. بیست‌پوند هم پنهان ازخان‌کاکا برایش حواله کرد . اما در تلگراف ذکر نکرده بودکه بی‌بی درحال احتضار است . همین هم بودکه یوسف دیر رسید . وقتی رسیدکه ما بی‌بی را در سردابهٔ حرم دفن‌کرده بودیم . خان‌کاکا خیلی دوندگی‌کرد واز جیب خودش خیلی‌مایه رفت تا اجازه دادند جنازه را در سرداب حرم بگذارند . هرچند می‌دانستیم پشتمان راکه به‌راه‌کنیم جنازه رااز آنجا در می‌آورند ومی‌برندگورستان

عمومی . اما یك شب هم درچنان حریم مقدسی ماندن خودش خیلی بود و به آرزویش رسید .

«وای چه والزاریاتی ! بی‌بی‌ام دریك اطاق دو دریك، روی یك حصیر پاره ، روی یك لحاف شرنده جان می‌کند . و ازگرما هی می‌گفت سوختم ! نه سردابی ، نه‌آب خنکی . فخرالشریعه صدایش می‌کرده : فصیح، بیا قلیان بیار ... آبگوشتت را امروز شورکرده‌ای ، به‌نظرم دلت هوای حاجی راکرده ... ای وای ! نه خانمی ، نه‌القابی ، اسم مادرم فصیح‌الزمان بود . فصیح‌الزمانی‌که یك‌کلمه حرف نزدکه چه برسرش آمده . جریــان کلفتی را هم از خود فخرالشریعه شنیدیم . اوطوری از بی‌بی حرف می‌زد که انگار اباًعن‌جد کلفت دست به‌سینه‌اش بوده . به احدی بروز نداده‌ام . حتی به‌یوسف نگفتیم .گفتن نداشت . او یك پسر بیست ساله بود . طاقت نمی‌آورد . مگر حالاکه چهل سالش بیشتر است طاقت دارد ؟ آخرش نفهمیدیم بی‌بی چطور خودش را به کربلا رسانده . اما شنیدیم وقتی رسیده گرفتار شیخ عباس قمی شده . شیخ عباس یك لباده می‌پوشیده وخودش را به‌هیئت عربها در می‌آورده و زوار را می‌ترسانیده که لوتان می‌دهم و اله می‌کنم و بله می‌کنم . بی‌بی از ترس، چمدان را انداخته و آفتابه را برداشته دربرده . حالا نگو سجل احوالش تو چمدان بوده . صد تومانی راکه حاج آقایم به‌او داده بوده ، می‌دهد ویك سجل مرده از عملهٔ اموات می‌گیرد ...

*

خدیجه به‌ایوان آمد وپرسید : «امشب خیال شام خوردن ندارید؟»

زری‌گفت : «هروقت خواستیم صدایت می‌کنم . »

عمه‌گفت : «بس است ، دیگر ، خیلی حرف زدم و سرت را درد آوردم. بگوشام بیاورد یك لقمه بخوریم وبخوابیم ببینم فردا چه می‌شود .»

۷

صبح زود، زری به‌غلام دستور داد که اگر کسی از طرف حاکم آمد و چیزی خواست بگوید خانم خانه نیست و من اجازه ندارم. اگر اصرار کرد و گفت آمده‌ام دنبال اسب، خودش را بزند به خریت و بگوید عوضی آمده، ما اسب داشتیم ولی مرد و اگر الدرم بلدرم کرد اسب قزل‌را بدهد ببرد.

روز آبیاری باغ بود و زری به‌باغ آمد تا خودشویی علفها و سبزه ها و پای درختها را ببیند و از تشنگیشان که فرو می‌نشست لذت ببرد و از نفس عمیقی که می‌کشیدند دلش حال بیاید و بوی نم خاك را بـا اشتیاق فرو بدهد.

باغبان و غلام بیل به‌کول و پاچه های شلوارها را بالا زده و پا برهنه از این طرف باغ به‌آن طرف می‌رفتند و جلو آب‌را می‌بستند یـا باز می‌کردند. مینا و مرجان تو دست وپای آنها می‌پلکیدند و کارشان‌را لنگ می‌کردند. عاقبت مادر مجبور شد وادارشان به ساختن یك خانهٔ گلی، نزدیك طویله، زیر یکی از نارونها. و گفت که می‌توانند در آن گـل بکارند و برای عروسکهایشان عروسی کنند و مجابشان‌کرد که اگر یك جایی زیر سایه بند نشوند خورشید خانم عصبانی می‌شود و سیخ داغ به تن نرم و نازکشان فرو می‌کند.

مینا شروع کرد به‌کشیدن نقشهٔ خانه که: «اینجا حوض، اینجا یك گنجه و اینجا یعنی یك تنور سرد.»

مرجان نقشه‌اش را تکمیل کرد که «پس‌کو طویله ؟»
با ترس و لرز بچه قورباغه‌ای گرفتند و در طویله گذاشتند و بچه قورباغه جهید و رفت . اما چیزی که در باغ فراوان بود بچه قورباغه بود.
غلام آب را هدایت‌کرد رو به درختهای نارون وخانهٔ بچه‌ها را آب‌گرفت و آب زیرپاهای‌کوچکشان دوید . سردوپایشان نشستند . زری گفت : «حالا دیگر پا شوید .» وتمام این مدت‌گوشش به‌صدای در بودکه اگرکسی به درکوفت برود خودش را جایی پنهان بکند . مینا داد زد : «کچل بد ذات .» و غلام‌گفت : «سیل‌آمد ، جونم .»
آن روز و فردایش‌هیچ خبری از فرستاده‌ای نشد وزری دلش‌آرام گرفت‌که منصرف شده‌اند . وعمه‌گفت : «شکر خدا . بیخود ما اینهمه شور زدیم . یك چیزی آنها گفته‌اند وخان‌کاکا هم برای خودشیرینی قولی داده، بله قربان ، بله قربانی گفته .»
صبح زود روز سوم زری تازه از پشه‌بند درآمده بودکه در زدند . غلام دم در رفت وزری سرك‌کشید . ژاندارمی را دیدکه با غلام روبوسی کرد وپاکتی دستش داد .
غلام پاکت را آورد وداد به‌زری . زری‌گفت : «انگار شناختیش.»
غلام گفت : «همشهریمه . اهل برده است . همیشه دلش می‌خواست ژاندارم بشود ، حالا شده . »
زری به‌ایوان رفت ومنتظر ماند تا عمه خانم نمازش را سلام داد و پاکت را بازکرد . نامه‌ای بودکه به‌خط خوش خطاب به‌او نوشته شده بود . نامه را بلند خواند :

«خانم عزیزم اگر به‌غریب‌نوازی مردم‌این‌شهر وسخاوتمندی آن خانوادهٔ محترم اطمینان‌نداشتم هرگزچنین تمنایی ازسرکار نمی‌کردم. صبیه، گیلان تاج چندی مبتلا به تیفوس بود ، بطوری‌که اطبا از او قطع امید کرده بودند . اینك الطاف خداوندی شامل‌حال ما شده است وفرزندم شفا یافته است . صبیه به‌اسب‌سواری علاقه دارد وهرچه در این شهر جست وجو کردیم اسب رامی پیدا نکردیم‌که صبیه بتواند برآن سوار شود . باور بفرمائید تیمسار دو تا از بهترین اسبهای اصطبل قشونی را فرستادند ولی آن اسبها ، اسبهای سرکش وعظیم‌الجثه‌ای بودندکه برای طفلی‌که تازه بستر

بیماری را ترك‌کرده است مناسب نبودند . دوست محترم حضرت آقای ابوالقاسم‌خان قول دادند کره اسب پسر سرکار را برای صبیه بفرستند . شنیده‌ام ایشان به‌مسافرت رفته‌اند . اینك استدعای عاجزانه دارم‌کره اسب پسر محترمتان را چند روزی به وسیلهٔ حامل به ما عاریه بدهید . به مجردی که‌خاطر گیلان‌تاج از اسب واسب‌سواری ملول‌گردید تقدیم‌خواهد شد .»

ارادتمند

. . . .

نامه را کس دیگری نوشته بود ، چراکه امضای خانم حاکم با خط نامه فرق داشت . زری رو به عمه‌گفت : «حالا چکارکنم ؟»

عمه‌گفت : «غافلگیر شدیم . بدهی بد ، ندهی بد . اگر بدهی می‌دانم یوسف وخسرو کارستان می‌کنند . اگر هم ندهی ، دیدی آن روز چه جزجگری زد ؟ تا ابدالاباد بگومگو داریم . اگر وکیل نشود می‌گوید شماگدا بازی در آوردید ... »

زری گفت : «حا دیگر همهٔ شرط وبیعها را هم‌کرده‌اند . نمی‌شود اسب قزل را بفرستم . چکارکنم ؟ »

عمه آهی‌کشید و گفت : « حالا دیگر باید برویم زیر درخت چکنم بنشینیم . »

ژاندارم را تو آوردند. روی صندلی‌کنار حوض نشانیدند وخدیجه برایش صبحانه آورد وروی یك صندلی دیگرگذاشت . ژاندارم‌کلاهش را برداشت وگذاشت سر زانویش . زری دیدکه قندان قند را در جیبش خالی کرد وچای تلخ راهورت‌کشید وبعدچه لقمه‌هایی می‌گرفت. غلام روبرویش لبهٔ حوض نشسته بود .

زری‌آمدکنار ایوان وپرسید : «شما ژاندارم دم در باغ حاکم هستید ؟»

ژاندارم با دهان پرگفت : «ها !» ولقمه را فرو داد .

زری پرسید : «زن وبچه هم دارید ؟ »

نیش ژاندارم تا بناگوش باز شد وگفت : «دختر عامو را شو عید عقد بستیم . »

زری پرسید : «کی اسب را پس می‌آورید ؟»

ژاندارم گفت : « سرکار ستوان به من مأموریت داد . فرمایش کرد پسر خوبی هستم . اما نگفت کی اسب را پس ببر . » و باز نیشش تا بناگوش باز شد .

غلام دخالت کرد و گفت: «حالا که موقع جفتگیری نیست داداش.»

ژاندارم دست در جیب فرنجش کرد وپاکتی درآورد و پاشد و داد به‌زری و گفت : «این را آقا میرزا داد . گفت هشتاد تومان است . »

زری پاکت راگرفت وبازکرد وشمرد . واقعاً هشتاد تومان پول بود . زیر لب به‌عمه گفت : «به‌حساب خودشان پولش را هم داده‌اند . »

عمه گفت : « فعلا سحر را بده ببرد تا بعد فکری بکنیم . »

زری گفت : « غلام ، برو سحر را از طویله درآر . »

غلام گفت : « خانم به‌خدا کار اینها وارونه است . فصل جفتگیری گذشته . بعد هم سحر هنوز ... »

زری آهی کشید و گفت : « برای جفتگیری که نمی‌خواهند . دختر حاکم بهانهٔ سحر را گرفته ... »

غلام کلاه نمدیش را از سر برداشت . سرکچلش قرمز و از عرق خیس شده بود . گفت : « خسروخان سحر را دست من سپرده . بیایم‌واسبش را بدهم به‌غیره ؟ حاشا وکلا . »

خانم فاطمه گفت : « غلام ، می‌بینی که ژاندارم فرستاده‌اند . »

غلام گفت : «کجای این بندهٔ خدا ژاندارم است . این بنده خدا آدم صاف وصادقی است . » و رو به ژاندارم ادامه داد :

«داداش برو به اربابت بگو اسبشان مرده . انعامت را هم از خانم بگیر . »

ژاندارم گفت : « مگرتو همشهری من نیستی ؟ سرکار ستوان فرمایش کرد هرطور هست باید اسب را بیاوری . به‌من مأموریت داد. گفت پسر خوبی هستم . گفت اگر اسب کرنگ را نیاوردی ، استیفا بده ویکراست برو برده ، لای دست ننه‌ات . خودش فرمایش کرد . »

غلام کلاهش را سرگذاشت و گفت : « هرکس می‌خواهد سحر را ببرد خودش برود از طویله درش بیاورد . اگر جرأت دارد ... بابیل‌همچین

بزنم به‌کمرش که برود لای دست ننه‌اش . »

زری آمرانه گفت : « اینجا من دستور می‌دهم . خانم خانه من هستم . برو سحر را از طویله درآر . »

مینا ومرجان بیدار شده بودند وبه‌ایوان آمدند وخدیجه به‌دنبالشان رسیدکه بیایید صورتتان را بشویم .

غلام گفت : « خانم از من بشنو این‌کار را نکن . فکر فردا را بکن که پسرت از راه می‌رسد ودلش می‌شکند . فکر پسان فردا را بکن که آقا می‌آید ... ازشان نترس . بگو نمی‌دهم. فارغ . چکارت می‌توانند بکنند ؟»

ژاندارم گفت : « مگر تو همشهری من نیستی ؟»

و راه افتاد . غلام پرسید : « کجا می‌روی ؟ »

ژاندارم گفت : « می‌روم طویله . »

غلام گفت : «همشهریم هستی باش . جرأت‌داری پایت را به‌طویله بگذار . »

ژاندارم گفت : « تفنگم را نیاوردم . حالا می‌روم می‌آورم . »

غلام با ژاندارم دست به‌یقه شد وداد زد: «حالا تفنگت را به‌رخ من می‌کشی ؟ مگر تو همان غربتی بی‌پدر ومادر نبودی‌که شبها می‌رفتی مرغ دزدی ؟ سرکار ستوانت گفت با تفنگ تهدیدم کنی ؟ »

ژاندارم خودش را از دست غلام رهاکرد وگفت : « والله، به‌خدا، نه . اماگفت استینا بده برگرد برده . من چطور برگردم ؟ »

عمه‌خانم غلام را صداکرد وآهسته گفت : « غلام جد نکن . خان کاکا قول داده . فعلا سحر را بده ببرد . من فکر خوبی کرده‌ام . به‌شرطی که هنوز خسرو برنگشته اسبش اینجا باشد . »

غلام رفت وسحر را از طویله درآورد وافسارش را داد دست ژاندارم . ژاندارم‌که خواست سوار سحر بشود ، سحر تکان سختی به‌خودش داد ولگدی پرانید وروی دوپای عقب ایستاد . سرش را بالاگرفت واز ته دل شیهه‌کشید . صدای شیههٔ اسب قزل ومادیان باهم از طویله بلند شد . ژاندارم عقب رفت ودهنهٔ اسب را ول‌کرد . سحررو آورد به‌غلام وآستین های بالا زده‌اش را بوکشید . ژاندارم‌کوشید وکوشید وعرق می‌ریخت. یال

سحر را صاف می‌کرد ،گردنش را نوازش می‌کرد . یك‌دانه قند از جیبش درآورد وگرفت جلو دهان اسب .

عاقبت دهنهٔ اسب راگرفت . زری اسکناسها را داد دستش وگفت : « برای خودت ! » چشم ژاندارم برق زد . اسکناسها را گذاشت در جیب فرنجش وسحر را کشان‌کشان با خود برد وبچه‌ها وحشت‌زده تماشا می‌کردند وهرچه خدیجه اصرار می‌کرد بیایند صبحانه بخورند نمی‌رفتند .

زری احساس‌کردکه انگار تمام جلا ورنگ باغ را برده‌اند . خانم فاطمه نفرین‌کرد و رو به‌زری‌گفت : «دیگر انعام دادنت چه بود زن‌داداش؟»

غلام همانجا ایستاده بود وزری را می‌پاییدکه اشك در چشمش بود .

خدیجه‌گفت : « خانم ، سوارهایت سلامت باشند . مادیان جوانست یك سحر دیگر می‌زاید .»

عمه گفت : «شرط می‌بندم سه روزه برش‌گردانم . خوب کردی پیش پیش پولشان را پس دادی . »

زری گفت : « اگر پشت‌گوشمان را دیدیم روی سحر را هم می‌بینیم .» وبه غلام دستور داد نزدیك طویله ، ته باغ صورت قبری درست بکند . علفهای هرزه را بکند وخاکها را صاف‌کند و دور یك قطعه خاك مستطیل را سنگ‌چین کند و چند تا گلدان اطلسی بالای گور ساختگی بچیند .

عمه‌گفت : « فعلا دست نگه‌دار تا ببینم . »

زری رو به‌غلام‌کرد وگفت: «اگر به‌خسرو بروز دادی وا می‌دارم آقا جوابت‌کند . »

به‌تالارکه رفتند خانم فاطمه پشت تلفن رفت وعزت‌الدوله را برای نهار پسان فردا دعوت‌کرد .

*

وپسان فرداکه رسید زری با وجودی‌که هیچوقت دل‌خوشی از عزت‌الدوله نداشت درپذیرایی از اوکوتاهی نکرد . روسری ودستکش‌سفید وعینك سیاهش راگرفت ودربقچه‌گذاشت وچادرنماز گل‌بهی نونو ، سرش انداخت . با وجودی‌که عزت‌الدوله‌کلفت سوگلیش ، فردوس را هم باخود

آورده بود ، اما زری فردوس را به‌اتاق خسرو فرستاد تا استراحت کند. و باوجودی‌که ازصبح زود پنجره‌های تالار را بسته بود وپرده‌های حصیری را انداخته ، باز بادبزن آورد وجلو عزت‌الدوله گذاشت وبرای آنکه خوش آمدی گفته باشد ، گفت : «چه سر قشنگی دارید ! » وعزت‌الدوله گفت : « قربان سر شما . » و با وجودی‌که به‌ظهر خیلی مانده بود عزت‌الدوله نه لب به‌شربت زد و نه میوه خورد ودستور داد برایش چای دم کنند وچای را هم‌که مزه‌مزه‌کرد خوشش نیامد وگفت : «چای‌کوپنی به‌چای جوشیده می‌ماند . » وبعد سرناهار معلوم نشد چه‌خورد ؟ از پلو وخورش وکباب یك نك قاشق خورد وکنار زد وآب‌غوره خواست‌که در آن خیار رنده‌کرد و نان تریت‌کرد و با پیاز خورد وگفت برای پادردش خاصیت دارد. متأسفانه آب غوره هم مال سال گذشته بود .

بعد از ظهر زری در تالار حرمی پهن‌کرد و بالش پرقو وملافهٔ نازكِ آورد وعزت‌الدوله بادبزن بدست درازکشید وبه فردوس دستور داد بیاید پایش را بمالد . وخانم فاطمه‌هم روی حرمی دیگرکنار او خوابید . زری خواهر خوانده‌ها را به‌خود گذاشت وخودش به‌اتاق خواب رفت و آهسته در اتـاق خواب به‌تالار را بازکرد تا صدایشان را بشنود . اگـر عزت‌الدوله قدم پیش می‌گذاشت می‌توانست سحر را پس بگیرد . حتی می‌توانست گوشواره‌های زمرد او را هم زنده‌کند وآن‌وقت تحمل کردنهای زری بی‌اجر نمی‌ماند .

صدای عزت‌الدوله از لای در باز بخوبی شنیده می‌شدکه می‌گفت: «داغ نبینی فردوس . محکم‌تر بمال . حالا خوب شد . نمازت را خوانده‌ای؟ پاشو دختر برو نمازت را بخوان ... »

معلوم بود فردوس رفته ، چراکه عمه خانم داشت مقدمه می‌چید . حیف‌که زری تمام کلمات او ر انمی‌شنید . برخلاف او ، عزت‌الدوله بلندبلند حرف می‌زد . نزدیکتر به دراتاق خواب هم درازکشیده بود .

۸

«حالا تازه فهمیدم . وقتی تلفن کردی ، گفتم چطور شد خواهرم یاد ماکرده ؟ ماکه فقط عیدها وعزاها همدیگر را می‌دیدیم . حالا فهمیدم که گره درکارت افتاده وگرهٔ کارت هم به‌دست من باز می‌شود .

« ... اسب ؟ نه‌خدا شاهد است اصلا نمی‌دانستم برادرزاده‌ات کره‌ای داردکه اسمش سحر است . شنیده بودم برادرت درخانه اسب نگه می‌دارد . گفتم دارندگی است وبرازندگی . اما اینکه من به‌دهن دختر حاکم انداخته باشم که بهانهٔ اسب برادرزاده‌ات را بگیرد ، حاشا وکلا .

« ... راست است . چشم دیدن برادرت را ندارم . اگر عروس شما نشده بود ، خاندانش را برمی‌انداختم . بله . سیزده چهارده سال می‌شود . اما مگر من یادم می‌رود ؟ خانم متشخصی مثل من پا می‌شود می‌رودگداخانهٔ آنها ، خواستگاری . اتاق پذیراییشان یك کف دست اتاق است به اندازهٔ نمازخانهٔ ما . از دود قلیان چشم‌چشم را نمی‌بیند . مادرش شده معاینه‌اسکلت. ریختی است که من عارم می‌آید ننهٔ فردوس را با آن ریخت ببینم . موهای سفید ، صورت زرد ، دندان جلو افتاده ، یك پیراهن چروك وکهنه تنش . از بوی عرق زیر بغلش دماغم راگرفتم . خوب ، زن ، یك‌تك‌پا برو پیش «ماناوار» دندانت را بگذار . سرت را شانه‌کن ، یك پنبه سرخاب بمال به‌صورت پر از چروکت . تا سلامتی خواستگار آمده . آن هم خانم متشخصی مثل من . اقبال به تو رو آورده‌که طفل معصوم من دخترت را از میان آنهمه دختر پسندیده . صد بار به حمیدگفتم عارت نمی‌شود دختر میرزا

علی‌اکبر کافر ، آقا میرزای مدرسهٔ شعاعیه را بگیری ؟ تو چرا بدت آمد ؟ مگر دروغ گفتم ؟ پسرم گفت : من دنبال چیزی می‌گردم که خودم ندارم . گفتم مگر این دختره ، غیر از یك جفت چشم وابرو چیز دیگری هم‌دارد؟ گفت : نجیب وشریف ودرس خوانده هم هست . گفتم عزیزم ، مادر قربانت برود ، نجابت وشرافت ودرس خواندگی که نان وآب نمی‌شود . الغرض خودشان پشت‌پا به‌اقبالشان زدند . کل عباس قاپوچی را فرستادم درخانهٔ اکبیریشان ، رفت و برگشت و گفت : استخاره کرده‌اند بد آمده . خانوادهٔ میرزا علی‌اکبر کافر و استخاره ؟ حالا حمید هم گرفته که همین زن را پسندیده‌ام وخواهانم، ومن‌هم عارم می‌آید دوباره به‌خانه خرابهٔ آنها بروم. اما رفتم. دوبار. سه‌بار. تاروزآخر مادره درآمد وگفت که تو برای دخترش شال وانگشتر برده‌ای وبه‌شما قول‌داده‌اند. خواستم‌بیایم ترامنصرف کنم. بیایم بگویم مادرش سرطان دارد . بگویم آدم‌گدا جان به جانش بکنی آخرش گداست . اما تو مدتها بود پشت پا به خواهری ویگانگی زده بودی . چه زود بدت می‌آید ! مگر دروغ می‌گویم ؟ نه ، خدا شاهد است ، من به‌ذهن دختر حاکم نینداختم که اسب برادرزاده‌ات را بگیرد . حالا هم ... چشم . اقدام خودم را می‌کنم . می‌روم می‌گویم پسره نزدیك است دق کند . گناه دارد . اسب را بفرستید پیش صاحبش . می‌گویی که پولشان را هم پس داده‌اید . یا نه ؟ بهتر این است تشویقش کنم سوار براسب بشود . اسب برش می‌دارد و رو به اصطبل قدیمش تاخت می‌کند ویکراست می‌آوردش اینجا . دیگر هوس سواری از سرش میفتد . نه ، اینکه من از ظلم و جور حرف بزنم وبگویم همه حاکم را تف ولعنت می‌کنند ، این‌کار از من ساخته نیست. من مثل تو دوستانم را نمی‌رنجانم . چشم . محض خاطر تو این‌کار را می‌کنم . توکه مرا می‌شناسی . کینه‌ای هستم، درست! اما دوستی وخواهری هم سرم می‌شود . راست می‌گویم سرقضیهٔ گوشواره‌های زمرد ... تا وارد مجلس عقدکنان شدم وچشمم به‌زن داداشت افتاد که اینطور آب وهوای خانهٔ شوهر بهش ساخته ، تصمیم گرفتم کاری بکنم که داغ گوشواره‌ها به‌دلش بماند . تو نمی‌دانستی ؟ چطور ؟ بروز نداده ؟ همین است دیگر که من گفتم . دختر میرزا علی‌اکبر کافر که بهتر از این نمی‌شود . بیخود می‌رنجی، دروغ که نمی‌گویم . بله ، زیر سر من بود . فردوس را چاپاری فرستادم بازار

علاقبندها ، ابریشم سبز بخرد . انداختم گردن عروس و گفتم بروید گشواره های زمرد زن یوسف‌خان را عاریه کنید ومی‌دانستم که آنها گوشواره پس بده نیستند . حالا تو چرا غصه می‌خوری ؟ بگذار خودش که گوشواره‌ها را از دست داده غصه بخورد . مرگ من ، غصه نخور خواهر . خوب ، من هم می‌دانستم یادگاری است ... چشم، سعی می کنم گوشواره‌ها راهم پس‌بگیرم. تو نمی‌خواهد یادم بدهی . خودم بلدم .

« بیا از نو همان خواهرهایی که بودیم بشویم. یادت است هردومان بچه بودیم ، چشن گرفتیم وآخوند آوردیم وصیغهٔ خواهری خواندیم ونقل روی سرمان ریختند ؟ اما تو ، عوض شدی . تو را از وقتی بچه‌ات مرد و شوهرت جوانمرگ شد ، بردند ، یکی دیگر جایت آوردند . یادت است خودمان را که شناختیم باهم عاشق دکتر مرحمت‌خان شدیم که تازه از تهران آمده بود و می‌گفتند فرنگستان درس خوانده ؟ آن روز یادم است که هر دومان خود را طوری آرایش کردیم که کسی نفهمد وبه‌مطب دکتر رفتیم . آنجا شمردیم یازده‌تا از دخترهای اعیان و اشراف شهر به‌همین قصد بزك کرده ، خود را به‌ناخوشی زده ــ آمده بودند سروبرشان را به‌دکتر نشان بدهند . یادت است عترت ، که بعدها عترت‌السلطنه شد چارقد قالبی سر کرده بود ؟ ای جوانی ... یادت به‌خیر ، تو یك تکه از موهایت راکنده بودی که بگویی آقای دکتر دارم طاس می‌شوم ومن برای خودم در آورده بودم که یك غده در پستان راستم هست که گاهی پیدا می‌شود و گاهی ناپیدا . یك‌پنبه تنطوريد مالید به جای موهای کنده شدهٔ تو ، وبه‌من‌هم گفت خیالاتی شده‌ام. آخرش هیچکداممان را نگرفت ، رفت واز آباده زن آورد .

«بعد هر کداممان رفتیم دنبال سرنوشتمان . من زودتر شوهر کردم اما هردو بدبخت شدیم . شاید تو اولش خوشبخت‌تر از من بودی . اما خوشبختی تو که دوامی نکرد . ومن حتی عارم می‌شد به‌تو که خواهرم‌بودی درد دل کنم . می گویند هرسیاه بختی در خانهٔ شوهر تا چهل روزسفیدبخت است . اما برای‌من چهل روز هم نکشید . جهازی که من داشتم ، خانه و زندگی پدری که همه‌اش دست آن نامرد افتاده بود ، خانم متشخصی مثل‌من، نوادهٔ کلانتر ... کلانتری که پشت درپشت سلطان بی‌تاج وتخت فارس بوده، می‌دانی ، صبح روز سوم عروسی دعوایمان شد واو گفت برای‌من نوهٔ کلانتر

بازی درنیار . اجدادت همه خائن بوده‌اند . جد اعلایت بودکه ولینعمت خودش را به‌شهر راه نداد وبه‌پاداش این خیانت مشیر ومشار آغامحمدخان شد . گفت خانهٔ جدت را هم به‌رخ من نکش . هرسنگ وخشت وآجرش روی نعش‌آدم شریف و زحمتکشی کار گذاشته شده. کاهگلش باخون‌آدمهای دانای روزگار عجین شده ... تو هم می‌گویی راست می‌گفت ؟ تو هرچه نه بدترش می‌خندید . عصر همان روز خان داداشم که آمد خودش را زد به موش‌مردگی . چنان بله‌قربان ، بله قربان می‌گفت که بیا و تماشاکن .

«ماه اول عروسیمان بودکه عاشق نیمتاج ، زن مسعودخان دندان طلا شد . یاور مسعود ازطرف دولت مأمور نظمیه شده بود . داروغه . تو که خوب یادت است . تو هنوز دختر بودی . حاج‌عمو وبرادرهایم نمی‌خواستند شهر به‌دست مسعودخان داروغه بیفتد . از همان روز اول ورودش برایش کارشکنی کردند وآخرش آن بلوا را راه انداختند . من دیدم شوهر نامردم ناگهان عوض شد . شد سرجنبان آن دعوا . وخانهٔ من شد مرکز بیا وبرو تفنگچیهای حاج عمویم . گفتم : مگر تو نمی‌گویی برادران و پدر واجداد من همه خائن بوده‌اند ؟ حالا چطور شده سنگشان را به سینه می‌زنی ؟ برایم خبر آورده بودندکه عاشق نیمتاج شده . خدا نیامرزدت مرد !

«یاور مسعود دید تاب مقاومت ندارد، صبح زود، پای پیاده فرار کرد ، تا خودش را برساند به سیدابوالوفا وآنجا متحصن بشود . شوهر نامردم با اسب گذاشت دنبالش ودم سیدابوالوفا گیرش آورد واز پشت به‌او تیرزد وآن جوان ناکام تو سبزه‌ها می‌غلتیده و می‌گفته آب . آب ... همه می‌رفتند تماشای جان‌کندنش . از ترس تفنگچیها کسی جرأت نمی‌کرده یك قطره آب به‌حلق آن ناکام بریزد . حاج آقایت پا پیش گذاشت . به‌تفنگچیها گفته بوده : شما دیوانه شده‌اید ، اربابتان هم دیوانه شده . انتقام این جوان ناکام را هم در همین دنیا پس خواهید داد ... منظرهٔ جان‌کندنش همیشه جلو چشمتان خواهد بود وآن ناکام را سوار درشکه‌کرده . شنیدم تو درشکه در بغل حاج‌آقایت مرده . این را بگویم‌که شوهر نامردم از حاج آقایت می‌ترسید . حاج عمویم هم می‌ترسید . چندبار می‌خواستند خانهٔ شما را غارت کنند ، شوهر نامردم نگذاشت . گفت کار دست خودتان می‌دهید.

فتوای جهاد خواهد داد و صولت هم به‌کمك او خواهد آمد وآن وقت‌کی می‌تواند در برابر ایل مقاومت‌کند ؟

«اما از نیمتاج خوشم آمد . همان شبانه رفت خانهٔ آقا شیخ رضی بست نشست . تا او وسائل سفرش را فراهم‌کرد و فرستادش پیش پدر و مادرش . و وقتی شوهر نامرد من به‌سراغش رفت ، مرغ از قفس پریده بود ...

«خدا نیامرزدت مرد ! لایق خانم متشخصی مثل من نبود . وقتی دعوایمان می‌شد می‌گفت تو چشمت چپ است . تو را به‌من انداخته‌اند . می‌گفت دوستت ندارم ، اما نمی‌خواهم به‌پسرم توهین بشود که بگویندمادرش مطلقه است . ومن بدبخت ، احمق ، جانم برایش درمی‌رفت . او هم بلد بود چه‌کند که من بکلی نرمم . هزار بار بیشتر موی بور وسیاه وپولك لباس زنها را از روی یقهٔ کتش گرفتم . دیگر آخریها دست از رو برداشته بود وخانم می‌آورد خانه . اول در حیاط بیرونی وآخرسری در اندرونی . آخریها عاشق خانم صد تومانی شده بود . می‌گفت شأن خانم صد تومانی اجل از این است که ببرمش حیاط بیرونی . روی تخت که روی حوض می‌زدیم می‌نشستند ومن سینی می‌گرفتم وبرایشان مشروب می‌فرستادم . تنباکو را در عرق خیس می‌کردم و قلیانش را چاق می‌کردم . به‌کمرش بزند . اول روی تخت نمازش را می‌خواند وبعد می‌نشست به‌عرق خوری . می‌گفت لاتقربالصلوة وانتم سکارا . از پشت شیشهٔ ارسی نگاهشان می‌کردم تا سپیده بزند . صبحش دستم را ماچ می‌کرد . پایم را ماچ می‌کرد . و می‌گفت چکنم من اینطوریم . از دیدن چادرنماز زن ، هرزنی که باشد ، حالی بحالی می‌شوم . ومن زارزار به‌پهنای صورتم‌اشك می‌ریختم ومی‌گفتم مهرم حلال ، جانم آزاد ، ولم‌کن برو . خانه وزندگی که مال من است . لولوی سر خرمن نمی‌خواهم . تهدیدش می‌کردم که به‌جان یکی یکدانه پسرم ، من هم می‌روم خانهٔ حاج آقا ، خانهٔ خواهرم بست می‌نشینم . و حاج‌آقا از آن آدمها نیست که کسی حرفش را زمین بگذارد . آن خدا نیامرز می‌گفت خانهٔ چه کسی ؟ خود حاج‌آقا از عشاق درجه اول روزگار است . خودش زن عقد نکرده خانه نشانده .. می‌گفت من حرف خدا را هم

نمی‌شنوم چه رسد به حرف حاج‌آقا . راست می‌گفت ، از خدا برگشته بود. آخریها نماز هم نمی‌خواند .

«سوار اسب‌که می‌شد ومردم‌که سلامش می‌کردند ، جواب سلام مردم را نمی‌داد. به جلودارش اشاره می‌کرد جواب سلام مردم را بدهد . اولین باری است‌که این حرفها را برای تو می‌زنم . تو پسر وشوهرت‌که مردند حتی خواهرت را هم فراموش‌کردی .

«قضیهٔ فردوس و ننه‌اش چه بوده ؟ چیزهایی شنیده‌ای ، حالا می‌خواهی از خودم بشنوی ؟ خواهر ، من‌که از تو رودربایستی ندارم .

« یك شب بعد از نماز مغرب وعشا از در مسجد نو در می‌آمدم . دیدم دختربچه‌ای دم در مسجد نشسته وبقچه‌ای‌کنار دستش است وگریه‌ای می‌کند که دل سنگ آب می‌شود . پرسیدم دخترجان چراگریه می‌کنی ؟ گفت ، خانم از خانه بیرونم‌کرده ، بلدهم نیستم برگردم باجگاه . آخر مرا از باجگاه آورده بود . آوردمش خانهٔ خودمان .گفتم ثواب دارد . فردا صبحش فرستادم دنبال قابله .گفتم نکند بلایی سرش آورده باشند وآن‌وقت بیفتد بیخ ریش حمید معصوم من .

«دردسرت ندهم خواهر ، در عرض یك هفته ، پدر یا پسر کارآن دختر بچه را ساختند . به‌فکرم نمی‌رسیدکه از سر یك دختربچهٔ دهاتی هم نگذرند . آخرش‌هم نفهمیدم‌کار کدامشان بود ؟ دختره را داغ‌کردم ، بروز نداد وگریه‌ای می‌کردکه دلم از جاکنده می‌شد . از حمید هم نمی‌خواستم بپرسم . رویش به‌من باز می‌شد .

«فردوس تو خانهٔ ما بودکه خودش‌را شناخت. قاعده‌که شد یکهو استخوان ترکانید . قپش‌گل انداخت .گودی چانه‌اش‌گودتر شد. چشمهایش یك برقی می‌زدکه نگو . ترس برم داشته بود ودر پی‌چاره بودم اما تا آمدم بجنبم ، شکمش پیش آمد ومعلوم هم نبود کار کار پسر است یا پدر ؟

«الغرض من هم مجبور شدم چك ونقد ببندمش به‌ریش کل‌عباس، همین کل‌عباسی‌که ننه‌اش ماهی یك‌بار می‌رفت محلهٔ یهودیها ویك دختربچه برایش می‌خرید به‌سه‌تومان ، ولباس اطلس بدلی تنش می‌کرد ومی‌آوردش ولباسش که پاره می‌شد می‌بردش ، می‌سپردش دست صاحبش . امافردوس،

مگر به‌این آسانیها راضی می‌شد بله بگوید ؟ سه‌روز چلهٔزمستان در زیرزمین حبسش کردم. خوراکش اشك چشمش بود... بهش گفتم دخترهٔ بی‌حیا ازجان من‌چه می‌خواهی ؟ بد می‌کنم با این شکم پرنمی‌فرستمت باجگاه ؟ می‌گفت می‌روم نظمیه ، شکایت می‌کنم و آبرویتان را می‌برم. آن خترهٔ دهاتی بانیم وجب قد وبالا چه‌چیزها بلد بود . گفتم هرچه‌می‌خواهی به‌تومی‌دهم ، بیاو شرت راکم‌کن . امیدش به‌تخم حرامی بودکه درشکمش بود. می‌گفت بچه مال شماست ، ارث ومیراثش کرور کرور تومان می‌شود . عاقبت تا می‌خورد زدمش. خدایپش‌بودکه افتادروی‌خون وآن‌تخم‌حرام راخانم‌حکیم‌ازشکمش بیرون‌کشید . بچه‌که‌گم وگور شد از آب و تاب افتاد . آخرش به‌این‌راضی شدکه بفرستم ننه‌اش ازباجگاه بیاید پهلویش باشد واین‌طور شدکه‌ننه‌فردوس را آوردم وروزی شش قران با او قرارگذاشتم . ننه فردوس زن زرنگی است. کارآمد است امابی‌چشم و روست» .

۹

خسرو ، خاک‌آلود وعرق ریزان‌تازه ازراه رسیده بود . تفنگ به دوش داشت و چندتاکبك کشته دستش بود . به حوضخانه آمدکه زری‌داشت برای روزهای تابستان آماده می‌کرد . کبکها راجلو چشم مادر گرفت که گوشهٔ قالی را صاف می‌کرد . گفت : «نگاه‌کن ! خودم زدم!»زری‌همانطور که سرش پایین بودگفت : «دیدم.» خسرو پرسید : «از آمدنم خـوشحال نیستی؟» مادرگفت: «البته‌که خوشحالم.» و خسرو ادامه دادکه : «یکیش رامی‌دهم به‌سحر . نمی‌خورد باآن بازی می‌کند .» و بعد گفت : «هیچکس از آمدنم خوشحال نیست . غلام تو دکان حاجی محمدرضا نشسته بود ، مرا که دید سرش را دزدید ، اول آمدم پیش تو . تو حتی ماچم نکردی.باشد.» زری لبش را گزید وگفت: «کبکها را ببر آشپزخانه ، به آشپـز بده، پرهایشان را بکند . هواگرم است . بگو شب بگذارد لای پلو . کشمش پلو که دوست داری عزیزم .»

خسرو که رفت زری به‌خودش و اجدادش و ترسش ومدرسه‌اش‌و بی‌عرضگی‌اش وعزت‌الدوله لعنت فرستاد . عزت‌الدوله موقع خداحافظی به عمه‌خانم قول داد درعرض سه‌روز سحر را باپای خودش به‌اصطبل‌قدیمش بفرستد . پس‌کو ؟ کنار حوضچه نشست و فواره‌ها را بازکرد . آب‌اول گل آلود وکوتاه بود ، بعد صاف شد واوج گرفت . بچه‌ها توآمدند . هردو باهم کنار حوضچه نشستند و دستشان را زیر فواره‌گرفتند ومادربرای چندمین‌بار

به‌آنها سپرد که نکنند به‌خسرو بروز بدهند سحر را کی برده ، وبگویند سحر مرده .

خسرو تو آمد . حتی انگار مینا و مرجان را ندید . پرسید: «مادر سحر کجاست ؟» زری جواب نداد و صورت بچه‌ها را یکی بعد از دیگری بشتاب باآب فواره شست . خسرو گفت : «خان عمو می‌گفت ، سحر مشمشهٔ اسبی گرفته و مشمشهٔ اسبی خطرناك است . راست می‌گفت ؟ سرجنت زینگر هم‌گفت ، مشمشهٔ اسبی مسری‌شده . مادر، ادای بابایم را هم‌درآورد . نزدیك بود بزنمش . گفت به‌قول پدرت این‌هم یك تحفهٔ دیگر قشون خارجی !» زری برای آنکه حرف تو حرف بیاورد ، پرسید : «زینگر اینهمه وقت با شما بود ؟»

خسرو جواب‌داد: «نه، فقط روزهای اول بامابود . یك‌زن‌هم‌باهاش بود که فارسی خوب می‌دانست . اما عین مردها بود . ته‌سبیل داشت . چکمه هم پاکرده بود . سوارکار خوبی بود . حالا بگو سحر راکجا فرستاده‌ای؟»

زری پرسید : «خوب چرا رفتند ؟»

خسروگفت : « کی ؟»

زری‌گفت : «زینگر وآن پیره‌زنه !»

خسروگفت : «من چه می‌دانم ؟ اصول دین می‌پرسی ؟ حالا لابد خواهی پرسید شب چی خوردید ؟ روز چی خوردید ؟ ... نمی‌گویی سحر کجاست ؟»

مادرگفت : «اینهمه وقت ما را ول‌کردی ورفتی . آخر تو مرد ما بودی . حالا هم‌که آمده‌ای برای مادرت تعریف نمی‌کنی کجاها رفتی ؟کیها بودند ؟ خوش‌گذشت ؟»

خسرو بی‌حوصله‌گفت : «رفتیم شکار دیگر . روز سوم‌تنگ غروب که برگشتیم ، یك‌فرنگی دیگر ، باعینك سیاه آمد و زینگر و آن زن رابا خود برد . خان عمو سه تا تفنگچی و یك بلد خودش را همراهشان کرد. زدند به‌کوه . هرمز عینکی گفت : ــ بدان‌که می‌روند سراغ‌ایل . ــ حالا بگو سحر کجاست ؟»

زری لبش راگزید وگفت : «خدا بهداد برسد !»

مینا از سرحوضچه پاشد وگفت : «سحر اوخشد و مرد . داداش.»

خسرو داد زد : «مرد ؟ آخر چرا؟» وازمیان اشك پرسید:«راست می‌گوید مادر ؟» و ادامه داد : «خودم حدس زدم . گلدانها را روی قبرش دیدم .»

زری آهی کشید وگفت : «چکار کنم دیگرمادر جان ؟ تقدیرش بود . خان‌عمو مخصوصاً ترا بده برد که جان‌کندنش را نبینی . عوضش‌خیلی راحت مرد . محض خاطرتو ، ته‌باغ چالش کردیم .»

خسرو کنار حوضچه سردوپانشست وگفت: «ازاول ته‌دلم می‌دانستم که اتفاقی میفتد . از حرفهای خان عمو معلوم بود . هی‌به‌گوشم می‌خواند که آدم باید صبر داشته باشد . می‌گفت وقتی عزیزی از دست آدم رفت، آدم‌باید همچین‌کند وهمچون‌کند . و بعد بازحرف مشمشهٔ اسبی را می‌زد. تعجب است‌ها، دیشب خواب دیدم که دنبال شکار اسب می‌دوانم. خان‌عموو زینگر هم بودند. زینگر نقشه‌ای روی ترك اسبش پهن‌کرده بود و بادوربین درازش پی‌شکار می‌گشت . آخر روز اول همین‌کار را می‌کرد وخان‌عمو هی‌می‌گفت ببین همهٔ کارفرنگیها ازروی‌نقشه وحساب است، حتی‌شکارشان.»

زری کلام پسر را برید و اندوه زده گفت : «مخصوصاً وقتی می‌خواهند آدم شکارکنند . خوب می‌گفتی ...»

خسرو دنبالهٔ خوابش را تعریف‌کرد : «اما من سوار سحربودم،نه سوار اسب خان عمو . ازکوه می‌آمدیم پایین . یکهو سحر در هوا ایستاد. پاهایش و یالهایش در هوا ماند ومن همان بالا سوار اسب درهوا مانده‌بودم. زمین زیرپایم عین یك دانه‌گردو شده بود . صبح که می‌آمدیم خوابم رابرای خان‌عمو تعریف‌کردم . گفت بلایی ، چیزی ، سرسحرآمده . امامبادا غصه بخوری‌ها ! فدای سرت . هرکدام ازکره‌های مرا می‌خواهی بردار . من گفتم خان عمو غیرممکن است . ماکه رفتیم سحر صحیح وسالم بود . آخر چطور ممکن است ؟ هیچ کره‌ای در دنیا جای سحر را برای من نمی‌گیرد.» وبه‌هق‌هق افتاد : «حالا یادم‌آمد . وقتی می‌رفتیم سحرپا به‌زمین‌کوفت و خاك باغ را با پاهایش‌کند . حیوان می‌دانست‌که مرا دیگر نخواهد دید،اما

من احمق نمی‌دانستم . مادرچرا دلم اینطوری می‌شود ؟ انگارکسی چنگ انداخته دلم‌را می‌فشارد .»

زری دست انداخت‌گردن پسر و بوسیدش وگفت : «آب‌بزن به صورتت، غصه‌ات‌کم می‌شود، عزیزدلم.» دل خودش خون خون بود. «عصر همشاگردیهایت رابرای‌ختم سحردعوت‌کن. چای وشربت‌برایشان‌می‌فرستم.»

خسرو پرسید : «حلوا هم‌درست می‌کنی ؟»

زری‌گفت : «اگرتوبخواهی ، البته .» بعدتأملی‌کرد و افزود :

«چشم ، حلوا هم درست می‌کنم . بوی حلواکه بلندشود روح سحر خبردار می‌شودکه به‌فکرش هستیم .»

مینا پرسید : «داداش ، ماراهم راه می‌دهی ؟»

خسرو ، صورت خواهرها رایکی بعدازدیگری بوسید وگفت: «نه جانم ، ختم مردانه است .»

*

عصر واقعاً ختم مردانهٔ سحر در باغ برگزار شد . اقلا بیست تابچهٔ قدونیم قد ریختند تو . غلام روی گور ساختگی راآب وجاروکرده بودو قالی پهن‌کرده بود . زری از ایوان می‌دیدشان‌که همه‌شان دو زانو وساکت نشسته بودند . نظرش به‌پسرکوچولویی جلب شدکه حتی پیراهن سیاه‌پوشیده بود وچشم دوخته بود به‌چیزی . خوب‌که دقت‌کرد ، دید ناخنهای شستش را جلو چشمش‌گرفته . لابدبرای آنکه خنده‌اش نگیرد . اما آخرش پکی‌زد به‌خنده ویکهو ترکید و تمام بچه‌ها غیر از خسرو و هرمزکه‌کنارش نشسته بود ، زدند زیرخنده و ختم بهم‌خورد . زری نتوانست طاقت‌بیاورد وبه‌تالار رفت که پر از مگس بود . مگس‌کشی برداشت و افتاد به جان مگسها . از راست و چپ می‌کشت . صدای بازی بچه‌ها را در باغ می‌شنید . ازپشت‌شیشهٔ تالار نگاه‌کرد. افتاده بودند به‌جان میوه‌های‌کال درختها . اماخسرو وهرمز همانطور روی قالی نشسته بودند وغلام باسینی قهوه به‌سمتشان می‌آمد و خدیجه‌ قابهای حلوا را آورد وگذاشت روی قالی . انگار هرمز سربه‌گوش خسرو گذاشت وخسرو مثل آدمهای بزرگ بادست به‌پیشانی زد وبعددستش راگذاشت روی چشمش .

بچه‌ها که رفتند خسرو و هرمز به‌تالار آمدند . چشمهای خسرو قرمز بود وعینك هرمز مه‌گرفته بنظر می‌آمد . زری گفت : «عزیزدلم باکی نیست . به‌قول خدیجه ، مادیان جوان است، يك سحردیگر برایت می‌زاید.» و اندیشید که : «اگر به‌قول عمه‌خانم آن عایشه را سوار برسحر ببیند ، آن وقت واقعاً خر بیاور ومعرکه بارکن ! و ... عجب با دروغ و دونگ‌بارشان می‌آوریم !» خسرو گفت : «من محض خاطر تو گریه نمی کنم . وگرنه دلم همچین می‌سوزد .» هرمز عینکش را از چشم برداشت . دستمالش راازجیب درآورد و عینکش راپاك کرد . چشمهایش خفته می‌نمود . گفت : «به‌خسرو می‌گویم : داداش ، ما حالا اول عمرمان است . ازاین سختیها خیلی درپیش داریم . نباید به‌این زودی ازمیدان در برویم . به‌علاوه ببین هرروز چندتا آدم از تب محرقه و یا ازقحطی می‌میرند . يك کره اسب در برابر اینهمه آدم چه ارزشی دارد ؟»

زری به‌هرمز نگاه کرد . ندانست این حرفهای خودش است،یاکسی یادش داده . به‌هرجهت چهارسال ازخسرو بزرگتر که بود . اندیشید :«مرگ آدمها دربرابر مرگ دروغی يك کره اسب !»

یادش افتاد به‌آن روزعصردرمریضخانهٔ مرسلین که مادرش ساعتهای آخر عمر را می‌گذرانید و او حالیش نبود . هرچند خانم حکیم می‌گفت: «دیگر سرطان تمام بدنش راگرفته می‌باشد و دیگر از دست چاقوکاری برآمده نمی‌باشد .»

مادر ازگوشهٔ چشم به‌زری نگاه کرد وگفت: «امشب پهلویم بمان!» و اوچطور می‌توانست ؟ خسرو سه‌ساله بود وفقط ازدست زری غذامی‌خورد. و اگر زری کنارش نبود نمی‌خوابید . به‌علاوه مهمان داشتند . یوسف يك برمهمان دعوت کرده بود. به‌مادر گفت : «مجبورم بروم. مهمان داریم. فردا صبح می‌آیم .»

مادر پرسید : «فردا» ودیگر اصراری نکرد . گفت : «اگرتوانستی کمی تربت برایم بفرست . اگرخواهرشوهرت کاری نداشت بگوبیایدوبرایم تربت بیاورد .» تا او به‌خانه بیاید و عمه خانم نمازش را بخواند وتریاکش را بکشد و لباس بی حجابیش را تن کند که لباسی بود باآستین بلند

و تا دستکش را بدست کند و مقنعه ببندد ، شب دیر شد و او، عمه خانم ، شب دیر ، تك وتنها چطور اینهمه راه را برود؟ به‌علاوه آدمی که هوش و گوشش تا این حد بجاست ، به‌این زودی که نمی‌میرد . خان‌کاکا زودتر از همهٔ مهمانها رسید و وقتی از قضیه خبردار شد گفت : «من با خانم فاطمه حاضرم بروم .» اما آنوقتها خان‌کاکا ماشینش کجا بود ؟ ودرشکه هم گیرشان نیامد . اما رفتند . وقتی برگشتند ساعت از یازده گذشته بود . زری داشت شام می‌داد و خسرو هنوز نخوابیده بود و از بغل این مهمان به‌بغل مهمان دیگر می‌رفت و شیرین زبانی می‌کرد . زری حتی فرصت نکرد از خان‌کاکا بپرسد : «حالش چطور بود ؟» عمه‌که از راه رسید گرفت خوابید . و خان‌کاکا بعد ازشام بسکه عرق خورد مست شد و همچین اشك می‌ریخت که نگو ؛ و مادر خودش را صدا می‌کرد ومی‌گفت: بی‌بی‌جان! بی‌بی‌جان! وچندتا جام‌رابه‌در ودیوارکوفت وشکست‌و بعد همچین عق می‌زدکه همهٔ مهمانها آشفته شدند . خان‌کاکا را بردند ته‌باغ تا هرچه بخواهد عق بزند . مهمانها که رفتند به زری گفتند که مادرت مرده ، که تربت به‌او نرسیده ، که هیچکس بالای سرش نبوده ، غیر ازیك پرستار زبان نافهم ...

در این وقت مینا و مرجان تو آمدند . یکی یك عروسك دستشان بود . مینا گفت : «خان عمو داده» و بعد خان‌کاکا به‌تالار آمد و غلام دنبالش بود و دوتاگونی پر بار تو آورد . ابوالقاسم خان چشمهایش را بهم زد و گفت : «چین اول لیمو ترش است .» به اشارهٔ زری ، غلام گونیها را به انبار برد . ابوالقاسم خان خسرو را در بغل گرفت و پرسید : « بفرستم آن کره‌ای را که پسندیدی برایت از ده بیاورند ؟ خسرو گفت : «نه ، خان‌عمو اصلا اسب نمی‌خواهم .» مینا باعروسك آمد و دست گذاشت روی زانوی برادر و گفت : «عروسکم را دیدی ؟ می‌خواهی مال تو باشد ؟»

۱۰

قابلهٔ هم‌ولایتی که تهران درس خوانده بود و تازه مطب باز کرده بود سرش شلوغ بود و زری باصرار توانسته بود برای ساعت هفت شب‌جمعه از او وقت بگیرد. بعد از ظهر کارش در دارالمجانین خیلی زود تمام شد. تعداد دیوانه‌ها به‌نسبت هفتهٔ قبل، کمی از نصف بیشتر بود. مدیر داخلی ــ مرد کوتوله‌ای به‌رنگ تریاک که هر پنجشنبه او را می‌پذیرفت و پس از گرفتن حق و حقوق کافی برای خودش و پرستاران دیگر اجازه مـی‌داد نذرش را ادا کند ــ گفت که بیشترشان تب محرقه گرفته‌اند و در چند تا مریضخانهٔ شهر هم دیگر جا نیست و تازه اگر باشد بیمارهای ما را بستری نمی‌کنند. زری به‌او نگاه کرد و اندیشید که حال این یکی هم تعریفـی ندارد. هرچند حال مدیر داخلی هیچوقت تعریفی نداشت، ازبس بادیوانه‌ها سروکله زده بود. چشمهایش در چشمخانه می‌دوید.

وقتی غلام سینی محتوی نان و خرما را روی زمین اتاق بزرگ قسمت مردانه گذاشت، برخلاف همیشه هیچکس اعتنایی نکرد. بمردها که در اتاق بودند، با سر های تراشیده ولباده‌های سفید چرکمردشان، نگاه کردکه سکوت کرده بودند. انگار گوش به‌صداهایی می‌دادند کـه فقط خودشان می‌شنیدند و به‌آن صداها زیر لب جواب می‌گفتند و نان و خرما را از دست غـلام باحواسپرتی می‌گرفتند. زری دلش گرفت. احساس کرد که امروز نذرش ادا نخواهد شد و هیچکس را خوشحال نخواهـد کرد. با دلمردگی شروع کرد به‌تقسیم سیگار وکبریت. بیماری که خود

را فرمانروای کل عـــالم می‌دانست و همیشه همای اتو کشیدهٔ مشتوك دار می‌خواست . این‌بار اشنو گرفت و با بیحالی سیگار را به‌لب گذاشت بی‌اینکه کبریت بکشد . پنجره‌های اتاق ، پشت دری نداشت و آفتاب تو بود و مگسها وزوز می‌کردند و به‌همهٔ سوراخ و سنبه های اتاق سر می‌کشیدند و دور و بر نان وخرما که همانطور به‌دست بیماران مانده بود پرواز می‌کردند. سرپرستار صدا زد : «علی» . علی بیمار سوگلی زری بود . پسر جوان بلند بالایی که شباهت به آلمانیها داشت و سه بار از دیوانه خانه گریخته بود . دو بار کسانش پیدایش کرده بودند و هر دوبار درحوالی مدرسهٔ متوسطه‌ای که در آن پنج کلاس درس خوانده بود و بار آخر غلام سر تپهٔ مشرف به‌باغ یوسف جسته بودش . غلام می‌گفت که مثل یك بره سر به‌راه دنبالم آمد و پای پیاده بردمش دیوانه خانه . گرسنگی از پا در آورده بـــودش . به‌غلام گفته بوده : «گولم زدند، درگوشم گفتند طیاره حاضراست ،بفرمایید سوار شوید و بروید فرنگستان پیش آقا دایی . من آمدم ، هرچه گشتـــم طیاره را پیدا نکردم . شاید طیاره مرا گذاشته و رفته . آخر من خیلی دشمن دارم .» و همچنین گفته بوده : «آب جوی می‌خوردم و از سگهـــا تکه نان یا استخوان می‌دزدیدم . دیروز یك تکه گوشت خام از چنگك یك سگ در آوردم و پا به فرار گذاشتم . گوشت را در آب جوی شستم و خوردم . دلم آشوب شد . حالا اسهال گرفته‌ام . خون هم دارد . هرچسه گشتم خانهٔ خودمان را پیدا نکردم . می‌دانم پدرم مخصوصاً خانه‌مان را واداشته گم بشود تا من پیدایش نکنم .» از آن سربند علی را در زیر زمین دیوانه خانه کند و زنجیر کردند . زری همانجا به‌سراغش می‌رفت و نان و خرما برایش می‌برد . زری را که می‌دید لبخند می‌زد . از زری خـــواهش کرده بود برایش «استنشل سه» ، ببرد و زری هم برده بود و از آن به‌بعد یك کلمه به فارسی حرف نزده بود و به زبانی حرف می‌زد که هیچکس نمی‌فهمید .

علی آمد . آنقدر لاغر شده بود که زری دلش به‌دیدار او فشرده شد ، هرچند علی او را نشناخت . نگاهی که به‌او کرد نگاه آشنا نبود . از زبان خارجی اختراع خودش‌هم استفاده‌ای نکرد . به‌فارسی و آمرانه گفت: «حملهٔ گازانبری مساوی است با تیفوس + قحطی + تقلب در امتحان . ای

دیوانه‌های جهان متحد شوید .»

سید گود عربانی هم ساکت گوشه‌ای نشسته بود . روزهـای دیگر تاچشمش به زری می‌افتاد دست زیر دلش می‌برد و زیر دلش‌را می‌خاراند و می‌گفت «تش گرفتم . تش گرفتم . آتش گرفتم .» و بعد می‌گفت : «منم ایلان‌الدوله . منم ویلان‌الدوله .» هدیه های زری را می‌گرفت و به جایش روی کاغذهای خیالی دعای مهر و محبت و جـادو و جنبل و طلسمات ، تحویل می‌داد و می‌گفت : «بی‌حـساب . اما پیراهنت را باآب مرده شویخانه بشوی . روی مزار یك کشته پهن کن و صبح بده بپوشد . سبیل پلنگ و مغز الاغ سیاه ...»

و بعد آن دیوانه‌ای که زخم خیالی پایش‌را باهرچه لته و کهنه گیر می‌آورد می‌پیچید و پای بسته را دراز می‌کرد و با بادبزن بادش می‌زد ... اما بادبزن از دست او افتاده بود .

وقتی با غلام ومدیر داخلی از باغچهٔ بی‌گل بیمارستان می‌گذشتند؛ زن جوانی را دیدند که روی یك لحاف کهنه زیر درخت کاج خوابیده . زن صدای پا راکه شنید چشمهای بسته‌اش را باز کرد و درانید . زری شناختش ، هرچند صورتش به‌رنگ خاك کف باغچه درآمده بود . این همان زنی بود که گاه ادعا می‌کرد زن خداست و گاه می‌گفت که خود خداست. وقتی لاله عباسیهای باغچه‌ها گل می‌کردند ، آن روزها که آدم باحوصله‌ای پیدا می‌شد که آبشان بدهد ؛ گلبرگهای قرمزشان را می‌کند و به‌گونه و لبهایش می‌مالید و منتظر خدا می‌نشست . می‌گفتند وردهایی می‌خوانـده به‌زبانی شبیه به‌عربی و چشم به‌آسمان می‌دوخته و عقیده داشته که خدا روی پشت بام منتظرش نشسته ؛ اما او نمی‌رود ، او زن است و نباید پـا پیش بگذارد .

و زن خدا اینك زیر درخت کاج افتاده بود و پوستش می‌پرید و لبهایش داغمه بسته بود . شاید تا چند لحظهٔ دیگر با پای خودش پیش خدا می‌رفت . زری اندیشید : «کاش پیش خدا برای همه‌شان شفاعت کند .» زن از میان لبهایش گفت «آب» . نور چشمهایش را خیره کرد و چشمها بهم رفت . غلام دوید . زری از آقای مدیر پرسید :

ـــ چرا اینجا افتاده ؟

مدیر گفت : «تیفوس گرفته .»

زری گفت : «خوب اینکه همه‌شان می‌گیرند .»

مدیر گفت : «چه‌بهتر ! همه‌شان راحت می‌شوند . کس و کارشان از خدا می‌خواهند که اینها راحت بشوند . فایدهٔ نگه داشتنشان چیست ؟ »

غلام بایك کاسهٔ لعابی پرآب سراسیمه آمد . خم شد و لبهٔ کاسه را به‌لب زن گذاشت و گفت : «خواهر بخور .» زن نتوانست . زری دستمالش را از کیفش در آورد و ترکرد و به‌لبهای زن مالید و بعد به‌صورتش ـــ و دستمال را چهارتاکرد و درکاسهٔ آب فروبرد وگذاشت روی پیشانی وچشم زن خدا .

بعد راه افتادند . مدیر داخلی پا بپاشان می‌آمد وتوضیح می‌داد: «سه تا از پرستارهایمان تیفوس گرفتند و حالا آن دنیا راحت وآسوده زیر درخت طوبی گرفته‌اند نشسته‌اند . زن‌خدا هم امشب راه میفتد .» و چون زری نگاه ملامت باری به‌او انداخت ، اینطور ادامه دادکه : «تعجب است، تبشان که تند می‌شود دیوانگی ازسرشان می‌پرد . اگر می‌توانستیم از این مرض نجاتشان بدهیم ، شاید خدا بکلی شفایشان می‌داد . اما چه فایده؟عاقل هم که شدند تازه اول بدبختیشان است . خانواده‌هایشان به‌زندگی منهای‌آنها عادت کرده‌اند ودیگر حوصله وجا برای پذیرایی آنها ندارند .»

درقسمت زنانه چشمش به‌زن افلیج افتاد . از این زن می‌ترسید،چرا که زن او را مسئول فلج خود می‌دانست و زری‌هم در مقابلش قلباً احساس گناه می‌کرد . زن همیشه شروع می‌کرد : «جنده ، مادرقحبه ، باز آمدی؟ ازجانم چه می‌خواهی ؟ » این زن وقتی پاهای سالمی داشت از زری یك دمپایی کهنه ، یك گیوهٔ نیمدار یا یك ملکی آباده‌ای خواسته بود . می‌گفت: «آبرو دارم ونمی‌توانم پای برهنه بروم خلا .» می‌گفت : «خداخانم عصمت را مرگ بدهد . اگر مهریه وهشت یکم را خرج خودم می‌کرد ، نه‌خرج‌آن یاردانقلی دیوث کـــه بغلش می‌خوابد ، حالا به تو جندهٔ محلهٔ مردستان نمی‌گفتم گهت دزمان .»

اما زری ، هفتهٔ بعد نوبت زندانش بود و هفتهٔ بعد تر هم فراموش کرده بود و وقتی گیوهٔ نوی خرید و برای زن برد دیگر دیر شده بود وزن

هم فلج شده بود . هرچند همه می‌دانستند که فلجش ربطی به گیوه داشتن یا نداشتن ندارد . ازآن به‌بعد هر وقت چشمش به‌زری میفتاد دشنامهایی نثار او می‌کرد که زری به‌عمرش نشنیده بود . اما پرستارها می‌گفتند شبها گیوهٔ نو را در بغل می‌گیرد و می‌خوابد .

با چشم دنبال دختر آموزگاری گشت که یك چشمش مصنوعی بود. او هم از زری دل خوشی نداشت ونمی‌گذاشت به او نزدیك شود. زری سهم او را همیشه، توطاقچه می‌گذاشت. گاهی آموزگار سرلطف می‌آمد وخطاب به‌زری ازاین قبیل حرفها می‌زد : «این لکاته را ببین چه عطری زده؟ پیف، پیف . خوش به‌دلت خدیجه، رسیدی‌به‌این دریچه. یادت است دخترخیاطمان بودی؟ می‌دانستم عاقبت خودت را لا می‌دهی . باآن شوفره که در هرشهری یك‌زن داشت...» ودست‌می‌زد زیرچانهٔ زری و می‌گفت : «ای قرشمال !» وناگهان خشمگین می‌شد و داد می‌زد : «باسوزن و نخ مرگ موش به خرماها دوخته‌ای، هستهٔ خرماها رادر آورده‌ای وجایش سم‌الفار گذاشته‌ای. عجب رنگینکی !»

می‌گفتند بعد از بی‌حجابی ، حاکم ورئیس قشون ورئیس معارف برای بازدید ، به‌دبستانی رفته بوده‌اند که او معلم‌کلاس اولش بوده . چشم رئیس معارف که به‌او افتاده ، توپ وتشرش رفته به‌هوا . ازقرار عادت داشته مداد لای انگشتهای نازك شاگردان اول بگذارد و فشار بدهد واز جلز و ولز بچه‌های کوچك بخندد . توپ وتشر رئیس معارف برسرتنبیه بدنی بوده. به‌هرجهت ازهیبت آنهمه آدم حسابی غش‌کرده و افتاده وبعد که لنگ و پاچه‌اش راگرفته‌اند وبه‌دفتر برده‌اند و به‌هوشش آورده‌اند مات وتات‌به‌همه نگاه می‌کرده . چشم مصنوعیش را در آورده وکف دست خودش گذاشته‌و به‌آنها نشان داده و زهرهٔ همه را برده . یك روز سر زری هم همین بلا را آورد . تاآن روز زری نمی‌دانست که یك چشم او شیشه‌ای است ، هرچند می‌دید که آن چشم در چشمخانهٔ راست ثابت است . خانم آموزگار آن‌روز درحال تحریك بود . زری که وارد شد به‌سمتش آمدوگفت : «بگیر».و مشتش را در دست زری گشود و اونگاه کرد ودید یك چشم کف دستش است. یك چشم درشت شیشه‌ای .

وحالا پس از پرس وجو دانست که اولین قربانی تب محرقه همین دختر بوده . مدیر گفت : «ما نمی‌دانستیم تیفوس گرفته . البته تبش تند بود. به‌خیال خودش کفن پوشید . یعنی هرچه دم دستش بود به‌خود بست وگفت کفن پوشیده‌ام وشروع کرد به‌قرآن خواندن . از حفظ . عالی می‌خواند. وبه‌جای لعنت برشیطان ، آدم‌مقوایی‌را نفرین می‌کرد. به‌نظرم آدم مقوایی رئیس معارف پارسال پیرارسالها بوده که می‌خواسته اورا ازکار بیکارکند. بعد اشهدش را خواند وخودش را انداخت تو حوض وشبش مرد.»

وآخر سررفت سراغ خانم فتوحی که تختش مشرف به پنجره بودو همیشه چشم به‌باغچه داشت ، به‌امید اینکه کسانش بیایند و به باغ صدوبیست وچهارهزار متری ببرندش . خانوادهٔ فتوحی را می‌شناخت . دستشان بـه دهنشان می‌رسید . اوایل بیماری ، خانم فتوحی را پیش خـودشان نگـه می‌داشتند . اما وقتی دیگر از دستش بجزا آمدند واز بهبودش نا امید شدند به‌دیوانه خانه حواله‌اش دادند. پیش ازجنگ اتاق خصوصی داشت و تا مادرش زنده بود مرتب و حتی وقت و بیوقت به‌او سرمی‌زد وگاه‌گداری یك هفته تادوهفته به‌خانه می‌بردش وخوب‌که عاجزمی‌شد به‌زور می‌آوردش و دردفتر دیوانه‌خانه می‌کاشتش و خودش غیبش می‌زد . برادر خانم فتوحی معلم معروف شهر بود و بت جوانهای تازه بالغ بشمار می‌آمد . خیلی‌که‌هنر می‌کرد ماهی ، سالی به‌خواهر می‌رسید . واقعاً او را انداخته بودند آنجا ورفته بودند . ولی او قطع امید نمی‌کرد . منتظر بود بیایند دنبالش وبه‌باغ صدوبیست وچهارهزار متری ببرندش . دختری سبزه با ابروهای پهن به‌هم پیوسته و دندانهای جلو آمده بود و موهایش فلفل نمکی می‌زد . هیچ‌وقت از زری خوراکی نمی‌گرفت . دیگرانی بودندکه حرص می‌زدند و گاه‌دوتا سه‌بار دست دراز می‌کردند ، اما اوعارش می‌آمد . میوه‌های باغ‌که می‌رسید زری گیره‌های پر و پیمان زردآلو کتانی وسیب‌ترش و گیلاس وهلوو گلابی به‌زندان و دیوانه‌خانه می‌برد ، اما خانم فتوحی حتی نگاه نمی‌کرد. زری چندبار گیرهٔ اختصاصی میوه برای اودرست کرد وگیره را در درگاه پنجره گذاشت. اما ازپرستارها شنید که همین که پا ازاتاق بیرون می‌گذاشته، بیماران دیگر دست به‌تاراج می‌زده‌اند و این تاراج برای خانم فتوحـی

دردسری می‌شده . سیب ترش که به‌دست بیماران می‌رسید نمك می‌خواستند. سیب را بامشت دونیمه می‌کردند و نمك لایش می‌پاشیدند و می‌گذاشتند عروس بشود . دهان هرکس دیگر بود آب میفتاد . اما خانم فتوحی چشم می‌دوخت به باغچه ومنتظر کسانش بودکه بیایند و به‌باغ صدوبیست وچهار هزار متری ببرندش . بیماران دیگر حتی از هسته‌های زردآلو و هلــو نمی‌گذشتند . با دندان یا با قلوه سنگ هسته ها را کف اتاق می‌شکستند، پوست می‌کندند و می‌خوردند . به قول مدیر داخلی با روزی یك تومــان جیرهٔ هرمریض ، چه‌قوت حسابی‌گیر دیوانه‌ها می‌آمد ؟ که بیشترشان هم‌از بی‌قوتی دیوانه شده‌بودند .

کار تقسیم که تمام می‌شد زری‌کنار تخت خانم فتوحی می‌نشست وبه درد دلش گوش می‌داد. خانم فتوحی ازتمام بیماران بدش می‌آمد و لام تاکام با هیچکدام حرف نمی‌زد . بیماران اسمش راگذاشته بودند «شازده خانم» . روزنامه‌های «ایران» به‌قطع بسیار بزرگ که هفته‌ای دو روز پست ازتهران برای یوسف می‌آورد و دفترچهٔ خطدار و مداد چیزهایی بودکه خانم فتوحی طالب بود . می‌گفت : «به‌تواجازه می‌دهم به‌دنیای علم و ادب کمك‌کنی .» خانم فتوحی عاشق پاورقیهای روزنامهٔ «ایران» بود . می‌گفت دردفترچه‌ها شرح حال خودش‌را می‌نویسد . یك دفترکه تمام می‌شد باآداب تمام می‌سپرد دست زری و می‌گفت : «یك صندوق دربانك ملی برایم اجاره کن. پولش‌را از خان دادشم بگیر و آثارم را آنجا به‌امانت بگذار . ممکن است آتش‌سوزی بشود وتمام آثارم ازمیان برود .» بار اول زری باورکرده بود و دفترچهٔ یادداشت خانم فتوحی را خوانده بود . با خط علم‌اجنه‌ای مطالبی درهم و آشفته نوشته بود . آنجاها که خط خوانا می‌شد وصف یك باغ صدوبیست وچهار هزار متری بود با آبشارها و دریاچه‌های مصنوعی وگلهای نیلوفر شکفته روی آب و درختهای اقاقیا و زبان گنجشك‌ومردی چهارشانه باپیشانی وسیع و بناگوش سفیدکه پشت یك درخت زبان‌گنجشك کمین کرده بود و خودش که لباس حریر سفید مواجی به‌تن داشت و مثل کبك مست می‌خرامید و پستانهای برجسته‌اش که رگ‌کرده بود و مرد چهارشانه که با بازوان‌گشوده از پشت درخت درمی‌آمد و او را غافلگیر

می‌کرد و درآغوش می‌گرفت و می‌فشرد . همچین می‌فشرد که پستانهایش نزدیك بود له بشود . و در آخر دفترچه نوشته بود : «تمام شد قصه پر غصهٔ دخت فتوحی در زندان نای» و زیر این جمله نوشته بود : «ابیاتی از دخت فتوحی :

کبوتر بچه بودم مادرم مـــرد مرا بردایه دادند دایه هم مرد
مرا با شیر گاو آمخته کردند زاقبال بدم‌گوساله هم مرد .»

زری می‌دانست که ابیات ازدخت فتوحی نیست چرا که عمه‌خانم‌هم غالباً همین‌شعرها را زمزمه می‌کرد . البته دخت فتوحی ، زمانی‌که عاقل بود دست به‌قلمش خوب‌بود ومقاله‌هایی دربارهٔ حقوق‌زن وعلیه مظالم مرد در روزنامه‌های محلی می‌نوشت . ومجله‌ای راهم راه می‌برد که درآن‌دختران را به‌بیداری می‌خواند .

خانم فتوحی را نمی‌شد دست‌کم‌گرفت . در شهر اولین زنی‌که‌چادر آبی‌کلوش سرکرد وبه‌قول خودش‌کفن سیاه راکنار گذاشت ، اوبود. وهنوز کشف حجاب رسماً اعلام نشده بود که اوچادرآبی‌کلوش را هم مرخص‌کرد. وقتی حالش خوب بود برای زری درد دل می‌کرد که حیف ، کسی قدرم‌را ندانست ،که مردها آمادگی برای پذیرفتن زنی مثل مرا نداشتند ، کـــه اولش خیال کردند عسلم و خواستند انگشت به‌عسل فروکنند ومن‌که گفتم دست خر کوتاه شروع کردند به‌مسخره کردنم ، یا ندیده گرفتنم و ناگهان فریاد می‌زد : «دیوانه‌ام‌کردند ! دیوانه‌ام‌کردند ! من به‌آنها گفتم نمی‌دهم، آنچه راکه شما می‌خواهید بدهم ، نمی‌دهم ! مگر من نورحماده‌ام ؟ خلاص! زنهای احمق هم کو تابفهمند من کی بودم و چه کردم ؟»

زری پای‌تخت خانم فتوحی نشست و سلام‌کرد وخانم‌فتوحی چشم ازباغچه برگرفت ومتوجه اوشد وسلامش را جواب داد . زری دست به‌کیف برد وچهار شماره روزنامهٔ ایران درآورد وداد دست خانم فتوحی . چشمش افتاد به‌کنار بالش و روزنامه های سابق را دیدکه روی‌هم چیده شده . خانم فتوحی روزنامه‌های تازه را یکی بعد از دیگری باز کرد . از عوض شدن تفصیلات و قطع‌کوچك‌آنها ، ابروها را پر ازچین‌کرد . زری پرسید : «این دفعه روزنامه‌ها را به‌بیمارها نداده‌اید ؟» خانم فتوحی‌آشفته جواب داد: «نه،

بیشترشان از زندان آزاد شدند. دوتا از روزنامه‌هایت را علی برد وخورد.»
بعد سراپای زری را برانداز کرد. مثل اینکه از آستینهای بلند چین‌دار بلوزش، خوشش نیامد. پرسید: «چند صد متر پارچه برای آستینها حرام کرده‌ای؟» بعد روزنامه‌های تازه را مچاله کرد و کنار تخت انداخت و آنگاه رفت سراغ روزنامه‌های قدیم. آنها رااز کنار بالشش برداشت، شمرد و دسته کرد و لوله کرد و باآن ناگهان بشدت به‌سر زری کوفت و گفت: «می‌گویند افسرخانم، دختر سردار، مرده! کفن هم نداشته.»

۱۱

زری غلام را مرخص کرد و براه افتاد . به بیهودگی نذرش می اندیشید و حرفهای یوسف در گوشش بود که : «فایدهٔ خیرات و مبرات تو چیست ؟ کار از اساس خراب است .» اما هر چه به مغزش فشار می‌آورد نمی‌دانست چه باید کرد که اساس‌کار درست بشود . راه حلهایی هم‌که یوسف پیشنهاد می‌کرد چنان به‌نظر او خطرناك می‌آمد که حتی از فکرش چندشش می‌شد . ساعت شش جلو مطب قابله رسید . دلش آشوبی می‌شد که نگو . دوتا الاغ دم در مطب ایستاده بودند و دهنه هایشان به گل کوبه‌هـای در بسته‌شده بود . در حیاط کوچك مشرف به مطب دوتا زن روی یك تخت چوبی بدون فرش چمباتمه زده بودند . یك زن دیگر پشت سرشان دراز کشیده بود . معلوم نبود زنها جوانند یا پیر ، بسکه قیافه هایشان در هم و آشفته بود . یك بیمار مرد روی یك تخت دیگر تقلا می‌کرد . درست کنار در اطاق انتظار ، یك‌زن ، درازکش و شق ورق روی تخت خوابیده ــ چادر نماز سورمه‌ای با خالهای آبی انداخته بودند رویش . از سرپنجه تا مچ پاهای زن لخت بود وکف پاها و ناخنهایش حنا بسته بود ــ وشلوار سیاهش تا زیر زانو بالا رفته بود . زری جا خورد . حتماً زن مرده بود . بچه نبودکه مرگ را نشناسد . اما انگار زن صاحب نداشت ، چراکه کسی بالای سرش نبود .

در اطاق انتظار صندلی خالی وجود نداشت . از میان بیماران ، فقط پنج زن آبستن بودندکه شکمهای پیش‌آمده و صورتهای پر از لك

داشتند . وگرنه بقیهٔ بیمارها یا مرد بودند یا پیرزن . یك دختر جوان با لبهای داغمه بسته‌که سرش راگذاشته بود روی شانهٔ یك زن جا افتاده ، به‌اتاق انتظار آمد و داد زد : «قلبم ! قلبم !» زن آبستنی پا شد و دختر را به جای خود نشاند و پنجرهٔ بالای سرش را باز کرد . هرم گرما توزد . در مطب باز شد و زن آبستنی بیرون آمد . سلانه ، سلانه از اتـاق انتظار گذشت . یقیناً پا به‌ماه بود . پرستار ژولیده‌مویی به‌دنبال زن‌آمد وگفت : «چهل‌وهشت» . زری خودش را به پرستار رسانید که داشت مریضها را ورانداز می‌کرد و گفت : «چهل‌ونه» . زری گفت : «من برای ساعت هفت وقت گرفته‌ام .» پرستار گفت : «خانم‌جون این روزها وقت گرفتن فایده‌ای ندارد . همه‌جور مریض هجوم می‌آورند . تو حیاط غلغله است . ندیدید ؟»

زری‌گفت : «چرا دیدم . یکیشان هم مرده بود. »

پرستار باخونسردی گفت: «بله تا با الاغ از ده به‌اینجا بیاورندشان نفس آخر را کشیده‌اند .» و تقریباً داد زد : «چهل‌ونه نبود ؟ پنجاه .» پیر زنی پاشد . رویش را محکم گرفته بود و پاهایش را کج‌کج به‌زمین می‌گذاشت وقوز داشت . پرستار در مطب را برایش‌گشود . زری درکیفش را بازکرد . پرستار تأمل‌کرد . با چشم حرکات دست زری را دنبال کرد که دستمالش را می‌جست و نمی‌یافت . پرستار بی‌حوصله شد : «اگر شما باکتان نیست و مثلا برای اولاد اینجا آمده‌اید ، بهتر است بگذارید برای سرفرصت .» و در مطب را باز کرد و تو رفت .

راست می‌گفت . درکار اوکه شتابی نبود . می‌دانست که این‌بار هم آخرش سر وکارش با خانم حکیم خواهد افتاد . تصمیم گرفت به‌خانه برود و خودش را پاك بشوید . تمام لباسهایش را بجوشاند . با آن بچه های نازك ، نباید بگذارد هیچکس دست به‌او بزند . سرراه از دواخانه‌گرد ضد شپش و الکل و صابون گوگرد خرید .

*

در باغشان راکه می‌زد آفتاب دیگر غروب کرده بود . پسرسیاه چرده‌ای با موهای مجعد آمد در را باز کرد . چشمهای گرد سیاهش را به او دوخت و خندید . شناختش . پرسید : «کلو ، تو اینجا آمده‌ای چه کنی ؟»

کلو گفت : «با ارباب آمدم .»

زری پرسید : «مگر آقا آمده ؟»

و دوید . یوسف روی یك صندلی حصیری کنار حوض نشسته بود. و قلیان زیر لبش بود و لباس سفر را هنوز برتن داشت و گرد راه بر سررویش نشسته بود . به‌دیدار زن قیافه‌اش روشن شد و گفت : «تا حالا کجا بودی ؟ چشم به‌راهت بودم . همه این راه را آمدم تا . . . چرا اینقدر دور ایستاده‌ای ؟»

زری گفت : «خیلی زود آمدی ، اما چقدر خوشحالم که‌آمدی. اما نباید به‌من دست بزنی . باید بروم حمام ، پر از میکروبم . تو که می‌آیی غصه از دل آدم می‌رود .» و بشتاب به‌عمارت رفت .

پاك و پاکیزه و عطر زده به‌باغ آمد . هوا دیگر تاریك شده بود . یوسف سرش را در دو دست گرفته بود . به‌سمتش رفت و سرش را بلند کرد و روی موهایش را بوسید و پرسید: «خدای نخواسته کسالتی داری ؟»

یوسف زن را روی دامنش نشانید که صندلی خیزران صداکرد . و گردن و صورت و بازوهای لختش را بوسید . لبش نرم و داغ بود. زری پاشد و گفت : «بروم چراغ را روشن کنم .»

یوسف دستش را گرفت و گفت : «نمی‌خواهد .»

زری نگاهی به‌آسمان کرد و گفت : «دلش خیلی پر است؛ نمی‌بارد که آدم نفس راحتی بکشد .» یوسف گفت : «مثل دل من .»

زری ادامه داد که : «قلب‌الاسد است دیگر.» حواسش پیش سحر بود . می‌اندیشید : «نکند از سحر پرس و جو کند .» یوسف گفت : «خانه که آمدم بدجوری خالی بود . بچه‌ها کجا هستند ؟»

زری گفت : «عمه‌خانم بردشان خانهٔ مهرانگیز روضه . خسرو هم با هرمز بیرون رفته .»

یوسف گفت : «بیخود بچه‌ها را می‌فرستی روضه .»

زری گفت : «خودشان اصرار کردند . به‌علاوه آنها که از روضه چیزی نمی‌فهمند . با بچه‌های مهری بازی می‌کنند . عمه خانم برایشان چادر نماز دوخته ، پا به‌پای عمه نماز می‌خوانند . . . » و ناگهان بصرافت

افتاد : «چطور شد اینقدر زود آمدی ؟ کلو را هم با خودت آورده‌ای .» یوسف گفت : «فردا صبح زود بفرستش حمام و نو نوارش کن . به فرزندی قبولش کرده‌ام ، پدرش را من کشتم ، دیگر نتوانستم ده بمانم .»

دل زری فرو ریخت : «من که سر در نمی‌آورم . پدر کلو را تو کشتی ؟ چوپانمان را ؟ تو ؟ محال است .»

یوسف سرش را در دو دست گرفت و گفت : «حرفش را نـزن . سرم نزدیك است بترکد .»

زری گفت : «آخر بگو چه شده ...»

یوسف گفت : «برای همین آمدم شهر که به‌تو بگویم. همهٔ کارهایم را زمین گذاشتم و آمدم که برایت درد دل کنم ، اما تو نبودی .»

زری کنار شوهر روی یك صندلی دیگر نشست و سر او را روی شانهٔ خود گذاشت و گردنش را نوازش کرد و لالهٔ‌گوشش را بوسید و گفت : «ببین عزیز دلم ، من‌ که علم غیب نداشتم که تو می‌آیی . حالا تو بگو من می‌شنوم . دلت را خالی کن .»

یوسف گفت : «بنابود آخرین دستهٔ گوسفندها را ببرد ییلاق ، پیش از رفتن دوتا گوسفند را‌کشته ، قورمه کرده ، در خیك چپانیده بود. نمی‌دانم چرا این کار را کرده بود . هیچوقت همچین کاری نمی‌کرد .»

زری گفت : «خوب عزیزم ، خودت می‌گفتی که مردم از ترس قحطی حرص می‌زنند .»

یوسف پا شد به‌قدم زدن پرداخت و بی‌توجه به‌حرف زن ادامه داد: «ازچشم کدخدا که چیزی پنهان نمی‌ماند . آمد جلو همه به‌من خبر داد . می‌خواستم به‌روی خودم نیاورم ، اما مگر کدخدا ول‌کن بود؟ دم غروب که چوپان گوسفندها را برگرداند بـاز یادآوری کرد . مجبور شدم بـاز خواست کنم . از چوپان پرسیدم چرا دوتا گوسفند کم‌داری ؟ جواب داد : بسر خودت گرگ خورده ، به‌موهایت قسم . کدخدا دخالت کرد که اگر راست می‌گویی قسم حضرت عباس بخور . هفت قدم رو به‌قبله بردار و قسم حضرت عباس بخور .» و ساکت شد . و پس از لحظه‌ای دنبال کرد : «می‌دیدم که پاهایش می‌لرزد . من احمق می‌دیدم . گذاشتم قسم بخورد .

شبش‌دل درد گرفت . رفتم به خانهٔ خرابه‌اش . مثل گوسفند چشمهایش را به‌من دوخت و حلال بودی طلبید . داد زدم از اول حلالت کرده بودم . تو که مرا می‌شناسی . اما فایده نداشت . اشك از گوشهٔ چشمهایش سرازیر شد روی بالش چرکش . شراب و نبات داغ کردم که بخورد . نخورد . گفت: چقدر گناه بکنم ؟ همه می‌دانند که حضرت عباس بی‌طاقت است . فریاد زدم : مرد ، اگر من صاحب گوسفند ها هستم که حلالت کرده‌ام . گفت حضرت‌عباس به‌کمرم زده ، تو دیگر کـاری نمی‌توانی بکنی . گوسفندها را بسپار دست برادرم ببرد ییلاق» .

بعد کنار زنش روی صندلی نشست و ادامه داد : «به‌معصومـه زن یارقلی اشاره کرد و او رفت دوتا خیك پرقیمه ، نمی‌دانم از کجا آورد و انداخت جلوم . دلم می‌خواست زمین سرباز کند و ببلعدم ...»

زری به‌آرامی گفت: «ببین جان دلم ، تقصیر تو که نبوده. تقصیر کدخدای بی‌چشم و رو بوده . خوب . او هم قسم دروغ خورده ، شایـد هم پرخوری کرده بوده . چرا راه دور می‌روی ؟ شاید تیفوس گرفته بوده. شاید هم خداخواسته است پسرش را به سر و سامانی برساند . ما که از مشیت خدا خبر نداریم . شاید خدا خواسته پسرش با سواد بار بیاید .»

خدیجه به‌ایوان آمد و چراغ ایوان را روشن‌کرد . بعد به باغ به سراغ رختخوابها آمد . رختخواب دوقلوها را روی تختهای چوبی ، آن طرف دیگر حوض پهن کرد و پشه بند هایشان را زد . به تخت خسرو که رسید چادرشب را کنار زد و تشك را انداخت و پرسید : «خـانم ، پتوی خسروخان را شما جایی گذاشته‌اید ؟»

زری از همانجا که نشسته بود جواب داد : «نه . شاید خودت انداخته‌ای زیر اطو .»

خدیجه گفت : «نه خانم .»

زری پرسید : «پس چطور شده ؟»

خدیجه گفت : «نمی‌دانم والله . همان دزد ناشی که طناب رختشویی را کنده و برده ، لابد پتوی خسرو خان را هم برده ...»

اضطراب شدیدی دل زری را فراگرفت . اندیشید که‌کار ، کار

خودخسرو است . اما چرا ؟ تاریك و روشن صبح همین امروز ، هنوز عمه خانم برای نماز از پشت بام پایین نیامده بود که زری از صدای پایی بیدار شد . چشمش را که باز کرد خسرو را دید که دزدانه به‌اطراف خود می‌نگرد . دید که پاورچین پاورچین رفت و طناب رختشویی را از گل میخ دیوار بازکرد و دیدکه طناب را حلقه حلقه جمع‌کرد تا رسید به درخت نارون ته باغ که سر دیگر طناب به آن بسته بود . طناب را زیر بغل گذاشت و به اتاق خودش خزید و بی‌سروصدا برگشت و رفت زیر پشه‌بند . اصلا این روزهای اخیر خسرو را چیزی می‌شد . حواسش جـای دیگر بود و چشمش گاه و بیگاه خیره می‌ماند . اوایل با شنیدن خبر مرگ سحر ، غمزده بود و به هربهانه‌ای اشك در چشمش برق می‌زد . دستش به‌قندان‌قند که می‌رفت می‌لرزید . بیشتر وقتها ته باغ کنارگور ساختگی می‌پلکید . علفهای هرزه را می‌کند و گلدانهای اطلسی را با دست خودش آب می‌داد . اما این روزهای اخیر ناگهان عوض شده بود . حتی نگاهی به‌گور ساختگی نمی‌کرد . نگاهش از نگاه مادر می‌گریخت و به سؤالهایش جوابهای کوتاه و بیسرو ته می‌داد .

پاشد . به دلش افتاد که خسرو تفنگش را هم برده . هر چند یقین داشت در گنجه‌را خودش قفل‌کرده وکلیدش‌راهم باخودش برده بود. صدای یوسف به‌خودآوردش: «چرا ایستاده‌ای؟ بنشین. یك‌چیزی بگو .»

مثل کسی که از خواب بیدارش‌کرده باشند پرسید: «چه‌گفتی ؟»

یوسف گفت : «می‌دانم آشفته‌ات کردم . توهم از من بدت آمد .»

زری با حواسپرتی جواب داد : «اشتباه می‌کنی ، اصلا تقصیر تو نبوده . من مریضهایی را که از دهات با خر آورده بودند در حیاط مطب خانم مسیحادم دیدم . حتی یکیشان مرده بود . تیفوس همهٔ دهات را گرفته، در شهر هم پر است .»

یوسف حیرتزده پرسید : «تو مطب مسیحادم رفته بودی چه‌کنی ؟ مگر تو ...»

دل زری مثل سیر وسرکه می‌جوشید. اوکجا بود واین یکی کجای کار؟ هیچکس ازدل‌هیچکس‌خبرندارد. گفت: «رفته بودم ازدواخانه سعادت

گرد ضد شپش بخرم ، از آنجا رد شدم . درباز بود ، سرك كشیدم . حالا شاید آن مریض هم نمرده بوده ... به‌نظرم آمد که مرده ...» خودش‌هم‌نمی دانست چه می‌گوید اما منتظر پرسش بیشتریٔ هم نماند . بشتاب به‌اتاق‌خواب رفت. بی‌اینکه چراغ‌را روشن‌کند، کیفش را جست و دسته کلید را از آن درآورد وبه سراغ گنجه رفت . کورمال کورمال درگنجه را بازکرد . دستش می‌لرزید ودلش بهم می‌خورد . نه . خدارا شکر ، تفنگها آنجا بودند . برای اطمینان دست گذاشت به‌لوله‌هایشان، گلنگدنها و دسته‌هایشان، که سرد وسر به‌بالا به‌دیوار گنجه تکیه داده بودند . در گنجه را قفل کرد و پنجره‌ها و درهای تالار را بست و به‌سمت تلفن رفت . تك‌زنگ زد وازمرکز خواست که منزل ابوالقاسم خان را به او بدهد . آنقدرآهسته‌که مرکز ملتفت نشد. تکرارکرد. خود ابوالقاسم خان جواب داد. بد شد. پرسید خسروآنجاست ؟ وشنیدکه نیست و هرمز هم نبود. صدای خان‌کاکارا ازنو گوشی می‌شنیدکه ازاهل خانه پرس وجو می‌کند. معلوم شدکه هرمز گفته شام را خانه عمویش خواهد خورد . گفته زن عمویم دعوتم‌کرده ... بعد خان‌کاکا گله‌کردکه : «چرا ما را دعوت نکردید ؟ مگر ما دندان سور خوردن نداشتیم ؟» بغض گلوی زری را گرفته بود . جواب داد که‌انشاءالله دفعهٔ دیگر . و گوشی را گذاشت . از وحشت نزدیك بود پس بیفتد . هردو پسردروغ گفته بودند. پس چیزی زیر سرداشتند . طناب وپتو هم باخود برده بودند . باید برای یوسف همه چیز را تعریف کند . ازدرتالار که بیرون می‌آمد تلفن زنگ‌زد. گوشی‌را برداشت . خان‌کاکا بود . اوهم خوب‌که فکرش‌راکرده بوده دلش شور افتاده . زری برخودش مسلط شد وگفت : «نگران نباشید . به‌نظرم‌باهم رفته‌اند سینمایی ، جایی . برای شام می‌آیند اینجا ، دیرکه نشده . تاآمدند وا می‌دارم تلفن‌کنند . »

پنجره‌ها و درهای تالار را بازکرد . صدای مینا را شنید . بچه‌ها آمده بودند . به‌باغ آمد . هردو بچه دردامن یوسف بودند واو آرامش‌یافته می‌نمود . مینا می‌گفت : «مادر نمی‌گذارد . می‌گوید خورشید خانم‌عصبانی است . سیخ داغ می‌کند به‌تن نرم ونازك آدم .» خانم‌فاطمه همانطور چادر برسر نشسته بود . گفت : «زن‌داداش ، مهری سلام رسانید وگفت : «ازت قهرم . گفت امسال روضهٔ من پانگذاشتی ، دستت سپرده .» مینا همانجاکه

نشسته بود دستهایش‌را بهم زد و گفت: «قهر قهر تا روز قیامت .» وبعدسرش راگردانید وزیر چانهٔ پدرش رابوسید و تقلاکرد تاپایین بیاید. یوسف‌هر دو بچه را تنگ در آغوش فشرد وگفت : «خوب دیگر، تعریف‌کنید ببینم، عروسکهای ملوسم .»

زری چشم دوخته بود به‌چراغهای ایوان وگوش به‌صداهای باغ داشت . نمی‌دانست ازکجا شروع‌کند . عین دیوانه‌های بعد ازظهری دل پر تلاطمی داشت اما ظاهر آرامی بخود گرفته بود . پشه‌ها وپروانه‌های ریز وسنجاقکهای جوروا‌جور دورچراغ ایوان می‌چرخیدند وبه‌آن می‌چسبیدند وفرو می‌ریختند . درباغ جیرجیرکها و قورباغه‌ها باهم حرفشان شده‌بود. غیر از اینها نه‌صدایی بود ونه‌جنبشی . اگر پسرها روبه‌خانه می‌آمدند حتماً صدای پایشان‌را می‌شنید. باید همین الان می‌گفت وهمه‌شان‌را برمی‌انگیخت تا بلند شوند ودنبال پسرش شهر را زیر وروکنند. نکند انتقام چوپان راپس می‌دهند . نکند خدا پسر چوپان را فرستاده تا عوضش خسرو را از آنهـا بگیرد ... ودلش آشوبی می‌شدکه نگو . درختها زیر لحاف سنگین آسمان خوابشان برده بود . کاش بادی می‌آمد یا او می‌توانست مثل باد نهیب‌بزندو آدمها و درختهارا بحرکت برانگیزد. کاش آسمان صاف می‌شد وباغی می‌شد پراز میلیونها چشم . کاش لبهای وراج درختها سرحرف را باز می‌کردند. بی‌اختیار گفت : «پا شوید از اینجا برویم .» یوسف موهای مرجان را بالا گرفته بود وپشت‌گردن بچه رامی‌بوسید . خندید وگفت :

«کجا برویم از اینجا بهتر ؟»

زری‌گفت : «برویم دنبال خسرو .»

خانم فاطمه‌گفت: «زن داداش، خسروباهرمز رفته‌خانهٔ خان‌کاکا.»

زری‌گریه‌کنان‌گفت : «نه ، آنجا نرفته، یك‌طناب ویك‌پتو باخودش‌برداشته، اما تفنگ نبرده .»

یوسف بچه‌ها را زمین‌گذاشت و حیرتزده پرسید : «برای چه؟ مثلا کجا رفته ؟»

زری از میان اشك‌گفت : «نمی‌دانم کجا رفته . پاشو دنبالش برویم پیدایش‌کنیم . می‌دانم بلایی سرپسرم آمده . کلو را که دیدم فهمیدم ، این انتقام خدایی است . خدا کلورا جای پسرم فرستاده .» وگریه، گریه، گریه.

یوسف بلند شد ودست گذاشت روی شانه‌های زن و گفت :
«اعصابت ناراحت شده . تقصیر من است که هراتفاقی می‌افتد برای تو می‌گویم . این خرافات را از مغزت بیرون کن . برو تلفن کن خانهٔ خان کاکا . شایدآنجا باشد.»

زری گفت : «تلفن کرده‌ام .»

خانم فاطمه گفت : «من بچه‌ها رامی‌خوابانم . از روی تپه بروید، پشت تپهٔ خانهٔ حاکم است . به دلم برات شده که خسرو و هرمز آنجا هستند .»

یوسف نگاهش کرد وپرسید : «غیب می‌گویی خواهر ؟»

عمه تأکید کرد : «هرچه زودتر بروید بهتر است . به‌خان کاکا هم تلفن می‌کنم خودش را برساند .»

یوسف بنومیدی گفت : «من که سر درنمی‌آورم .» و بعد بصرافت افتاد : «احتمال دارد خانهٔ فتوحی رفته باشند ، معلم تاریخ هرمز . اما او اصفهان است . می‌دانم که هنوز برنگشته .»

خانم فاطمه گفت : «پاشوید بروید . زری توراه برایت می‌گوید.»

از درکوچك پشت باغ که در دامنهٔ تپه قرارداشت بیرون آمدندو رو به‌تپه راه افتادند . یوسف پرسید : «زن ، چه دسته گلی به‌آب داده‌ای؟ پسرم را به‌چه‌کاری واداشته‌ای ؟ شاید تقصیر خودم است که جلو زبانم‌را نمی‌گیرم ... تندتر راه بیا ...» وچنان قدمهایی برمی‌داشت که زنش برای رسیدن به‌او روی سنگلاخها می‌دوید . به قلهٔ تپه که رسیدند از رفتن باز ماند . باغ حاکم ، آن طرف تپه باچراغهای روشنش در دامن دشت بیدار می‌نمود . زری روی سنگها نشست و نفس زنان گفت : «یك‌دقیقه صبر کن.» قلبش مثل قلب کفتر چاهی می‌زد . دلش آشوب می‌شد . عق زد ، چنان عق می‌زد که نزدیك بود دلش از حلقش بالا بیاید . مرد شانه‌هایش را گرفت‌و شروع کرد به مالیدن پشت شانــه و پشت گردنش . گفت : «داری دیوانه‌ام می‌کنی . آخر بگو چه شده؟ چه شده که ماباید دنبال پسرها اینجا بیاییم؟» زری گفت : «تو برو ، من همینجا می‌نشینم ، اگر پسرم را نیــاوردی، همینجا می‌میرم. سرم‌را می گذارم روی‌سنگ‌ومی‌میرم. خان کاکا مجبورمان

کرد سحر را بفرستیم برای دخترحاکم . به گمانم خسرو رفته سحر را از باغ حاکم بدزدد . آنجا ژاندارم هست ، محافظ هست . پسرم را کشته‌اند .»و شیون کرد .

یوسف به زنش سیلی زد و این اولین باری بود که چنین می‌کرد. و زری نمی‌دانست که‌آخرین‌بار هم خواهد بود . آمرانه گفت : «خفقان بگیر . در غیابم فقط یك مترسك سرخرمنی !» و رهایش‌کرد و از تپه سرازیر شد . عین یك ببر وحشی شده بود . زری بی‌اختیار پاشد . لبش را با دامن لباسش پاك‌کرد و دوید . افتاد ، اما بلند شد . باید به‌او می‌رسید واو را آرام می‌کرد . هیولای شوهرش را می‌دید که به‌دیوار باغ حاکم رسید و آنجا ایستاد . الهی شکر که ایستاده بود . خودش را باهر تقلایی بود به شوهر رسانید . دیگر از نفس افتاده بود . دست یوسف راگرفت . یوسف به اطراف خود نگــاه می‌کرد و به صــداها گوش می‌داد . گفت «می‌رویم دم در اتاقك پاسگاه، اگر صدای بچه‌ها را شنیدیم می‌رویم تو. وای به‌حالشان اگر یك مو از سربچه‌هاکم شده باشد .» زری گفت : «قول بده ، اگر صحیح و سالم بودند شلتاق نکنی .»

به در زدند وتو رفتند . بله . پسرها آنجا بودند . در اتاقك پاسگاه یك‌افسر جوان روی میزیکوری نشسته بود وسیگاری یکوری به‌لب داشت‌که دود می‌کرد بی‌اینکه پك بزند . عین‌افسرهایی‌که آدم در فیلمهای سینمـا می‌بیند . آنها راکه دید پرسید : «چه فرمایشی است ؟ لابد شما هم راه راگم کرده‌اید ...»

روی میز بساط شام در یك سینی ، نیم‌خورده قرار داشت . خسرو و هرمز جلو میز ایستاده بودند . دوتا درجه‌دار تفنگ به‌کول ، داشتندجیبهای آنها را می‌گشتند . زری یکی از درجه‌دارها را شناخت . همان همشهری غلام بودکه سحررا باخود برده بود . خسرومعلوم بودکه گریه‌کرده. چشمش به‌پدرش که افتاد خندید و دردل زری ، خورشید دمید .

همشهری غلام چند تا حبه قند از جیب خسرو درآورد و روی‌میز گذاشت و خبردار ایستاد وگفت : «قند . سرکار ستوان .» یوسف خشمگین پرسید : «به چه جرمی پسرهای مرا اینجا آورده‌اید ؟» افسر جوان بی‌توجه به سؤال اوگفت : «ضمیمهٔ پرونده کن .» زری دخالت‌کرد و آرام گفت :

«سرکار این پسرها عصرها می‌روند گردش علمی .» و چشمش افتاد به‌طناب و پتوی روی میز و کیسه‌ای که در دست هرمز بود وچیزی درآن می‌لولید. ادامه داد : «سنگ جمع می‌کنند و ...» هرچه فکر کرد درکیسه چیست عقلش بجایی نرسید . گفت «حشره ــ پروانه ــ موش صحرایی جمع می‌ــ کنند ، خشك می‌کنند . پتو هم با خود می‌برند که رویش بنشینند و خستگی درکنند . گاهی طناب هم می‌برند و ادای تارزان را در می‌آورند ...یااگر دوتا درخت مناسب گیرآوردند به درخت می‌بندند و تاب می‌خورند ...» افسر جوان آشکارا محو صدا وقیافهٔ زری شده بود وزری ادامه داد: «امشب دیر کردند ما آمدیم دنبالشان .» یوسف بی‌اختیار زد به خنده وهرمز حرف او را تأیید کرد : «سرکار ، ماکه قسم خوردیم . گفتیم آمده بودیم گردش . راه راگم کردیم . چراغ دیدیم، به‌هوای چراغ آمدیم اینجا .» افسرسیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و پرسید : «چرا سوت کشیدید ؟» هرمز جواب داد: «سوت کشیدیم تا یك بندهٔ خــدایی مثل شما پیدا شود وراه‌را نشانمان بدهد .»

یوسف باز خشمگین شد و گفت : «از دوتا پسربچهٔ بی‌سلاح که‌فقط چند تا حبه‌قند در جیبشان است چه برمی‌آید ...» زری بازوی شوهــررا گرفت و التماس کرد : «آقاجان ، عصبانی نشو . می‌بینی که بچه‌ها صحیح‌و سالمند ، سوءتفاهمی شده رفع می‌شود .»

یوسف خشمگین‌تر از پیش دادزد : «بابچه‌های من‌مثل جانیهارفتار می‌کنند . می‌دانید چرا به این حوالی ...» زری می‌دانست که اگر یوسف راستش را بگوید ، این رشته سردراز پیدا می‌کند وبه این زودی هیچکدام را رها نخواهندکرد . کلام شوهر را برید و رو به افسر گفت : «آقا تازه‌از سفرآمده ، خسته است ...»

نظر افسر جلب شد به کیسه‌ای که دردست هرمز بود . پرسید : «توی این کیسه چیست ؟»

هرمز باخونسردی جواب داد : «سرکار ، مار!»

افسر پرسید : «مار؟»

زری ناگهان ذهنش روشن شد . یقین کرد مار را حاجی‌محمدرضای رنگرز به آنها داده . میدانست که دندان مار راکشیده . گفت : « من که

گفتم حیوانات را جمع می‌کنند . این دفعه مار پیدا کرده‌اند. اما حتماً مار بی‌آزاری است .»

هرمز پرسید : «سرکار می‌خواهید ببینید ؟»

وکیسه راروی زمین خالی‌کرد. یك مار خط‌مخالی ازکیسه‌درآمد. اول سرش را شق‌گرفت و به‌کفش ستوان نگاه‌کرد . بعدزبانکی انداخت‌و خزید زیرمیز . افسرپاهایش را درهوا بلندکرده بود . دادزد : «بکشیدش!» همشهری غلام با ته‌تفنگ خواست بزند به‌کمرمار ، مار از دستش دررفت. افسر داد زد : «مأمور دولت راحین انجام وظیفه بامار تهدید ...»

حرفش را تمام نکرد . از روی میز پرید پایین ، بی‌هوا پاگذاشت برسرمار و همشهری غلام باته‌تفنگ زد به‌کمرمار . افسر خبردار ایستادو سلام نظامی داد وگفت : «قربـــان تعظیم عرض می‌کنم !» زری برگشت، خان‌کاکا را دید که چشمهایش را بهم می‌زند . به‌روی زری خندید وگفت: «زن داداش ، مهمانت راآورده‌ای اینجا !» افسر به‌تته پته افتاد ، باکلهٔمار زیرپایش وکمر مارشکسته ، و دمش‌که هنوز می‌جنبید . گفــت : «قربان نمی‌دانستم اخوی جنابعالی هستند . هرچند نجابت و اصالت از سرورویشان پیداست ... اگر جسارتی شده عذر می‌خواهم...» وروبه یوسف تعظیمی‌کرد وگفت : «چرا نفرمودید ؟»

ورو بەدرجه‌دارها افزود : «این پدر سوخته‌هـــا را می‌دهم زندانی کنند .» و یك سیلی به‌درجه‌داری که دم دستش بود زد وگفت : «احمق، پسرمحترمترین مرد این شهر رابه‌پاسگاه جلب می‌کنی ؟» ابوالقاسم خـــان خونسرد و با مهابت‌گفت : «این دفعه ببخشش ، به‌حضرت والا سلام برسان. دیروقت است وگرنه شرفیاب می‌شدیم .»

*

مردها باهم گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند . پسر ها برای پدرها از اولش تعریف کردند . توجهی به‌او نداشتند . آنها رو به‌تپه می‌رفتند و او دیگر تحمل نداشت‌که از تپه بالا برود و فرود بیاید . به‌خیابان فــرعی پیچید و پس از آن به‌شاهراه رسید . تنها بود و تند می‌رفت . چند تا سرباز هندی لب جوی آب شاهراه نشسته بودند و یکی دیگر زیر درخت ایستاده بود و می‌شاشید . زری که به‌آنها رسید هم او با تمام بدن وشلوار باز به ـ

طرفش گشت و گفت : «بی‌بی لازم !» که زری تند کرد . یك ژاندارم و پاسبان گشت از کنارش رد شدند و بعد برگشتند و نگاهش کردند . ته دلش امید داشت که پسر یا شوهرش بدنبالش بیایند و وقتی به خیابان‌فرعی پیچید که باغشان در آن قرار داشت و هیچکس را در دنبال خود ندید خوشحال شد که منتی براو نخواهند داشت . به‌باغ که رسید تعجب کرد . آنها هنوز نیامده بودند . دوقلوها زیر پشه‌بند خوابیده بودند . سر حوض نشست و صورتش را در آب فروکرد . بعد برلبهٔ حوض نشست و پایش را در پاشویه گذاشت . آب ولرم بود . دست گذاشت روی کلهٔ سنگی بالای حوض که دهانش باز بود و هروقت ناگزیر بودند از چاه به‌باغ آب بدهند آب چاه منبع از دهانهٔ کله سنگی به‌حوض می‌ریخت . حسین کازرونی می‌آمد یك تشکچه با خود می‌آورد ، می‌گذاشت تو طاقچهٔ پشت چرخ چاه و از صبح زود تا غروب روی تشکچه می‌نشست و باپاها چرخ چاه را به‌حرکت می‌آورد . دستهایش آزاد بود مگر وقتی که دلو پرآب ظاهر می‌شد . دلو را می‌گرفت و به حوضچه‌ای می‌ریخت که به‌منبع منتهی می‌شد. از صبح تا غروب تنها ، همین کارش بود . و خانه های دیگر هم که می‌رفت همین کار را می‌کرد . حتی آواز هم نمی‌خواند و زری می‌گفت خوب است که دلش نمی‌پوسد . و برای آنکه دلش نپوسد بچه‌ها را می‌فرستاد تماشا کنند و بااو حرف بزنند . اما مگر تماشای آنها چقدر طول می‌کشید ؟ و ناگهان زری اندیشید که «تمام زندگی من‌هم همینطور گذشته. هرروز پشت چرخ چاهی نشسته‌ام و چرخ زندگی را به‌حرکت درآورده‌ام و آب پای گلهایی داده‌ام ...» خانم فاطمه از پشت‌بام صدایش کرد. پرسید: «خان‌کاکا به موقع رسید ؟» زری سرش را بلندکرد و گفت : «عمه خانم خواهش می‌کنم بیایید پایین ، حوصلهٔ جروبحثشان را ندارم .»

در باغ را محکم زدند . غلام یکتا پیراهن باکلاه نمدی برسر و چراغ بادی در دست در را گشود . همه‌شان تو آمدند . اما خسرو به دنبال غلام رو به‌طویله ، سراغ گور ساختگی سحر رفت . زری در نور چراغ بادی فقط پاهایش را می‌دید . بی‌اختیار بلند شد تا ببیند چه می‌کند . پاها گلدانها را بالگد یکی یکی پرت کردند . بعد خسرو روی زمین نشست و شروع‌کرد به‌کندن سنگهای سنگ چین قبر . آنها را یکی یکی می‌کند و

در باغچه پرت می‌کرد . صدای جابجا شدن گنجشکها در درختها آمد و مرغی در تاریکی پرواز کرد . دیگران بسمت او آمدند و روی صندلیهای حصیری نشستند . خانم فاطمه از پشت بام آمد . سر برهنه بود و پیراهن خواب بلند سفیدی برتن داشت .

خان‌کاکا گفت : «زن داداش ، از کدام راه آمدی ؟ وسطهای تپه متوجه شدیم با ما نیستی .. دنبالت به‌خیابان آمدیم ...» کلاهش را از سر برداشت و عرق پیشانی را بادست سترد و پرسید : « تو این خانه لابد ویسکی گیر نمی‌آید . یك بطری از همان شرابهای طاوس خانمت نذر ما کن . از پنیر هلندی هم که خبری نیست ، به‌همان پنیر خیك و آویشن می‌سازیم . بندهٔ ناشکر خداکه نیستیم .»

زری همانطور که ایستاده بود چشم به خسرو داشت که تنها در خیابان باغ می‌آمد . صدای پایش روی شنها شنیده می‌شد اما خودش در تاریکی بود ، بسمت مادر آمد و بسته‌ای را که در دست داشت رو به مادر پرت کرد . کیسه و طناب و پتو . و داد زد : «مادر چرا اینهمه دروغ گفتی؟ چرا ؟» و رو به پدر افزود: «پدر تو ازشان بپرس چرا همه‌شان دست به‌یکی کردند و گولم زدند ؟ اگر تواینجا بودی جرأت می‌کردند ؟»

یوسف آهی کشید و گفت : «به‌این نتیجه رسیده‌ام که هیچ چیزرا نمی‌توانم تغییر بدهم ... اگر آدم نتواند حتی در زنش تأثیر بگذارد ...»

عمه حرف یوسف را برید و گفت : «ترسیدیم بچگی کنی و جانت را به‌خطر بیندازی ، چنانکه کردی .. و حالا اینقدر داد نزن بچه‌ها بیدار می‌شوند .»

خسرو لج کرد . صدایش‌را بلندتر ازپیش کرد وفریاد زد: «یابچه خوابیده، یاخانمها می‌ترسند.. چقدرزنهاترسو ودروغگو هستند. فقط بلدند گور بکنند و دفن کنند و بعد گریه کنند .»

خان‌کاکا چشمهایش را بهم زد و گفت : «زن داداش ، شراب چه شد ؟» زری به‌او نگاه کرد ، به‌همه‌شان نگاه کرد . چقدر همه‌شان غریبه می‌نمودند ! ابوالقاسم خان لبش را گزید و رو به‌خسرو گفت : «من که گفتم تقصیر من بود ، عزیزم ، اینقدر بامادرت یکی بدو نکن ...» و رو

به‌زری : «زن داداش ، شرابت برسد ، می‌خواهم بسلامتی بچه‌ها جـامی بزنم .»

زری مثل آدم کوکی براه افتاد ، به‌انبار رفت و برگشت و خدیجه با سینی محتوی بساط مشروب ومزه به دنبالش آمد . صدای خانم فاطمه را می‌شنید که به‌هرمز می‌گفت : «حقش بود توکه بزرگتری به‌ما می‌گفتی . زری بیچاره را امشب نصف عمر کردید .» هرمز گفت: «اگر به‌شما می‌گفتیم رأیمان را می‌زدید .»

عمه خانم ادامه داد : «اگر وقتی از دیوار مردم بالا می‌رفتید شما را می‌دیدند و تیر می‌انداختند .»

هرمز گفت : «حالا که ندیدند و کسی هم تیر نینداخت . نقشهٔ ما این بود که من از دیوار بالا بروم و خسرو را باطنابی که به کمرش بسته بالا بکشم . پتو را بیندازیم روی سرسحر و از درپشت باغ بیرونش بیاوریم و مار را هم برای انتقام در باغ ول‌کنیم ...»

ابوالقاسم خان در سه‌تا از جامها شراب ریخت . سومی را داد بـه هرمز و گفت : «بسلامتی !» و رو به‌هرمز گفت : «ازحالا بخور و سعی کن از این دنیا لذت ببری. امیدوارم تو مثل عمویت نشوی که ازغصهٔ مردم و مملکت ، زندگی را به‌خودش و اطرافیانش حرام کرده . داداش چـرا جامت را برنمی‌داری ؟ والله ، بالله ، دنیا ارزش این را ندارد که تو هـی نفس حق بزنی و به‌هیچ جا هم نرسد و هی خودت ، خودت را بخوری . آدم عاقل اهل این دنیا ، مثل من ویسکی قاچاقش فراهم است . نمی‌شودکه از این فرنگیها هیچ استفاده‌ای هم نکرد .. پشت سر تو خوش عـالم را می‌گذرانند و به‌ریشت می‌خندند . بگذار این خبر خوش‌را به‌همه‌تان بدهم.. دیگر خر ما از پل گذشت و وکالتم مسجل شد . تلگراف قبولی من از تهران ، امروز صبح رسید ..»

و با تمام قد و بالایش پا شد و در هوا بشکن زد .

خسرو اندوهگین پرسید : «عموجان لابد می‌روید تهران ، هرمز را هم باخودتان می‌برید . چه نقشه هایی که باهم کشیدیم ..»

خان‌کاکا چشمهایش را بهم زد و گفت : «بله جانم ، هرمز را می‌برم . اقبالش بلند است که می‌برمش . اینجا بدجوری هردوتان خر این

مردکه فتوحی شده‌اید ، مردکهٔ احمق رفته بوشهر که جاشوها را تحـریك کند . رفته اصفهان که جواز بگیرد و بیاید اینجا حزب بلشویکی درست کند . تف !» و رو به‌یوسف افزود : «شنیده‌ام حضرات اول به‌تو رجـوع کرده‌اند ، الهی شکر که این یك کار عاقلانه را کردی و جواب رد دادی. به‌حزب بازی هیچ اعتقادی ندارم . از من‌هم دعوت کرده بودند که بروم حزب برادران . نگفتم نمی‌روم . اما تاحالا که طفره رفته‌ام ...» بعد خندید وادامه داد : «هرچند بد هم نیست . یك برادر به‌روس چشمك بزند وبرادر دیگر به انگلیس و سرپل خر بگیری این برادر بیاید به‌کمك آن برادر و آن برادر به‌کمك این برادر . اما تو ازآن جور برادرها نیستی که به‌درد برادر برسی جانم .» و جامش را بلند کرد : «بسلامتی !» بعد شامی وترشی بادنجان و سبزی خوردن را لای یك‌تکه نان‌گذاشت و بدقت لوله‌کرد و داد دست خسرو . و دنبال حرفش را گرفت : «راوی برای حاکم ، جلو من نقل می‌کرد که خیلی قشنگ حرف زده‌ای و خوب جلوشان درآمده‌ای. گفتم باباجان اخوی که برگ چغندر نیست . دکتر در اقتصاد فلاحت از دانشگاه من‌چس‌تر یا نه ... ماساگوزت است» . و غش‌غش خندید و افزود: «راستش حالا این اسمها را سرهم قطار می‌کنم . آنجا اسم دانشگاهت را نبردم . اصلا اسمش یادم رفته . راوی می‌گفت گفته‌ای نوکری از مـن برنمی‌آید ، نه‌نوکری فردی و نه‌نوکری دسته جمعی . گفته‌ای از انضباط حزبی بیزاری . می‌دانم که تنبلی مانع کار بوده .. اما به‌هرجهت یك‌بار در عمرت ما را روسفید کردی ..»

یوسف بتلخی سر تکان داد : «راوی تا حدی سنی بوده و قسمت عمدهٔ حرفهای مرا یانفهمیده یابه‌علت حضور شما بازگو نکرده ..»

ابوالقاسم خان از راوی دفاع کرد : «نه جانم ، ازگزارشی کـه به‌حاکم می‌داد معلوم بودکه خوب چشم وگوشش را بازکرده .»

یوسف گفت : «حرف اساسی من این بود که بهشان گفتم به‌این آسانی که شما خیال می‌کنید نیست . گفتم مارکسیسم یاحتی سوسیالیسم شیوهٔ فکری مشکلی است‌که تعلیم و تربیت دقیق می‌خواهد . گفتم تطبیق آن با زندگی و روحیه و روش اجتماعی ما ، مستلزم پختگی و وسعت نظر و فداکاری بیحد و حصری است . گفتم می‌ترسم نمایشی با بازیگران ناشی

روی صحنه بیاورید ، چند صباحی، به‌علت وجود بازیگران تازه و حرفهای تازه‌ترشان ، عدهٔ زیادی را به خود جلب کنید ، اما زود غالب تماشاگران و بازیگران را ناامید و خسته و دلزده و واخورده کنید . من گفتم روشندلی لازم است تا بتوان با روشنفکری و بی‌دخالت غیر ، برای مردم این مملکت کاری کرد ...»

خان‌کاکا چشمهایش را بهم زد و گفت : «و چه بازیگرانی هم ... گربهٔ شاه چراغ ... ماشاءالله قری ... فتوحی ... سید آقای صورت دراز پسر دایهٔ قوام ...»

یوسف غمگین جواب داد : «غرضم توهین به‌هیچکس نبود . یك موی گندیدهٔ همینهاکه گفتید می‌ارزد به‌بیشتر بازیگران عصرطلائی .»

هرمز از سر خوشی خندید . ابوالقاسم خان نگاه شرر باری به‌او انداخت . هرمز جامش را ناشیانه به‌لب برد و قیافه‌اش درهم شد و جرعه‌ای بسختی فرو داد و گفت : «عمو جانم راست می‌گویند .» پدرش تشر زد : «کی از تو علقه مضغه اظهار نظر خواست ؟» خانم فاطمه دخالت کرد : «خان‌کاکا بگذار حرفش را بزند ، اینطور جلو همه، به‌بچه تو دهنی نزن.»

هرمز تته‌پته کرد : «همین ماشاءالله قری تا حالا دو تا خانهٔ پدریش را سرتل حصیر بافها ، فروخته و پولش را عدس پلو پخته و میان فقرا تقسیم کرده .»

ابوالقاسم خان چشمهایش را بهم زد و گفت : «بچه اینقدر قصه نباف . پاشو برویم . دیر وقت است . از بس عجله کردم یادم رفت کارتم‌را با خود بیاورم . گیر حکومت نظامی نیفتیم خوب است »

از جا بلند شد و رو به یوسف گفت : «مگر انگلیس می‌آید، دستش را روی دست بگذارد و تماشا کندکه در جنوب کسی از این غلطها بکند؟ حالا خواهی دید اگر نتواند همه‌شان را دربست بخرد ، چند تاکله گنده و سرجنبانشان را می‌خرد و وای به‌حال آدمهای مؤمن و زود باور و چشم بسته !»

عموکه رفت یوسف از خسرو پرسید : «چندبار خانهٔ فتوحی رفته‌ای ؟»

خسرو گفت : «چهاربار» .

یوسف پرسید : «او تحریکتان کرد بروید اسب دزدی ؟»

خسرو جواب داد : «نه . عین توکه امشب می‌گفتی او هم گفت سعی کنید خودتان راه حاش را پیدا کنید . هرمز گفت بیا اعتصاب نشسته کنیم . من گفتم نه ، بهتر است برویم دزدی .»

یوسف پرسید : «به‌مادرت می‌گفتی کجا می‌روی ؟»

خسرو زهر خندی زد و گفت : «به مادرم ؟ من دیگر بچه نیستم . برای خودم مردی شده‌ام . مادرم هی لاپوشانی می‌کند . فقط بلد است جلو آدم را بگیرد . اولین حرفی که آقای فتوحی زد همین بود . گفت : آدم باید پلها را خراب کند تاراه برگشتن نداشته باشد . این حرفها مثل درس است ، ما باید ازبر کنیم .»

زری خشمگین گفت : «چشمم روشن ! آدم باید دلیلی برای خراب کردن پلها داشته باشد . تو چه دلیلی داری ؟ غیر از محبت و ناز ونوازش، از من و پدرت چه دیده‌ای ؟ یك آن در درس و مدرسه و خورد و خوراك و تفریحت غفلت کرده‌ایم ؟ فتوحی اگر راست می‌گوید ، به‌خواهر بدبختش برسدکه در دیوانه‌خانه ، چشم بدر دوخته و منتظر است او بیاید و به باغ صد و بیست و چهار هزار متری ببردش .»

خسرو گفت : «به‌قول آقای فتوحی ، وقتی جامعه درست‌شد دیگر هیچکس دیوانه نمی‌شود و همه جا باغ می‌شود .» زری از جا در رفت و بتحقیر گفت : «واقعاً فتوحی آدمی هم می‌تواند جامعه‌را درست‌کند .»

خسرو به‌پدر رو آورد و پرسید : «نمی‌تواند پدر ؟»

پدر جواب داد : «اگر هم فتوحی و امثالش نتوانند ، لااقل امکان تجربهٔ عظیمی به‌مردم می‌دهند .»

خسرو درمانده گفت : «من‌که سر درنمی‌آورم پدر . حرفهایی بزن که از کلاس پنجم ابتدایی بالاتر نباشد .» و ناگهان دهن کجی کرد : «هرچه باشد آقای فتوحی دمبدم دروغ نمی‌گوید و پشت سر از حق آدم دفاع می‌کند .»

زری آرام و مادرانه گفت : «اگر من سر قضیهٔ سحر دروغی گفتم، به‌دستور عمویت بود . به‌علاوه نمی‌خواهم در یك محیط پر ازدعوا وخشونت بار بیایید . می‌خواهم دست‌کم محیط خانه آرام باشد تا ...»

خسرو حرف مادر را اینطور تمام کرد : «تا به‌قول آقای فتوحی گوساله های چشم بسته‌ای باشیم و خودمان نفهمیم کی گاو می‌شویم. عین...»
پدرآمرانه گفت : «دیگر بس کن .»

زری بتلخی گفت : «نه ، بگذار بگوید . مقصودش گاوی مثل من است . حالا پدر و پسر خیلی دلتان می‌خواهد حرف راست بشنوید ؟ پس بشنوید . آن روز عقدکنان دختر حاکم یادت است ؟ آمدند گوشواره های زمرد مرا به‌اسم عاریه ازم گرفتند و هرچه انتظار کشیدم پس ندادند . روز جشن خارجیها ، دختر حاکم گفت که از تحفه‌تان متشکرم . بعد حرف اسب پیش آمد . تصمیم داشتم باوجود اصرار خان‌کاکا ایستادگی کنم و این‌یکی را ندهم . خودم می‌دانستم عاقبت یك جایی باید جلوشان بایستم. اما ترسیدم بله ترسیدم . از ژاندارمی که آمده بود پی اسب ترسیدم ...»

خسرو حرف مادرش را برید و گفت : «آن ژاندارم خل خـدا همشهری غلام بود . می‌توانستی جوری سرش را شیره بمالی . توکه خوب بلدی . » و رو به پدر افزود : «همان ژاندارمی که تا وسطهای تپه آمد دنبالمان و بمن گفت می‌توانی صبحها بیایی و سوار اسبت بشوی . گفت خانم کوچك حرفی ندارد ، خودش فرمایش کرد ، گفت حیوان خیلی لاغر شده ، اوایل نمی‌گذاشته خانم کوچك سوارش بشود ، اما حالا همان توی باغ دو سه دوری سوار می‌شود ، اما هنوز جرأت نکرده باسحر پایش را از باغ بیرون بگذارد ... گفت یورتمه را هم خودم یادش داده‌ام . گفت غلام کتکش زده ...» بعد لب ورچید و دوباره شد همان پسر کوچولویی که اسباب بازیش را کش رفته‌اند وبه‌بچهٔ دیگری داده‌اند . نه پسری که در آرزوی مرد شدن می‌سوزد .

زری دنبالهٔ حرفهای خود را گرفت : «همان شب می‌خواستم قضیهٔ گوشواره را به‌تو بگویم، اما توچنان خشمگین بودی که نخواستم خشمگین‌ترت کنم . همیشه همینطور است .. برای حفظ آرامش خانواده ..»

خسرو حرف مادر را تمام کرد که : «مدام گولشان می‌زنم .»

یوسف با لحن ملامت‌باری گفت : «وقتی گفتم بس کن ، یعنی بس کن دیگر .» و باصدای آرام و عمیقی افزود : «مادرت تقصیری ندارد. ترتیب کار در این شهر ، جوری است که بهترین مدرسه ، مدرسهٔ انگلیسها

باشد و بهترین مریضخانه، مریضخانهٔ مرسلین و وقتی هم می‌خواهد گلدوزی یاد بگیرد باچرخ خیاطی سینگر است که دلال فروشش زینگر است . مربیها و معلمهایی که مادرت دیده سعی کرده‌اند همیشه از واقعیت موجود دور نگهش دارند ، در عوض مقداری ادب و آداب و تصدیق و تبسم و ناز و عشوه و گلدوزی یادش بدهند . هی از آرامش حرف می‌زند ..» و ناگهان رو به‌زری داد زد : «زن ، آرامشی که براساس فریب باشد چه فایده‌ای دارد ؟ چرا نباید جرأت داشته باشی که تو روی آنها بایستی و بگویی این گوشواره ، هدیهٔ عروسی شوهرم است ، یادگار مادر مرحومش است که در غربت از فقر تن به‌کلفتی داده ، اما بار خاطرش به‌عروسی بوده که پسرش انتخاب می‌کرده ... و حالا من به‌راحتی از دست بدهمش ؟ خود گوشواره و قیمتش مهم نیست ، مهم ، خاطره و محبتی است که پشت‌آن قرار گرفته... زن ، کمی فکر کن . وقتی خیلی نرم شدی همه ترا خم می‌کنند ...»

خانم فاطمه که مدتها ساکت بود و خمیازه می‌کشید دیگر طاقتش طاق شد : «چه خبرتان است ؟ پدر و پسری افتاده‌اید به‌جان این بندهٔ خدا ؟ دادن اسب که اصلا تقصیر او نبود . من خودم شاهد بودم . حتی من گفتم اسب را بدهد . اما راجع به‌گوشواره ، من از عزت‌الدوله شنیدم . اول‌خیلی برزخ شدم ، اما فکرش را که کردم دیدم نمی‌توانسته است ندهد . آدم در برابر مردمی که حاکم مال و جان همه‌اند چه می‌تواند بکند ؟ راستش را می‌خواهی داداش ؟ نرمی می‌کند ، رشوه می‌دهد ، تاکاری به‌کار تو نداشته باشند . حالا دیگر بس است . شامتان را بخورید و بخوابید . فردا صبح‌همه چیز یادتان رفته . من یکی‌که رفتم بخوابم .» و پا شد و رفت .

خسرو بلند شد و گفت : «حالا خواهید دید من چه می‌کنم ؟ پسر پدرم نیستم اگر سحر را از چنگشان در نیاورم . به‌خود حاکم کاغذ می‌نویسم . اگر جواب نداد ، خودم می‌روم پیشش . پدرم واستادم آقای‌فتوحی راست می‌گویند . خودم باید مشکلم را حل کنم . اگر حاکم راهم نداد ، سعی می‌کنم گریه نکنم . اگر گذاشتم دیگر کسی اشك مرا ببیند ! مادر ، من محض خاطر تو که می‌دانستم دلواپس می‌شوی ، امشب که گیر افتادیم گریه کردم . جلو هرمز ، جلو ژاندارمها ، جلو آن افسر ... اگر این‌زنها

نبودند و محض خاطر آنها نبود پسرها چه زود می‌توانستند مرد بشوند ... زنها هی می‌ترسند و ما مردها را هم می‌ترسانند ... رفیق فتوحی ...»

زری گفت : «بله عزیزم ، به‌عقیده تو و پدرت و استادت ، من ترسو هستم ، بیعرضه هستم ، نرم هستم . من همه‌اش می‌ترسم بلایی سر یکی ازشما ها بیاید .. طاقتش را ندارم . اما من‌هم ... دخترکه بودم ، من‌هم‌برای خودم شجاعت داشتم .» و رو به‌یوسف پرسید :

«این شجاعت نبود که آن روز بلوا ، ندیده و نشناخته با تو راه افتادم ... کدام دختر ... ؟» لبش را گزید و حرفش را تغییر داد : « در همان مدرسهٔ انگلیسی ، تو راست می‌گویی ، خانم مدیر هی به‌ما سرکوفت می‌زد که تمدن و آداب معاشرت و آیین زندگی یادمان می‌دهد . زینگر هی سرمان منت می‌گذاشت‌که فن خیاطی به‌ما می‌آموزد تا ازبازوی خودمان نان در بیاوریم . خانم حکیم می‌گفت شفا و دوای شما در دست من است ، اما من ته دلم می‌دانستم‌که آنها فقط ظاهراً راست می‌گفتند و همیشه یك چیزی در یك جایی خراب است . می‌دانستم از ما ، از همهٔ ما دمبدم چیزی کم می‌شود .. اما نمی‌دانستم آن چیز چیست ؟»

یوسف گفت : «من هم به‌همین علت ترا گرفتم . چرا باید به‌این‌حد تغییر کرده باشی ؟»

زری گفت : «من که گفتم ، صدبار بگویم ؟ تو بطور ترسناکی صریح هستی و این صراحت تو ... باز ته دلم می‌دانم که خطر دارد . اگر من بخواهم ایستادگی کنم ، اول از همه باید جلو تو بایستم و آنوقت چه جنگ اعصابی راه میفتد ! می‌خواهی بازهم حرف راست بشنوی ؟ .. پس بشنو ، تو شجاعت مرا از من گرفته‌ای ... آنقدر باتو مدارا کرده‌ام که دیگر مدارا عادتم شده .»

یوسف خشمگین فریاد زد : «من؟ جلو من بایستی؟ من که دربیرون ازخانه، مثل ببر هستم و در خانه ، در برابر تو یك برهٔ سر به‌راه ؟ تو از روی غریزه ، نمایشی به‌اسم شجاعت داده‌ای ... غریزهٔ خام تصفیه نشده ..»

زری اندیشید : اگر کمی دیگر کش بدهم یك دعوای درست و حسابی در پیش خواهیم داشت . فکری کرد و گفت : «شاید هم از اول ترسو بوده‌ام و خودم هم نمی‌دانم ... من ، من چندین بار جلو همان خانم

مدیر ایستادگی کردم ، بی‌اینکه بدانم اسم کاری که می‌کنم ایستادگی یا شجاعت است ... آن روز که روزهٔ مهری را خوردش داد ، همهٔ بچه‌ها از ترسشان در رفتند اما من ماندم ... شاید هم همین طوری پیش آمده ، نمی‌دانم ، شاید آن روزها چیزی نداشتم که از دست بدهم ... اما حالا ...»

خودش هم نفهمید چه شد که همهٔ صبر و مدارا و طاقتش را از دست داد . ناگهان از روی صندلی پا شد . بادست محکم به‌شکمش زد و گفت : «کاش این یکی که توی شکمم است ، همین امشب سقط بشود ... برای شما تا دم مرگ رفته‌ام و برگشته‌ام . خانم حکیم شکمم را سفره کرده.. روی شکمم نقشهٔ جغرافی ...»

روی صندلی وا رفت وبگریه زد . احساس می‌کرد که آدمی به خستگی و دلتنگی او در تمام دنیا نیست . یوسف بطرفش‌آمد و سرش را در بغل گرفت و روی موهایش را بوسید . بعد اشکهایش را با انگشتهای بلندش پاك کرد . دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بالا آورد و در چشمش نگاه کرد و بغض خودش را فرو داد و گفت :

«گریه نکن عزیزم . چرا زودتر نگفتی ؟ بکلی غافلگیر شدم .»

زری نمی‌توانست جلو اشکهایش را بگیرد . نالید : «امروز خبر مرگم رفتم این یکی را بیندازم . شجاعت نکردم که نگهش داشتم ؟ وقتی بااین مشقت ، بچه‌ای را بدنیا می‌آوری طاقت نداری ، مفت از دستش‌بدهی. من هر روز ... هرروز تو این خانه ، مثل چرخ چاه می‌چرخم تا گلهایم را آب بدهم . نمی‌توانم ببینم آنها را کسی لگد کرده ... من عین حسین کازرونی با دستهایم برای خودم هیچ کاری نمی‌کنم ... من ... نه‌تجربه‌ای. نه دنیا دیدنی ...»

یوسف خندید و گفت : «عزیزم ، عوض رفتن به دیوانه خانه ، و خسته کردن خودت و عصبی شدن ، می‌توانی بروی انجمن ایران وانگلیس که تازه باز شده، اسنشل‌دو درس بدهی! باور می‌کنی زینگر ، به‌وسیلهٔ ملك ماهون برایم پیغام فرستاده ؟»

زری از میان اشك گفت: «خوب عنکم می‌کنی !»

یوسف بنرمی گفت : «می‌دانی که نمی‌توانم اشك ترا ببینم. خواستم از این پیشنهاد خوب بخندی ... اما جان دلم ، اگر همان اول شب حقیقت

را به‌من گفته بودی ، اینهمه آزارت نمی‌دادیم . تو گفتی ، رفته بودم مطب خانم مسیحادم ، اما فوراً رفع و رجوعش کردی . چرا از من پنهان کردی تامثل گرگ گرسنه به‌جانت بیفتم و حالا از رویت خجالت بکشم ؟»

خسرو آمده بود و روی زمین کنار پای مادر نشسته بود . پـای مادر را در بغل گرفت . اما چیزی نگفت .

زری اشکهایش را پاك کرد و گفت : «تو خودت از سفر آمـده بودی ، افسرده و ناراحت بودی ، نخواستم افسرده‌ترت بکنم .» و درمانده پرسید : «چکار کنم تا شما راضی بشوید ؟ چکار کنم تاشجاع بشوم ؟»

یوسف بخنده گفت : «می‌توانم یادت بدهم . درس اول شجاعت برای تو فعلا این است . همان وقت‌که می‌ترسی کاری را بکنی ، اگر حق باتست ، در عین ترس آن‌کار را بکن . ای‌گربهٔ ملوس من !»

زری اندیشناك گفت : «من آدمم . گربهٔ ملوس نیستم . به علاوه درس اول رابه‌کسی می‌دهندکه هررا از برنمی‌داند .»

*

دربستر ، زیرپشه‌بند باوجود دست خنك یوسف‌که شکم داغش را نوازش می‌داد ، و باوجود بوسه‌هایش ، انگار طنازی ودلبری از یاد زری رفته بود . همه‌اش در این فکر بود که آیا واقعاً ترسو بوده یا ترسو شده ؟ و آیا واقعاً یوسف مقصر است ؟ حتی یك‌آن به‌این نتیجه رسیدکه زندگـی زناشویی از اساس کار غلطی است . اینکه یك مرد تمام عمر پابند یك زن‌و بچه‌های قد ونیم قد باشد ... یا به‌عکس زنی را تا به‌این حـد وابسته و دلبستهٔ یك مرد وچندتا بچه‌کنندکه خودش نتواند یك نفس راحت وآزاد بکشد ، درست نیست . اما می‌دید کـه تمام لذتهای عمـر خودش به این دلبستگیها وابسته .

یاد آن روزهای عاری از وابستگی شدید دختری ، نمی‌گذاشت خواب بچشمش بیاید ... خاطرهٔ روزی‌که خانم مدیر ، روزهٔ مهری را خوردش داده بود روشن وآشکار در ذهنش زنده شده بود ...

آن سال زری و مهری تصدیق شش ابتدایی را می‌گرفتند . چهار ماه به‌امتحان نهایی مانده بودکه از ادارهٔ معارف کاغذ آمدکه بایستی‌به شاگردان سال ششم در خود مدرسه درس قرآن و شرعیات داده شود . زری

می‌دانست که عریضه نویسی مادرش کار خود راکرده . آخر مادر زری واقعاً پولش کجــا بود که معلم خصــوصی قرآن و شرعیات برای زری بگیرد ؟

کاغذ پشت کاغذآمد واعلامیه‌پشت اعلامیـه‌و خانم‌مدیر از پافشاری ادارهٔ معارف هرروز از روز پیش کلافه‌تر می‌شد . اما زری می‌دانست پشت این فشار پافشاری مادرش نهفته ...

تمام‌آن روزها درس اخلاقی که با خانم مدیر داشتند شده‌بود درس نق زدن به ادارهٔ معارف ... خانم مدیر نق می‌زد که قرار ما از اول با ادارهٔ معارف این بود که درکار ما دخالت نکنند . نق می‌زد که وسط سال معلم قرآن وشرعیات ازکجا بیافرینم؟ که درکدام ساعت اضافی ، چنین درسهایی را بگنجانم ؟ و ... که روزهای یکشنبه تعطیل دارید بروید یك ملاباجی پیداکنید و پیشش قرآن وشرعیات بخوانید ...یا پیش والدینتان‌یادبگیرید. عیناً کلمهٔ والدین را بکار می‌برد . این یکی فــارسی را خوب می‌دانست. مهری هم قرآن بلد بود وهم شرعیات . آخر مهری برادرزادهٔ قطب‌درویشها بود . پنهان از خانم مدیر قبول کردکه به همکلاسیهایش ، بعد از ناهار که‌به مدرسه می‌آمدند قرآن و شرعیات درس بدهد . و زری چقدر کوشش کردتا فسیکفیکهم‌الله را درست تلفظ بکند . اما مهری پر حوصله بود . یك دوسالی از بزرگترین شاگرد کلاس بزرگتر بود ... تا ماه رمضان پیش‌آمــد . تازه نماز آیات را درسشان داده بودکه آن اتفاق افتاد وآن روز ، انگار همین دیروز بود .

... خانم مدیرمهری را هل داد و مهری کف کلاس روی‌زمین‌افتاد. مدیر بالای سرش نشست . دهانش را با دست بازکرد و یك انگشت دردهانش گذاشت وسعی کردآب به حلقش بریزد . مهری دست مدیر را گازگرفت و مدیر به‌خشم سرش داد زد : «دخترهٔ ادبارفکسنی !» بعد مهری بلندشد و نشست و گفت : «دست نجس توکافر که به دهنم رسید روزه‌ام خود بخود باطل شد . بده آب را تا ته می‌خورم . گناهش به‌گردن تو .»

خانم مدیر یك سیلی به مهری زد و باز مهری کف کلاس روی‌زمین غلتید . مدیر رهایش‌کرد و راست ایستاد به نق زدن . پیچ‌پیچ افتاده بــود

میان بچه‌ها و کسی گوش نمی‌داد. معلم هندیشان با چشمهای گرد فقط تماشا می‌کرد. مدیر داد زد: «دراین مدرسه خرافات راهی ندارد. روزه و روضه را بگذارید برای عمه‌ها وخاله‌هایتان! مسئله حیض و نفاس را بروید از ننه‌هایتان بپرسید! روزه جسمتان را ضعیف می‌کند. من بارفیکس وخرك‌و تور باسکتبال برای چه خریدم؟ برای اینکه جسمتان قوی بشود. حالاروزه می‌گیریدکه زحماتم بهدر برود؟ حقاکه لیاقت ندارید.»

به‌دخترها تشر زد که: «زنگ راکه زدند چرا ازکلاس بیرون نمی‌روید؟ مجازات مهری این‌است‌که تاغروب همین‌جا روی زمین بماند. دخترها! یالا بروید! هیچکس حق ندارد پهلوی مهری بماند...»

مدیر رفت و معلم هندی هم‌گیسهایش را به پشت سرش‌انداخت‌و دنبال او رفت و دخترهای دیگر هم رفتند. اما زری، احساس می‌کردکه نمی‌تواند برود، خم شد. دست مهری راگرفت و از زمین بلندش کردو خاك لباسش را تکانید وروی صندلی معلم نشانیدش و پی‌دستمال گشت تا اشکهای مهری را پاك کند اما خودش دستمال نداشت و دستمال مهری راهم پیدا نکرد. با انگشتهای دستش اشکهای مهری را پاك کرد وماچش‌کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم روزه‌ات باطل شده باشد. آخر تو بزور مجبور شدی آب را بخوری.»

مهری‌گریه کرد وگفت: «تا افطار فقط دوسه ساعت مانده، دوازده روزش را روزه گرفتم. دو روز هم پیشواز رفتم. تصمیم داشتم سی روز ماه مبارك را روزه بگیرم. می‌دانم سال دیگر قاعده می‌شوم و دیگرهمچین سعادتی هرگز نصیبم نمی‌شود.»

زری گفت: «حالاکو تا سال دیگر؟ به علاوه خودت درس‌بهمان دادی‌که زن یائسه قاعده نمی‌شود، وقتی یائسه شدی سی‌روز را روزه‌بگیر.»

مهری خندید و خندید و زری خوشحال شدکه او را خندانده.

مهری گفت: «می‌دانم کی خبرچینی کرده... تاجی. دخترهٔ خر، رفته مسیحی شده... می‌دانم آقایم علی به‌کمرش می‌زند و اماال رد می‌شوند. امشب شب ذکر علی است، و امیدوارم عموجانم نفرینش کند...»

با هم بخانه رفتند. بخانقاه رسیدند. در خانهٔ علی باز بود و صدایی ازداخل خانه ترنم می‌کرد: «یاهو. یاحق. یاعلی.»

۱۳

همهٔ کشمکشها و قهر و آشتیها و بیخوابیها یك طرف و اینکه سحر همان صبح جمعه باپای خود بطرف آنها برگشت یك طرف . همگی درایوان پشت عمارت که آفتاب نمی‌گرفت و روبروی تپه‌ای قرار داشت که زری‌و یوسف دیشب با مشقت ودلهره ازآن بالا رفته بودند ، جمع بودند . زری روی میز صبحانه داشت اتو می‌کشید . تپه غرق درنور در برابرش آرمیده بود . انگار دیشب نه‌کسی ازآن بالا رفته ونه‌کسی پائین آمـده . خسرو روبرویش نشسته بود و قلم و کاغذ و دوسه جلدکتاب روی میزگذاشته. یك جلد کتاب «آئین نامه‌نگاری» را ورق می‌زد و می‌خواند : «نامه‌ای بنویسید به‌رئیس اداره و تقاضای شغلی کنید .» «نامه‌ای بنویسید به‌عمویتان واز او بخواهید که ...» «نامه‌ای به‌دوستتان بنویسید و او را برای عید مبعث دعوت کنید .» «قربان خاك پای جواهر آسایت گردم .» «بادآمد وبوی عنبر آورد ... رقعهٔ شریف را زیارت کردم .» کتاب آئین‌نامه‌نگاری را روی میز گذاشت و بتحقیر گفت : «به‌قول آقای فتوحی همه‌اش گدایی و چاپلوسی !» کتاب دیگری برداشت و ورق زد ...

با وجودی که صبح بود ، هوا داغ بود و هیچ نسیمی داغی را نمی‌راند . زری احساس می‌کردکه عرق از پشت‌گردن به‌تیرهٔ پشتش سرازیر می‌شود . دلش یك نوشیدنی خنك می‌خواست . مثلا عرق شاتره یا بیدمشك با یك تکه برف یخ‌زده که زیر دندان آدم خرد شود . سرخسرو و همچنین دوقلوها که حامله بود ، عمه خانم سنگ تمام می‌گذاشت و هرروزی یك‌آرمه

داری برایش فراهم می‌کرد . به‌حسن آقای عطار ، سفارش تباشیرهندی می‌داد که مثل برف سفید بود و زیر دندان آدم صدا می‌کرد و آدم حس می‌کرد سلامتی می‌جود ، ومی‌گفت که استخوان بندی بچه را قرص می‌کند. شکمبهٔ گوسفند می‌خرید وخودش پاك می‌کرد وبایك جوزهندی می‌پخت و بخوردش می‌داد تا شکمش سفت شود . اگر بایك کشمش گرمیش می‌شد شربت تمرهندی به‌نافش می‌بست واگر بایك غوره سردیش می‌شد نبات داغ به‌حلقش می‌کرد اما از وقتی عمه خانم تصمیم به‌مهاجرت گرفته بود ، از دل ودماغ افتاده بود و حوصلهٔ هیچکس حتی بچه‌ها را نداشت . واضح بود، اما زری روی خودش نمی‌آورد .

خسرو کتابی را کــه در دست داشت روی میز گذاشت وگفت : «عجب نویسنده‌هایی! یك کلمه ننوشته‌اند آدم چطور حق خودش رابگیرد.» وکتاب دیگری برداشت و ورق زد وخواند : «دونامه ! پیدا کردم ...عجب جمله‌های قشنگی !» سرش را بلندکرد واز پدرکه روی یك‌صندلی راحتی، روبروی تپه نشسته بود وکتاب می‌خواند پرسید : «پدر ، صدای بمش مثل صدای یك ویولونسل ... یعنی چه ؟» یوسف همانطورکه چشم به‌کتاب‌داشت گفت : «یعنی مثل نعرهٔ گاو ، به‌درد سحر نمی‌خورد . باباجان هرچه به‌فکر خودت می‌رسد ، بنویس .»

صدای عمه آمدکه به‌مینا گفت : «بده به‌من . هزار دست گشته، کثیفه .» روی قالیچه پشت به‌تپه نشسته بود و به‌نردهٔ ایوان تکیه داشت‌و دینارهای طلا راکه خریده بود میان رویه و آستر کت جا می‌داد و دور آنها را شلال می‌کرد . این‌برنامهٔ روزهای اخیرش بودوتازه‌رفته بودسر کت‌دوم.

غلام به‌ایوان آمد و پرسید : «خانم لباس کلو حاضر شد ؟»

زری گفت : «یك دقیقه صبرکن .»

غلام گفت : «جسارت می‌کنم‌ها ... ولی اتو می‌خواهد چه کند؟ دیشب همــه‌اش خواب‌گاو وگوسفند می‌دید . از خواب می‌پرید و عقــب بزغاله‌اش می‌گشت . از بس توخواب هی‌هی کرد نگذاشت‌بخوابیم...صبحی یك‌ساعت هق‌هق کرد. می‌گوید ننه‌ام را می‌خواهم ، خواهرم را می‌خواهم... کاکایم را می‌خواهم . مشکل بتواند اینجا بندشود .»

خسرو خندید، باوجودی‌که سرگرم نوشتن بود، مرجان‌دینارهای طلای عمه راروی‌هم می‌چید وبرج می‌ساخت ومینادست می‌زد وپراکنده‌شان می‌کرد. مثل همیشه طرحها و نقشه‌ها کار مینا بودکه می‌دانست بزرگتر است، چراکه نیم‌ساعت زودتر از مرجان به‌این دنیا آمده بود. خانم فاطمه سردوقلوها داد زد: «پاشوید سرپا، پول که بازیچه نیست. بروید کلو را صداکنید بیاید اینجا. غلام ببرشان طویله ..»

بچه‌ها باهم‌دست‌گذاشتند به‌گریهٔ مصنوعی وخزیدند زیرمیز. زری گفت: «بروید چادرنمازهایی راکه عمه جانتان برایتان دوخته، سرکنید، نشان بابا بدهید.»

مینا از زیر میز درآمد وگفت: «عمه جان، مهر می‌دهی نماز بخوانیم .. کون‌کوچکمان را هواکنیم.» عمه‌که بنماز می‌ایستاد، آنهاهم چادر نمازهایشان را سرمی‌کردند و پشت سرش دولا وراست می‌شدند، و وقتی «وللضالین» عمه بلند می‌شد ناگهان سربسجده می‌بردند. فقط خدا می‌دانست این بنـده های معصومش چـه از او می‌خواستند. خیلی سعی کردند «وللضالین» را تلفظ کنند اما نتوانستند وبه‌عمه می‌گفتند: «حالا تو بگو.»

زری اتوی پیراهن و شلوار کهنهٔ خسرو راکه برای کلو، دراز و گشاد و درز و دوزکرده بود، تمام‌کرد و باعرق‌گیرو زیر شلوار وجوراب داد دست غلام وگفت: «به‌همه‌شان‌گرد ضد شپش بزن. یك‌گیوه هم برایش بخر.» و روی صندلی نشست. دلش دود می‌کرد، شاید از داغی اتو بود.

غلام‌گفت: «گرد تمام شد. همه‌اش را توی‌آفتابه ریختم وباآب، به‌همه جای طویله پاشیدم. طویله راشپش برداشته بود.»

یوسف‌گفت: «بروکلو را بفرست اینجا.»

زری‌گفت: «بگذار اول ببردش حمام.»

غلام‌گفت: «آقا، نمی‌آید، صبحی مثل حیوان وحشی شده بود. می‌خواست بزند به‌کوه وکمر ... می‌گفت پیاده برمی‌گردم پیش ننه‌ام.»

غلام‌که رفت، خانم فاطمه‌گفت: «داداش، نمی‌توانی اینجا نگهش داری. مثل همان بچه‌آهو که عاقبت کشتیمش ... هرچند به‌من چه‌مربوط؟

امروزه مهمانتان هستم و صدساله دعاگو .» زری در دل اندیشید که راست می‌گوید . دیروز که دیدش ، چشمهایش مثل چشمهای بچه‌آهو ، درشت و سورمه کشیده و حیرت زده و رمیده بود . درست است که به روی زن ارباب خندید ، اما در ته چشمش ، ترس توله‌ای که زنده بدام افتاده باشد مـــوج می‌زد .

زری گفت : «حالا خیلی زود است از محیط خودش جدا بشود. هرچه محبت کنیم فایده ندارد . فقط کینه‌اش را می‌انگیزیم و نفرین کس وکارش را ...» یوسف بی‌حوصله گفت : «چند روز که راحت زندگی کرد اخت می‌شود و دیگر اسم ده را نمی‌برد . سال دیگر می‌فرستمش مدرسه .»

خسرو از نوشتن باز ایستاد ، خندید و گفت : «پدر مگر باگونی بفرستیش مدرسه... خیلی وحشی است. ازسنش هم گذشته، قبولش نمی‌کنند.»

یوسف همانطور که روزنامه را می‌بست ، بی‌حـــواس پرسید :«با گونی ؟»

خسرو گفت : «بله پدر ، پسر داود خان راکه ازده فرستادند مدرسه من دیدم . راه براه آورده بودندش مدرسه . به‌نظرم من کلاس دوم بودم. زنگ راحت ما دیدیم یك مردسبیل ازبناگوش در رفتهٔ ایلیاتی باکلاه نمدی وقبای چاك دار وشال به‌کمر بسته وملکی به‌پا با قاطر آمد مدرسه . در ترکش ، یك گونی بود که سرش رامحکم بسته بودوچیزی درگونی می‌لولید. از قاطر پیاده شد وافسار قاطر را با یاك دست بست به‌درختی که من هروقت سحر رامدرسه می‌برم ، افسارش را به‌آن درخت می‌بندم و تمـــام این مدت دست دیگرش روی گونی بود و همینطور هوای گونی را داشت ، یا با این دستش یاباآن دستش . بعدگونی رابرداشت ، گذاشت روی دوشش و آورد مدرسه وتوی حیاط سرگونی را بازکرد . پسرخان بایك شلوار بلند سیاه که بند شلوار سفید داشت و بالا تنهٔ لخت ، ازگونی جست زد بیرون وکوس بست ، معلوم نیست برای کی یابرای چی ؟ و پا گذاشت به دو و شروع کرد به دویدن دور حیاط مدرسه . مگرکسی می‌توانست بگیردش ؟»

زری بساط اتو را جمع‌کرد وبه‌آبدارخانه برد . سرگنجه‌ها رفت. یك‌قطره عرق معطر نداشتند . به‌آشپزخانه رفت . خدیجه‌که تنها یك تنگهٔ

پاتیس گلی پایش بود و بقیهٔ بدنش لخت . با پستانهای آویخته و موهای خار مانند زیر بغل ، پای اجاق داشت بادنجان سرخ می‌کرد . خانم را که دید دنبال چادر نمازش گشت .

زری با کیف پول و دوتا مشربهٔ بزرگ از درباغ بیرون آمد . در باغ عرق‌گیرهای همسایه باز بود . تو رفت . در خرند وسط باغ هیچ‌گلی نبود . و عرق‌گیرها هم پیدایشان نبود . تقریباً داد زد : «هیچکس نیست ؟» روبه‌عمارت پیش‌رفت، می‌دانست‌که خزانه‌های عرق‌گیری در زیرزمینهاست. هوس حیرت‌آوری در اوبیدارشده‌بود‌که دریك‌قدح چینی‌گل‌مرغی ، عرق شاتره بریزد و شیرهٔ شکر باآن بیامیزد و با برف یخ زده ... برف یخ‌زده را باسرانگشتش، درکاسه بچرخاند وبایك قاشق‌چوبی توگود‌که دستهٔ‌کنده‌کاری داشت ... می‌دانست‌که اگر عرق‌گیرها هم نباشند سرخزانه‌ها خواهد رفت ، وهردو مشربه را پر خواهدکرد و پولش را برایشان جایی‌که ببینند خواهد گذاشت . به‌عمارت‌که رسید دوباره داد زد : «هیچکس نیست ؟»سر وکلهٔ پیرمرد ، پشت دریچه یکی از زیرزمینها پیداشد ویك چشمش از سوراخ پنجرهٔ سنگی مشبکی که با گل و بته تزیین شده بود به اونگاه‌کرد . بعدآمد بیرون . یك‌زیر شلواری پایش بود پرسید : «خانم چرا خودتان زحمت کشیدید ؟» وبعد گفت : «بفرمایید سرخزانه‌ها . هرچه میل دارید بردارید. منتظرآخرین چین‌گل‌نسترن بودیم‌که نیامد. گلها ضایع می‌شوند.. می‌گویند شهر را قرق‌کرده‌اند . دخترحاکم را اسب برداشته ، نمی‌گذارند هیچ باری به مقصد برسد .»

زری مشربه‌ها را زمین‌گذاشت . عرق‌گیر‌گفت : «من می‌روم در باغ ، بچه‌ها را فرستاده‌ام دنبال بار ... ببینم پیدایشان می‌شود . می‌دانم‌که گلها پلاسیده می‌شوند . شهر شده کافرستان . حالا لازم است دختره سوار اسب شودکه اسب برش دارد . آخر لامذهبها ، گل‌که طاقت آدمیزاد را ندارد. آنهم گل‌نسترن. باید سحر چیدشان و صبح زود ریختشان به‌خزانه... تواین آفتاب ، مگر می‌شودگل را معطل‌کرد ؟» زری نمی‌دانست باید خوشحال بشود یا غمگین ؟ دختر حاکم هم به هرجهت بچهٔ مادری بودکه

پایش زحمت کشیده . سحر ، نجیب است ، سوارش را پرت نمی‌کند . اما دختره چقدر خواهد ترسید ؟ و مادرش چه شوری خواهد زد ؟

مشربه‌ها را برداشت و به زیرزمین رفت . چه عطری درفضا گسترده بود و چقدر خنك بود ! سرپوشهای مخزنهای سنگی را که مخصوص جوشانیدن گلها بود ، برداشته بودند وبه‌دیوار تکیه داده بودند وسرلوله‌های نئی ونی‌چه‌ها که از خزانه‌ها به منبع می‌رفت خشك بود و مثل دفعه‌های پیش که دوقلوها را به‌تماشا می‌آورد ، جویهای باریك عرقهای خوشبو از آنها نمی‌ریخت . منبعها یکی پر و دیگری تا نیمه گلاب داشت . قرابه‌های پراز گلاب دورتادور زیر زمین چیده شده بود . لنگهٔ درکوتاهی را بازکرد و خم‌شد و به‌زیرزمین دوم رفت . یکی ازمشربه‌ها را در منبع اول فرو برد و از عرق شاتره پرکرد . چقدر دلش می‌خواست همانجا روی خاك نمناك زیرزمین ، کنار خزانه‌های‌آبهای معطر بخوابد .

به خانه‌که برگشت و به‌ایوان که‌آمد، صدای همهمه‌ای ازدور شنید. اما گوش دیگران ، به این همهمه بدهکار نبود وگرنــه سرشان را بلند می‌کردند .

صدای ازدحام جمعیت‌و صدای ماشین درهم‌آمیخت و نزدیکتر شد. به تپه نگاه‌کرد . روی تپه پرنده پرنمی‌زد . خسرو کاغذش را می‌نوشت و یوسف کتابی را ورق می‌زد و می‌خندید . پرسید : «کو بچه‌ها ؟» هیچکس جواب نداد .

از نو نظرش به تپه جلب شد . دوتا ماشین پشت سرهم کجکی در دامنهٔ تپه راندند . صدایی گفت : «دارد می‌آید رو به تپه .» سر وکلهٔ آدمهایی پیدا شد که رو به تپه نهادند . خسروگفت : «کاغذم را تمام‌کردم.. پدرگوش می‌دهی برایت بخوانم ؟» یوسف کتابش را بست و از روی صندلی راحتی پا شد و به تپه نگاه‌کرد و پرسید : «واقعاً چه خبر است ؟» خسروهم پاشد و رفت روی هرهٔ ایوان وگفت : «چقدر پای تپه آدم جمع شده ..! چهارتا ..پنج‌تا ماشین !» صدایی آمدکه : «دیدی ؟ اوناها !» و صدای آمرانه‌ای‌که : «تیر نینداز احمق !» و صدای جیغ .. جمعیت دامنهٔ تپه ، هرآن زیادتر می‌شد . یك پاسبان و دو ژاندارم ... و دوتا ماشین دیگرکه

بازکجکی ، از دامنهٔ تپه گذشتند . ماشین اول بوقی می‌زدکه انگار سرشیر آورده و چه گرد و خاکی می‌انگیخت . خسرو پرسید : «جنگ شده پدر ؟» صدایی آمدکه : «رفت رو تپه» و صداهای دیگر در ازدحام جمعیت و خورخور ماشینها گم می‌شد . زری گفت : «بگمانم سحر باشد ، عرق‌گیر همسایه می‌گفت ، دختر حاکم را از اسب برداشته .» یوسف دست گذاشت روی دلش و قاه‌قاه خندید وگفت : «عجب جنگی ! اینهمه بسیج برای یك کره اسب ! اوناها سحراست . نك تپه ایستاده . سوارش را از بالای تپه پرت نکند خوب است . » عمه خانم همانطور پشت به تپه نشسته بود . حتی سر برنگردانید ، در حالی‌که کوشش می‌کرد سوزن را نخ‌کند گفت : «عین سوزن نخ‌کردن است . اگر نخ را درست رو به چشمهٔ سوزن بگیری و چشم وچارت هم درست ببیند ، همان بار اول ، سوزن را نخ می‌کنی . اما اگر چشمهایت مثل چشمهای من‌کورمکوری بود ، هی باید نخ را با آب دهن تر کنی و با دندان باریك‌کنی و به‌جایی که خیال می‌کنی چشمهٔ سوزن است نزدیك کنی . نخ آنقدر پس و پیش می‌رود تا آخر ، بطور اتفاقی از چشمهٔ سوزن می‌گذرد . حالا هم خسرو اسب تو بطوراتفاقی با پای خودش به سمت توآمده ، برو ببینم چطور درز و دوز می‌کنی .»

یوسف دست گذاشت‌پشت خسرو وگفت: «عمه‌جانت راست می‌گوید. برو باباجان ..» خسرو از روی هرهٔ ایوان پرید پایین و دوید . زری با وجودی‌که از کنایهٔ عمه خوشش نیامد ، کنار او زانو زد و سوزن و نخ راگرفت و برایش نخ را بەسوزن‌کشید. عمه‌گفت : «ولی‌همیشه‌هم تقصیرتو نیست . نمی‌گذارند تو از اول راه را درست بروی و بعد مجبوری آنقدر جوش و جلا بزنی و سرت به سنگ بخورد تا راهی راکه‌کج رفته‌ای جبران کنی .»

یوسف‌گفت : «خواهر از وقتی تصمیم به مهاجرت‌گرفته‌ای ، برای خودت یکپا فیلسوف شده‌ای .»

عمه آهی‌کشید و گفت : «پیرسوك .»

زری دیدکه ماشینی به دشواری رو به تپه راند . سحر آن بالا شروع‌کرد به راست و به چپ متمایل شدن و شیهه‌کشیدن . سوارش دست

انداخت و یال زردش را محکم گرفت و چنان جیغی کشید که صدایش ازدحام جمعیت را درهم نوردید. مادیان و اسب قزل، از طویله در جواب سحر شیهه کشیدند. یوسف گفت: «می‌دانستم روز اولی که بیرون از چهار دیواری باغشان، سوارش شوند، رو به اصطبل قدیمی‌اش تاخت می‌کند.»

عمه گفت: «بازگلی به جمال حیوان.»

ماشین‌نو سیاه درازی از راه رسید. پاسبان سلام نظامی داد و ژاندارمها پیش‌فنگ کردند. راننده بیرون جست. اما مردی که صندلی عقب نشسته بود، خودش در را بازکرد و پیاده شد. زری شناختش. خود حاکم بود. ماشین دیگری آمد و درست پشت سر ماشین حاکم ایستاد. زینگر با دوسرباز هندی از آن پیاده شدند. زینگر به حاکم دست داد.

مردم از حرکت بی‌هوای ماشینها هی پراکنده می‌شدند و بازجمع می‌آمدند. ماشینی هم که رو به تپه رانده بود عقب زد، بی‌اینکه بوق بزند. لابد می‌ترسید سحر از نو رم کند.

حاکم و زینگر هردو پشت به باغ داشتند و بعد روکردند به باغ و حاکم با دست اشاره‌کرد. راننده جلو آمد و حاکم چیزی به‌اوگفت و راننده رو به باغ‌آنها آمد. اما ازدرباغ که در دامنهٔ تپه بود تو نیامد. هرچند لنگهٔ در باز بود. معلوم بودکه باغ را دور خواهد زد.

زری پسرش را نمی‌دید و در جمعیت چشم به دنبالش داشت. واقعاً حالا موقعش بود، چرا پیدایش نبود؟ ماشین فرمانده قشون هم، سر رسید وفرماندهٔ قشون و سه تاافسر ازماشین پیاده شدندو درهای ماشین را محکم رهاکردندکه با صدا بسته شد و ماشین راه افتاد و ازکنار ماشینهای حاکم و زینگر بسختی ویله‌گذشت. فرماندهٔ قشون اطرافش را نگاه‌کرد. افسرها دست گذاشتند روی شمشیرهایشان و تپه را درپیش‌گرفتند. سربازهای هندی به‌فرمانده سلام نظامی دادند. دست زینگر داشت به سلام بالا می‌رفت‌که فرماندهٔ قشون جنوب دستش راگرفت و پایین آورد و بعد خودش به حاکم سلام نظامی داد. حالا یوسف دوربین داشت و گاه خودش با دوربین تپه را زیر نظر می‌گرفت وگاه دوربین را می‌داد دست زنش.

سحر چند بار شیهه کشید . سوار گردن اسب را چسبیده بود وسرش را گذاشته بود روی یال اسب . پاهای سحر روی سنگلاخها می‌سرید ، به‌چپ می‌رفت وبه راست متمایل می‌شد . فرماندهٔ قشون جنوب ، چوب سیاه کلفت کوتاهی دستش بود . از حاکم وزینگر جدا شد و رو به تپه نهاد و داد زد : «گیلی جان ، پاهایت را از رکاب درآر ، یکوری بنشین وجست بزن‌پایین» صدای گیلان‌تاج آمد که: «می‌ترسم! می‌ترسم!» یوسف گفت: «عجب احمقی است !» و زری نفهمید مقصودش فرمانده بود یا گیلی‌جان .

سحرانگار متوجه افسرها شد . یکی از افسرها ، حلقهٔ طنابی را که در دست داشت بازکرد ودایرهٔ سرطناب را به‌طرف اسب وسوار پرانید . سحر عقب عقبکی رفت وسوار جیغ کشید و ازنظرها ناپدید شدند . جمعیت سر گذاشت به‌آن طرف تپه . راننده‌های ماشینهایی که راه داشتند، پشت فرمان پریدند و با سروصدا گاز دادند و عقب و جلو زدند و راه افتادند . فرمانده فریاد زد : «برگردید احمقها! حیوان را رماندید . معقول ، ایستاده بود..» وافسرها برگشتند ، چه‌آنکه طناب داشت وچه آنها که بی‌طناب بودند .

یوسف گفت : «اگر یك ذره شعور داشتند ، همه‌شان کنار می‌رفتند ، وسحر دختره را صحیح وسالم یك راست می‌آورد اینجا .»

ناگهان چشم زری به‌خسرو افتاد که بشتاب از تپه بالا می‌رود . دلش مثل سیر وسرکه شروع کرد به جوشیدن . با التماس رو به‌عمه‌آورد و گفت : «عمه خانم . دعا کن ، دعایش کن .» عمه بلند شد ، به‌تپه نگاه کرد و گفت «والله خیرحافظ و هوارحم‌الراحمین» و رو به‌تپه فوت کرد .

خسرو نزدیکیهای قله رسیده بود . سوت کشید . از همان سوتهایی که معمولا با دو انگشت به‌دهان برای سحر می‌کشید وسحر هرکجای باغ که بود ، به‌طرفش می‌آمد و آستینهایش را بو می‌کرد . جمعیت ناگهان خاموش شد . زری به‌شوهرش نگاه کرد . تمام صورت یوسف ، با لبخندی روشن شده بود وستاره‌های چشمهای سبزش می‌درخشید . خسرو باز سوت کشید . سرو کلهٔ سحر پیدا شد که به چپ و راست سرمی‌گرداند .

خسرو داد زد : «سحر من اینجایم .» و داد زد : «بچه نترس ، پرتت نمی‌کند .» جمعیت چنان خاموش بود که‌انگار نه سحر رمیده‌ای بوده ونه‌سوار ترسیده‌ای . سحر شیهه‌ای کشید وآمد وآمد تا به‌خسرو رسید و

ایستاد ومثل یك گربهٔ دست‌آموز در برابرش رام ، سرش را خم کرد . زری می‌دانست که آستینها وجای جیبهای خسرو را بو خواهد کشید و بو را فرو خواهد داد . می‌دانست تمام زندگی حیوان بود وبوی آشنا . خسرو ، سر اسب را در بغل گرفت وبوسید و یالهایش را صاف کرد و دستش را گرفت جلو دهان حیوان ، وزری می‌دانست که خسرو قند را از یاد نبرده . بعد خسرو کمك کرد تا سوار از اسب پیاده شد . با چکمه وشلوار سواری که بپا داشت اول روی سنگها نشست وبعد خوابید . خسرو دهنهٔ اسب دستش بود . خم شد و به‌او چیزی گفت . دختر پاشد ونشست وجیغ کشید . خسرو جلو دختر ایستاده بود ومعلوم بود با او حرف می‌زند . دستش را گرفت و دختر پا شد وخسرو زیر بغلش را گرفت وهرسه باهم از تپه سرازیر شدند . انگار خسرو با سحر حرف می‌زد چراکه سحر دوتاگوشش را جلوآورده بود . نزدیکیهای دامنه ، دختر همراهانش را رها کرد و خود را در آغوش پدرش انداخت که به پیشوازش رو به تپه نهاده بود . پسر و اسب به دامنه که رسیدند مردم کنار رفتند و به‌آنها راه دادند وبعد خسرو سوار شد و رو به باغ تاخت .

۱۳

مادیان حاضر یراق بود . یوسف می‌خواست سوار شود که کلو دوان دوان از طویله درآمد ، خود را روی پای ارباب انداخت والتماس کرد که به‌ده برش گرداند . با یك حمام وسلمانی ویك دست لباس نیمدار ، چقدر عوض شده بود . هرچند لاغر می‌نمود . انگار همین دو روزه تراشیده بودندش . چشمهای سیاه در صورت تاسیده‌اش ، دو دو می‌زد . ارباب اول ، با زبان خوش دلالتش کرد که : «بچه‌جان شهر می‌مانی ، مدرسه می‌روی ، آدم می‌شوی . زیر دست خسرو ، هزار چیز یاد می‌گیری .» وکلو انگار گوش نداشت ، چراکه نمی‌فهمید ارباب چه می‌گوید وهمه‌اش عز والتماس می‌کرد که ببرندش پیش ننه‌اش و کاکایش . یوسف یك سیلی به‌گوش کلو زد و گفت : «احمق من نمی‌روم کوار که...فعلا می‌روم زرقان.» وپابررکاب گذاشت. کلو زد به‌گریه . خودش را انداخت روی خس وخاشاك باغ وغلته زد . واقعاً مثل یك تولهٔ بدام افتاده ، زوزه‌کشید . وقتی یوسف از روی اسب خم شد زنش را ببوسد ، چشمهای زری تر بود . یوسف پرسید : «می‌خواهی ببرمش ؟» زری گفت : «نه . رام می‌شود . خودش که نمی‌داند چه چیزی برایش خوبست ؟ اما به‌قول خودت ، فایدهٔ خیرات و مبرات تو چیست ؟ گیرم این یکی را تو به‌فرزندی قبول کردی ، خواهر وبرادران دیگرش چه ؟ هزاران بچه دهاتی نظیر او را کی به فرزندی قبول می‌کند ؟»

یوسف که رفت ، عمه خانم کاسهٔ بلور پرآبی راکه دستش بود و در

آن برگهای سبز نارنج انداخته بود پشت سرش بزمین ریخت ورفت که پشت سر مسافر ، سورهٔ انعام بخواند وبه‌جهتی که مسافر رفته فوت کند . آدمیزاد چیست ؟ یك امید کوچك ، یك واقعهٔ خوش چه زود می‌تواند از نو دست و دلش را به‌زندگی بخواند ؟ اما وقتی همه‌اش تو دهنی و نومیدی است ، آدم احساس می‌کند که مثل تفاله شده ، لاشه‌ای ، مرداری است که در لجن افتاده . عمه از نو ، زندگی خود را باآنها مربوط کرده بود وگرنه اخیراً تکیه کلامش جز این نبود که : «به‌من چه مربوط ؟»

زری بسراغ کلو رفت که تا وسطهای خیابان باغ گل غلته زده بود. سردوپا نشست وموهای کلو را نوازش کرد وبه‌شماتت گفت : «ببین ، لباست را کثیف کردی ...» کلو پا شد نشست وبخشم پیراهن را از سرش درآورد، گلوله کرد وانداخت جلو زن ارباب . زری گفت : «ببین ، اگر پسر خوبی بشوی ، از فردا وا می‌دارم ، خسروخان به‌تو درس بدهد . باسواد که شدی می‌فرستمت ده ، به‌مادرت سربزنی و نشانشان بدهی که می‌توانی کاغذهایشان را بخوانی وبرایشان کاغذ بنویسی . » کلو ساکت شده بود . مثل اینکه حالا گوش می‌داد یا شاید خسته شده بود . گفت : «کسی که برای ننه‌ام قاقاذ نمی‌نویسد .» زری دست کشید به‌پشت عرق کردهٔ کلو وگفت : «پاشو جانم ، صورت و دستهایت را بشوی . لباست را بتکان وبرکن . » وچون کلو تکان نخورد ، پرسید : «چی‌چی می‌خواهی برایت بخرم ؟» کلو باز زد به‌گریه و از میان اشك گفت : «بفرستم ده ، زن ارباب . ترا به‌جان بچه‌هایت مرا بفرست پیش ننه‌ام ، پیش کاکایم . خوب حالا ، کاکایم لب جوق نشسته نی می‌زند . حالا ننه‌ام دارد چراغ نفت می‌کند . خوب، چندتا تله گذشته بودم سهره بگیرم حالا سهره‌ها تو تله افتاده‌اند وهیچکس نیست درشان بیاورد. تیروکمانم را هم گذاشته‌ام لب طاقچه ، معصومه برمی‌دارد گمش می‌کند . خوب ، اگر من آنجا بودم حالا گردو دزدیده بودم می‌نشستم می‌شکستم .»

زری گفت : «لابد سهره‌ها جیك جیك می‌کنند وکسی به‌سراغشان می‌رود ودرشان می‌آورد . می‌فرستم گردو برایت بخرند همینجا بنشین و بشکن . کش هم بهت می‌دهم ، یك تیروکمان درست کن .»

کلو لبخند غمزده‌ای زد و گفت : «تیر وکمان را با جیر درست می‌کنند نه باکش .»

زری گفت : «خوب می‌فرستم برایت جیر بخرند .»

لبهای کلو فرو افتاد و گفت : «کسی سراغشان نمی‌رود . تله‌شان دور از آبادی است .»

زری شروع کرد به‌قصه‌گویی ... «حالاببین . آقاز شهر می‌رود ده . لابد از همانجا که تو تله گذاشته‌ای ، رد می‌شود . صدای جیك جیك می‌شنود . پیاده می‌شود وسهره‌ها را ازتله درمی‌آورد و آزادشان می‌کند.»

کلو گفت : «ارباب که آبادی ما نمی‌رود .»

صدای خدیجه از ایوان آمدکه داد زد : «خانم ! تلفن.»

زری بلند شد وپرسید : «کی‌هست ؟»

خدیجه گفت : «خانم عزت‌الدوله .»

چکارش می‌توانست داشته باشد ؟ لابد می‌خواهد هزار منت سرش بگذارد و بگوید: « این من‌بودم‌که اسب راباپای خودش‌پیش‌پسرت‌فرستادم. بگو ای‌والله .»

به تالارکه آمد خسرورا دید که پشت پنجره نشسته ودست زیرچانه گذاشته به‌باغ می‌نگرد . گفت : «خسرو ، محض رضای خدا ، بروواین‌پسر غریب بی‌پدر راکمی مشغول کن ..» خسرو جم نخورد .گفت : «مادر،این خیال را ازسرت بیرون‌کن‌که من به‌کلودرس بدهم .»

پای تلفن رفت . معلوم شد ، عزت‌الدوله همان روزکه خانهٔ آنهـا بوده ، پا به خانه‌که گذاشته ، پادردش عودکرده و خانه‌نشین شده . شنیده خواهرش خیال تشرف به‌کربلا را دارد ، دلش برای زری و خواهرجان و دوقلوها یك ذره شده ، یك بازدید هم‌که به‌او بدهکارند . فردا آب حمام سرخانه‌شان را عوض می‌کنند و ازهمگی دعوت می‌کند که برای حمام و ناهار روزچهارشنبه سرفراز فرمایند وهرچه زری عذر وبهانه‌آوردقبول‌نشد.

*

سه‌شنبه صبح کلو تب‌کرد . زری اتاق آبدارخانه را با پرده‌های حصیری تاریك‌کرد و تخت زد و کلو را آنجا خواباند که دم دستش باشد. کلو چشمهایش را می‌دراند و به دستهای خودش‌که انگشتهایش را از هم گشوده بود ، نگاه می‌کرد . از چشمها پیدا بودکه سعی می‌کند ببیند امـا

نمی‌بیند . خسرو و غلام و حتی عمه‌خانم ، عقیده داشتند کلو را بفرستند مریضخانه . شکی نبود که تبش تب محرقه بود واحتمال داشت همه‌شان بگیرند. اما کدام مریضخانه ؟ حتی دکترهای درجه اول شهر هم تیفوس گرفته بودند ومی‌گفتند حال خانم مسیحادم و سه سرپرستار مریضخانهٔ نمازی ، وخیم است . خدیجه از سکینهٔ نان بند شنیده بود که حاذق‌ترین طبیب شهر ، دکتر عبداله خان ، ازبالین خانم مسیحادم تکان نمی‌خورد . سکینه گفته بود کـه دکترعبداله‌خان دوتا حولهٔ بزرگ سفید را درآب یخ فرومی‌کند ، می‌چلاند ودم بساعت به‌تمام تن و بدن لخت بیمار می‌پیچد وسکینه که رفته بوده‌ازخانم مسیحادم احوالپرسی کند ، خیال کرده بوده که خانم مسیحادم مرده وحالا کفنش کرده‌اند . توسر خودش زده‌وآمده تو حیاط و گل باغچه بسر کرده... و بعد که او را آرام کرده‌اند و به او فهمانده‌اند که قضیه از چه قرار است، راه براه به‌سید میرمحمد رفته و ده تاشمع روشن کرده است . حتی‌می‌گفتند، زن‌ومرد برای خانم مسیحادم درمجلس روضهٔ‌خانهٔ مهری‌قرآن بسر گذاشته‌اند و ختم «امن‌یجیب» گرفته‌اند ، و همچنین اکبر خوردل یك گـوسفند خریده و دور تخت بیمار گردانیده و بعد سربریده وگوشتش رامیان فقرا تقسیم کرده است وپوستش رابرده باباکوهی ، وبه بابا هدیه کرده و باباهم برای مریض هوکشیده .

عمه خانم زری را واداشت ، تلفن‌کند به خانم حکیم وخانم حکیم گفت‌که : «متأسفانه تختهای مریضخانهٔ مرسلین، مختص افسرها و سربازهای خارجی می‌باشد و همهٔ تختها پر می‌باشد و حتی در راهروها جا نمی‌باشد.» واز بس می‌باشد ، می‌باشدکرد ، زری بی‌خداحافظی گوشی را گذاشت ورو به‌عمه که منتظر نتیجه ایستاده بود ، گفت : «معلوم‌است . مریضخانه رابرای روزهای مبادای خودشان ساخته بودند ...»

عقلهایشان را رویهم ریختند و شروع کردند به معالجه . ترنجبین وشیرخشت بخورد کلو دادند . حوله تر کردند و چلانیدند و به بدنش پیچیدند . بستندش به‌آب هندوانهٔ . تشنهٔ تشنه بود و هرنوشابهٔ خنکی رابه میل فرو می‌داد . اسپرزه خیس کردند و دریك پارچهٔ تنظیف جادادند ودور پارچه را نخ‌کله قند بستند وآن را در یك لیوان آب سرد گذاشتند و

هرکدامشان که دستش می‌رسید گلولهٔ اسپرزه را به لبهای داغمه بستهٔ بیمار می‌مالید. عمه خانم بستهٔ قیطان سفیدش راکه مدتها درضریح شاه چراغ گذارده بود، آورد، بازکرد و دو وجب برید وبه‌گردن کلوکرد و گره زد و بالای سرش نشست به‌حدیث‌کسا خواندن. اما باهمهٔ این‌کوششها، معلوم بودکه عمه‌خانم باز روحیه‌اش را باخته. راستش، ازهمان صبح‌که زری متوجه تب تندکلو شد، شروع‌کرد به‌کنایه زدن و گفت: «معلوم است‌این یتیم‌چه چند روزی است تب داشته، منتها ما نفهمیده بوده‌ایم و خیـال می‌کرده‌ایم دردش درد غربت است ... بله، مادر را دل سوزد و دایه را دامان.»

بیمارستان که سهل است، تاعصر هرچه کوشش‌کردند، نتوانستند دکتری به بالین کلو بیاورند وکلو دیگر بیهوش شده بود وهذیان می‌گفت: «سهره‌ها توتله.. چریك. پریك. چریك. پریك. نوك روخاك.. پاها بههوا.. بعد پل‌پل.. پل‌پل.. نه‌آب، نه‌دانه. بوام. بووی بوام. بوام سوخت».

غروب زری به‌خسرو التماس‌کردکه باغلام برود خانهٔ خانم‌مسیحادم و از دکتر عبدالله‌خان خواهش کند، یك تك پا به بیمار آنها سربزند، اما خسرو نرفت. گفت: «می‌خواهم سحر را ببرم‌گردش. بعدش هم با هرمز بروم خانه آقای فتوحی. پدرم‌که نگفت نروم.»

زری از جا در رفت. گفت: «عجب بچهٔ چشم سفیدی!» و داد زدکه: «فتوحی هم مثل خواهرش دیوانه است و بچه‌های مردم را گمراه می‌کند.» حتی خواست بگوید: «پسر باز است.» اما به‌موقع جلو خودش راگرفت ودردل‌گفت: «خدا بگذاردت مرد. مرادرعجب دردسری‌انداختی. اگر این طفلك روی دستم بمیرد چه خاکی بسرم‌کنم ..» و نذرکردکه اگر کلو جان سالم بدر ببرد، فوراً بفرستندش ده، چه یوسف خوشش بیایدچه بدش بیاید.

نمی‌خواست به‌خان کاکا روبزند اما ناچار بود. غلام‌که رفته بود دنبال دکتر عبداله خان، ناامید برگشته بود. دکترگفته بود من پیرشده‌ام. خوبست اهالی محترم اجازه بدهند به‌میل خودم متقاعد شوم.

اگر خان‌کاکا جواب مساعد نمی‌داد، خودش به‌درخانهٔ خـانم

مسیحادم می‌رفت و به‌التماس دکتر رابه‌بالین بیمار می‌کشانید . آخرنمی‌شود که یك دکتر در خانهٔ یك بیمار بست بنشیند و به‌بیماران دیگر بگوید من دیگر خودم خود را متقاعد کرده‌ام . هرچند آن یك بیمار خیلی جوان باشد و زحمت مردم شهر راخیلی‌کشیده باشد .

ابوالقاسم خان خانه‌بود . خودش تلفن را برداشت وپرسید: «عجب که یاد ما کردی زن داداش !» وراجیش گل‌کرده بود . امان نمی‌داد زری حرفش را بزند. گفت: «شنیده‌ام سحر با پای‌خودش پیش خسرو برگشته... من آن روز نبودم . ازشرموکلین محترم زده بودم بکوه و دشت .. اینهارا باش‌که خیال می‌کنند من وکیل راست راستکی آنها هستم .. از حالا خرده فرمایشهایشان شروع شده . یکی می‌گوید مریضم را مریضخانه بخوابان.یکی می‌گوید حقم را ازعدلیه بگیر . یکی می‌گوید اسم‌دخترم رامفت درمدرسهٔ مهرآیین بنویس ... باباجان . این وکالت هفتاد هزارتومان برای ما تمام شد ... به‌هرحال شنیده‌ام خیلی تماشا داشته . زینگر می‌گفت پسر برادرت مثل شیر شرزه به میدان‌آمد . یکتا پیراهن وگیوه به پا، همه را پس زد ... حالا زن داداش چرا خسرو بالباس آبرومندی جلو مردم نرفته ؟ خلاصه می‌گفت : چشم اسب‌که به او افتاد مثل عاشقی‌که به‌معشوقه برسد ، بوییدش وبوسیدش و سرش را در بغلش قایم‌کرد ... اما شوفر حاکم ازشماگله داشت زن داداش . می‌گفت هرچه در باغشان را زدم کسی بدادم نرسید .»

زری توضیح داد‌که : «ما در ایوان پشت عمارت بودیم و صدای جمعیت نمی‌گذاشت صدای در باغ را بشنویم .» وبرخودش فشار آورد تا بتواندبگوید: «خان‌کاکا، دستم‌بدامنتان . کلوتب‌محرقه‌گرفته وروی دستم افتاده . نتوانستم دکتری چیزی به بالینش بیاورم . از بس سرهمه‌شان شلوغ است .»

خان‌کاکا پرسید : «کدام‌کلو ؟ چرا مریضهای ده را می‌آوردشهر؟ آن‌هم تو خانه . به‌بچه‌های نازکش رحم نمی‌کند ؟ مگر نه می‌گفت کار از اساس خرابست و خیرات و مبرات من‌و تو هیچ فایده‌ای ندارد . جلوخودم به‌تو می‌گفت زن داداش .»

زری‌گفت : «درست است ، ولی این‌کلو پسر چوپانمان است که

پدرش همین آخریها مرده . وقتی شهر آمدکه تب نداشت حالا تب کرده.» می‌دانست اگر بگوید یوسف به‌فرزندی قبولش کرده است، یك ساعت‌سخنرانی دربارهٔ عیوب «فرزند دگرکس» واینکه : «نکند فرزندی .» خواهدشنید. عاقبت خان‌کاکا راضی شد وگفت : «به‌خاطر خودت زن داداش ، به‌خاطر بچه‌های نازکت ترتیبی می‌دهم که در مریضخانهٔ مرسلین بخوابانندش .»

زری جواب داد که : «به‌مریضخانهٔ مرسلین تلفن‌کرده‌ام . جـا نداشته‌اند .»

خان‌کاکا با لحن پرغروری گفت : «برای من جادارند .»

ساعت هشت شب بودکه خانم حکیم تلفن‌کرد . اول گلایه کرد که «چرا نگفتی بیمار ، مریض حضرت آقای ابوالقاسم‌خان می‌باشد .» بعد گفت‌که : «یك تخت خالی در راهرو آماده می‌باشد و با پاراوان از یك مریض هندی جدا می‌باشد و بیمار هندی هم تیفوس دارا می‌باشد . قرصهایی هم برای خانوادهٔ حضرت ابوالقاسم خان‌کنار گذاشته می‌باشد که می‌دهم آنهاکه بابیمار مماس ... درتماس بوده‌اند میل‌کرده می‌باشند.»

در حیاط بیمارستان چادر زده بودند و تخت گذاشته بودند . بوی اسید فنیك تندی می‌آمدکه دماغ آدم می‌سوخت . بیشتر بیمارها سفیدپوست و طلایی موی بودند . آنها تیفوس نداشتند ، چراکه یا روی تختها نشسته بودند باکله‌های نوار پیچ شده و بادستهای حمایل‌گردن ،یاخوابیده بودند، باچشمهای زخم‌بندی شده یا پاهای گچ‌گرفته . چهارتا مرد دورمیزی‌نشسته بودند و ورق بازی می‌کردند . زردی مویشان در نور چراغ زنبوری که ازتیرك چادر آویخته بود ، به‌طلا می‌زد . آنها ظـاهراً باکی و مـلالی نداشتند .

غلام ، تمام این مدت ، ازوقتی‌که در درشکه نشستند تابه‌تخت‌آماده برسند کلو را بغل‌کرده بود . و وقتی او را روی تخت رهاکرد ، دست به کمرش گذاشت . ازپشت تجیر صدای‌گریهٔ بیمار هندی می‌آمد و کلماتی که زری معنایشان را نمی‌دانست : «سری راما . سری‌راما . کریشنا .» وباز صدای‌گریه که بلندتر می‌شد وبازکلماتی‌که زری حدس می‌زد باید نام‌کس وکار بیمار غریب باشد ... «ساندرا . ساندرا . کیتو .»

به خانه که برگشت خسرو هنوز نیامده بود. اول خواست به‌فتوحی تلفن کند و هرچه از دهنش درآمد به‌او بگوید و تمام دق دلیهایش را سر او خالی کند. اما زود منصرف شد. تقصیر فتوحی چه بود؟ پسرهای مردم، راهی برای مرد شدن می‌جستند واو وسیله بود. تصمیم‌گرفت منتظر بماند وهمین که پسرش ازراه رسید از او بازخواست کند. فکرکرد اول مدارا می‌کنم و بعد خشونت و آخر سردعوایی راه بیندازم که خودش حظ کند.

اما خسرو، سرتا پا مدارا آمد و جایی برای مرافعه وبازخواست وخشونت نگذاشت. تاآمد دست درگردن مادر انداخت وبوسیدش وبی‌مقدمه پرسید: «مادر توکه از اشراف نبوده‌ای؟ بوده‌ای؟»

شتابزده پرس وجومی‌کرد: «پدرت‌مرد زحمتکشی بوده..ازطبقه... ای... وای اسم طبقه‌اش یادم رفت... به‌هرجهت پدرت زحمتکش بوده. مگر نه؟»

زری‌گفت: «برای چه می‌پرسی؟»

خسرو بروز داد: «رفقا خیلی افسوس می‌خورند که من و رفیق هرمز، انگ اشرافی داریم و حالا کو تا ماپتوانیم این انگ را پاک‌کنیم.»

زری زد به‌خنده وخسرو اعتراف‌کردکه رفقا حتی ضد شلوار اتو کشیدهٔ شق ورق‌اند وگفت‌که او و هرمز باهم قرار گذاشته‌اندکه در موقع رفتن به‌جلسه‌ها، شلوارهایشان را خاک مال و مچاله‌کنند وکراوات‌که‌اصلا و ابداً... بعد اعتراف‌کردکه با قیچی، سرزانوی راست شلوار نوخاکستریش را چیده و نخهای اطراف جایی راکه چیده. کشیده تا شلوارش پاره بنظر بیاید. بعد بروز دادکه به‌رفقا پز داده‌که پدر بزرگ مادریش خیلی خیلی فقیر بوده.. گفت: «مادر، بهشان‌گفتم مادر مادرم هرروز صبح‌نان خشك خالی می‌خورده و نان خشك خالی دندان جلوش را شکسته. گفتم حالا مادرم هرهفته برای زندانیها و دیوانه‌ها نان می‌برد. گفتم به‌یادنان خشك خالی‌که دندان مادرش را شکسته...»

زری‌گفت: «توهم یادگرفتی دروغ بگویی.»

خسروگفت: «رفقا خیلی خوششان آمد. حالا برایم بگو... آن روزکه زدی زیر حرف خانم مدیر انگلیسی مدرسه، توبارها با او دعوا...

مبارزه کردی . آن شب خودت می‌گفتی . این مبارزه‌ها برای من خیلی مهم است .»

دل زری گرفت و اندیشید : «چه مبارزه‌ای !»

.... آن روزعصر یك عده انگلیسی که تازه ازلندن واردشده بودند برای دیدار مدرسه ، به‌مدرسه می‌آمدند . ازصبح کلاسها تعطیل شد تا نظر علی‌بیگ فراش هندی مدرسه به‌آب وجاروی کلاسها برسد . خانم مدیر دخترها را به‌خانه فرستاد و گفت می‌خواهم همه‌تان بعد ازظهر ، شسته ورفته و پاك و پاکیزه به مدرسه برگردید و حتماً حتماً ، بلوز سفید پاك اتوکشیده زیر روپوشهایتان بپوشید . پدر زری تازه مرده بود و زری بود ویك بلوز سیاه که به احترام مرگ پدر زیر روپوش پیچازی سفید وسیاه مدرسه می‌پوشید. همهٔ دخترهایی که عزادار می‌شدند، همین کار را می‌کردند. قدغن که نبود . حالا زری در عرض دوسه ساعتی که وقت داشت ، ازکدام گورسیاه بلوز سفیددست وپاکند وباکدام پول؟ مادرش که حال نداشت ودررختخواب خوابیده بود . می‌گفت پستانم تیرمی‌کشد و زیربغلم غده‌های ریز ریز به اندازهٔ عدس درآمده . اما نمی‌گذاشت زری دست بگذارد . می‌گفت آمدیم مرضم واگیر داشت وتوگرفتی . نمی‌شد مادر را فرستادکه بادگیر نقرهٔ سرقلیانش را یالب چین نقره‌شان را ببرد پیش دروِر ، زرگر ارمنی گرو بگذارد ، یانه ، بفروشد و باپولش برای زری پارچهٔ سفید بخرد و تازه‌اگر هم می‌شدکی بلوز دوخته می‌شد ؟ آن ماههای اول مرگ پدر به‌قول مادرش چقدر تنگ روزی بودند . هنوز مستمری‌ای ، چیزی درکار نبود . بعدها مدیرمدرسهٔ شعاعیه به‌این فکر انداختشان که تقاضا بنویسند . برادر زری را خواسته بود دفتر ، وآهسته حالیش کرده بودکه می‌توانند این تقاضا رابکنند و راهنماییش کرده بود که چطور کاغذ بنویسد وخطاب به‌کی باشد . ووقتی برادر زری خانه آمد وجریان راگفت ، مادر خم شد وزمین را سجده‌کرد وگفت : «می‌دانستم . می‌دانستم خدا خودش وسیله ساز است !»

اما آن روز زری دل به‌دریا زد و همان بلوز سیاه را شست و اتو کرد وبه‌مدرسه رفت و اندیشید که نمی‌کشدم که . چشم‌خانم مدیرکه به‌او افتاد چنان ازجا در رفت‌که خواست بزندش . تشر زد : «تو نیم وجبی

اکبیری، حرف‌نشنو هم شده‌ای .» این یکی‌ازمیان همهٔ همشهریهایش‌فارسی راخوب یادگرفته بود .

زری‌گفت : «من سیاهپوشم . هنوز یك‌ماه نشده پدرم مرده .»

خانم مدیر داد زد : «حاضرجوابی هم می‌کنی ؟ پدرت‌کی به این خرافات اعتقاد داشت ؟»

بعد آرام شد وگفت : «حیف‌که انگلیسی تو ازهمهٔ شاگردها بهتر است و می‌خواهم تو به‌انگلیسی خیرمقدم بگویی وشعر «اگر» کیپلینك را برایشان بخوانی ، وگرنه ازمدرسه اخراجت می‌کردم . بدکردم از شهریه معافت‌کردم ؟»

حالا دیگر گفته شده بود . تاآن روز همکلاسیهای زری‌نمی‌دانستند او شهریه نمی‌دهد و زری می‌اندیشید : «دیگر چطور توصورتشان نگاه کنم ؟»

معلوم نشد از کجا در عرض ربع ساعت ، یك‌بلوز سفید اندازهٔ زری پیداکرد و آورد و به او داد وگفت : «بپوش .»

اما زری لج‌کرد . گفت : «من‌سیاهپوشم . من پدرم مرده !»

خودش دست بکار شد ، جلو همهٔ شاگردها روپوش پیچازی‌زری را به احتیاط ازتنش درآورد ، اما به‌بلوز سیاه‌که رسید چنان بلوز راکشید که آستینش کنده شد . بعدبلوز سفید راباز به‌احتیاط به‌او پوشانید .

زینگر زودتر از همه وارد شد و دخترها را که درباغ مدرسه پراکنده بودند ، جمع‌کرد . بیشتر دخترها می‌شناختندش، چراکه بیشترشان چرخ خیاطی ازاو خریده بودند . دخترها راورانداز کرد وگفت :«اینطور. وارد می‌شوند به‌تالار ، شما خوشگلها تعظیم می‌کن ! اینها از جیب خود مخارج می‌دهند . در راه مسیح مدرسه وسیع می‌دهند ، می‌کنند .» بعد زری را صداکرد وگفت : «زهرا ، شما خیرمقدم می‌گفتی ، خانم به‌تودست درازکرد . شما دست خانم ماچ می‌کن !»

خانم ناظم زنگ‌زد و همهٔ دخترها به‌صف شدند و به تالار اجتماعات مدرسه رفتند و درآنجا منتظر ماندند . زینگر ازجلو وآن پیرزنها و پیر مردهای قوزی و راست قامت و متوسط وکوتاه به‌دنبالش به‌تالار آمدند .

زری شمرد شانزده نفر بودند. زینگر به‌یکی ازپیرزنها بیشتر از همه‌احترام می‌گذاشت. روی کلاهی که آن زن برسرداشت، انگار گنجشك چال کرده بود. یك گنجشك روی کلاه، در حال پرواز بال گشوده اما هنوز نشسته‌بود وسریك جوجه گنجشك هم پیدا بود.

زری آمد وخیرمقدمش را گفت. خانم مدیر لبخند به‌لب نازکش داشت، وزینگر تمام وقت چشم دوخته بود به‌قیافهٔ پیرزنی که کلاه گنجشك دار برسرداشت. پیرزن دست دراز کرد و زری با او دست داد وزینگر اخم کرد.

بعد زری به‌جمع دخترها پیوست وهمه باهم سرود «مسیح‌درآسمان» را خواندند و با صدایی بلندتر ازهمیشه تمامش کردندکه: «گو، هله‌لویا! گو، هله لویا!» معلم هندیشان انجیل رابازکرد و دوگیس بلند سیاهش راکه روی پستانهایش افتاده بود به پشت سرش انداخت ونامهٔ پولس رسول به‌کرنتیان را خواندکه: «اگر به‌زبان فرشتگان سخن‌گویم ...» اما نوبت شعر خوانی زری‌که رسید، به‌جای شعر «اگر» شعر کوری سامسون اثر میلتون، خود بخود برزبانش آمد:

«تاریك! تاریك! تاریك! درگرما گرم درخشش نیمروز!»

موقع رفتن‌خانم مدیر بازوی زری‌را فشرد وآهسته گفت: «دخترهٔ ادبارفکسنی!» این یکی فارسی راخوب می‌دانست و لغتهایی بلدبودکه‌حتی زری وهمشاگردیهایش بلد نبودند.

۱۴

بیماری کلو و دردسرهایش باعث شدکه زری مهمانی خانهٔ عزت الدوله را پاك از یاد ببرد . اما عزت‌الدوله‌که از یاد نبرده بود وآن خانم متشخص لابدکلی تهیه دیده بود ، چراکه صبح زود چهارشنبه تلفن‌کردکه مبادا مبادا فراموش‌کرده باشند و حالا نوبت عمه‌بودکه نق بزند .

گفت : «خودتان بروید . من یکی‌که نمی‌آیم . من پریروز حمام رفتم و زن داداش ، تو یك‌کلام درنیامدی بگویی‌که نرو . به‌علاوه حوصلهٔ اتم واوتوم عزت‌الدوله را ندارم . سفره می‌اندازد ازاین سر تا آن سر ، اما چشمهای لوچش به هرلقمه‌ای است‌که آدم برمی‌دارد . چشمش دنبال قندان قند است‌که ببیند آدم چند تا برمی‌دارد . لابد دوبرابر هم می‌بیند .»

زری هیچوقت درعمرش به‌اندازهٔ روزهای اخیر خسته نبود . گفت: «عمه‌خانم ، مهمانی برای شماست . به‌علاوه عزت‌الدوله دوست شماست .» نزدیك بود بگوید : «خواهر خوانده و همدندان شماست .» اما نگفت . و ادامه داد که : «اصلا عمه خانم اخیراً از ما بری شده‌اید . پیش خودم فکر کردم چون خیال سفر دارید می‌خواهید دلتان از ما برکنده شود .»

عمه گفت : «خوب فهمیده‌ای . نمی‌خواهم آنجاکه رفتم دم بدم برای شما آه بکشم ... به‌علاوه نمی‌خواهم پشتم راکه به‌شماکردم این‌طفلکها تامدتها بهانهٔ مرا بگیرند .»

عاقبت عمه خانم رضا داد . خیابانها را با درشکه رفتند و کـــوچه پس‌کوچه‌ها را پیاده. خدیجه، اول مینارا بغل می‌کرد وبعدزمین‌می‌گذاشت و مرجان را به‌بغل می‌گرفت وهربچه‌ای‌که ناگزیر بود باپای خودش راه برود ، دستش رامی‌داد به‌زری واو به‌احتیاط بچه را روی قلوه سنگهای پس‌کوچه‌ها هدایت می‌کرد . از کوچهٔ باریك قهر وآشتی گذشتند و دست راست نرسیده به‌سردزك دربرابر سردرعظیم خانهٔ عزت‌الدوله ایستادند تا خدیجه نفس تازه کند . عمه خانم آیهٔ منقوش روی‌کاشی سردر را خواند که : «انا فتحنا لك فتحاً مبینا» ونگاهی به سردرخانهٔ قدیمشان‌که روبه‌روی خانهٔ عزت‌الدوله بود ، انداخت و گفت : «عجب خرابه شده!»

درباز بود . از هشتی خنك ووسیع خانه که می‌گذشتند قاپوچی روی تختی نشـــته بود و دست زیرچانه‌اش گذارده بود . مثل اینکه ازخواب بپرد ، تکانی خورد و ایستاد . سلام‌کرد وکلاه نمدیش را ازسر برداشت وگفت : «بفرمایید.» دم درحیاط بیرونی ، ددهٔ سیاه‌پیری ایستاده بود ویك حقهٔ بلـــور دستش بود ، سرحقه رابرداشت . سلام‌کرد وگفت بفرمایید . بزرگترها یکی یك لوز بادام برداشتند که عطرگل یاس داشت و بدهان گذاشتند و ددهٔسیاه دولا شد وحقهٔ بلور را جلو دوقلوها گرفت وبعدراست شد وجلو خدیجه گرفت . دم در اندرونی‌که نارنجستانی بود ، فردوس ، با چادرنماز حریرآبی ایستاده بود ویك‌قاب دستنبو دستش بود که به‌آنها تعارف کرد . عین تعارفی‌که ددهٔسیاه کرده بود . زری دستنبوی خنك رابه‌صورتش چسبانید وعطر ملایمش رابویید . انگار تمام عطرهای خنك کنندهٔ دنیا را بوییده .

در زیرزمین بزرگ ، فواره‌های حوضچه‌های مرمر سفید بازبود. عزت‌الدوله روی یك پتو که چهارتا کرده بودند ، درصدر زیرزمین نشسته بود. عذرخواست‌که نمی‌تواند جلو پایشان برخیزد ، چراکه این عرق‌النساء مزمن حتی چلهٔ تابستان دست ازسرش برنمی‌دارد. وگفت: «سرفرازفرمودید وبنده‌نوازی کردید و بنده را ازخاك برداشتید .»

فردوس زن کل عباس قاپوچی ، بایك بقچهٔ ترمه آمد وبقچه را جلو عمه خانم بزمین گذاشت وکمك‌کرد تاعمه خانم چادر سیاهش را ازسر

درآورد و تافردوس چادرسیاه را بهظرافت تاکند ، عمه‌خانم بقچهٔ ترمه‌را باز کرد وبه‌ردیف چادرنمازها نگاه‌کرد ویك چادرنماز سورمه‌ای ساده انتخاب‌کرد وبیرون‌کشید . فردوس چادرنماز را بازکرد و روی سرعمه خانم انداخت وچادر سیاه تاکرده راروی ردیف چادرنمازها گذاشت وبقچه رابست وبرد .

این‌بار دریك قدح چینی‌گل مرغی برایشان افشرهٔ لیموترش‌آورد. یك قاشق‌چینی‌گل مرغی هم باهمان نقش قدح ، درقدح بود . قدح را به احتیاط جلو عزت‌الدوله گذاشت . دده‌سیاه پیرلیوانهای بلور تراش‌داررا که دریك سینی نقره‌گذارده بودآورد وکنار قدح افشره جا داد. عزت‌الدوله باظرافت افشره درلیوانها ریخت و رو به عمه‌گفت : «خوشا به سعادتت قدس‌السلطنه ... من هم اگر عرق‌النساء نبود آرزو داشتم بروم و مجاور همچون امامی بشوم ..» زری مدتها بودازیاد برده بودکه لقب خانم فاطمه، قدس‌السلطنه است. عمه خانم گفت : «اول ازهمه دستور بده این فواره‌ها را ببندند . رطوبت برای پادردت خوب نیست .» عزت‌الدوله چنین‌دستوری نداد و زری اندیشید که : «پا درد کلك است ... وکاش می‌رفت سرمطلب اساسی ، یعنی علت این‌همه مهمان‌نوازی و پذیرایی .» وبرای آنکه حرفی زده باشد باز از زیبایی رنگ موی عزت‌الدوله تعریف‌کرد . عزت‌الدوله لبخندی زد و دستی به‌موهایش که به خوشرنگی پا زهر بودکشید وگفت: «آشنایان ، حتی زن حاکم ، خودشان را کشته‌اند تا نسخهٔ رنگی را که به موهایم می‌زنم ازمن درآورند .. اما هنوز به هیچکس بروز نداده‌ام . هر کس می‌رسد می‌گوید : چه سرقشنگی ! و من در جواب می‌گویم : قربان سرشما ! اما زری جان به‌تو می‌گویم . تومثل دختر خودم هستی . مادرخدا بیامرزت بامن یك جان بود در دوتا قالب . خیلی دلم می‌خواست توعروسم بشوی . طفل معصوم ، حمید هم ازمیان آن همه دختر ، فقط ترا پسندید. خوب قسمت نبود . یعنی خودت نازکردی . اما موهای بلوطی توهم خیلی قشنگ است وهنوز هم سفید نشده و حیف است که رنگش‌کنی ، همینکه رنگ به‌موها خورد ناغافل همه‌اش سفید می‌شود .»

زری جواب داد : «خدا عمرتان بدهد .» و دردل گفت : «الهی شکر که زن پسر هیزت نشدم .»

عزت‌الدوله چشم دوخت به‌هردوتاشان یعنی زری نمی‌دانست به‌او خیره شده است یا به‌عمه . گفت : «به‌تو می‌گویم ، اما مراکفن کرده‌ای‌به هیچکس نگو ، این رازی است درخانوادهٔ ما.. حنا وقهوه وکاکائو،کاکائو رامن خودم اضافه کرده‌ام . مو را نرم می‌کند . یکی یك قاشق آش خوری حنا و قهوه و کاکائو را در آب بابونه خیس کن و به تمام موها بمال . بعد برگ گردوی تازه روی رنگها بگذار وسرت را ببند ویك شب تا صبح‌یا یك صبح تاعصر ...» .

زری اصلا حوصلهٔ دوای رنگ مو را نداشت . اگر مادربیچاره‌اش زنده بود باز حرفی . مادرش نذرکرده بود ، اگر خدا شفایش داد یك‌دست نقره ببرد برای حرم ابوالفضل العباس و بعد برگردد و سرش را مثل سر عزت‌الدوله رنگ‌کند . می‌گفت به‌هرملمی باشد نسخه‌اش را از اودرخواهم آورد . و حالا کو مادر ؟ زری دعا می‌کرد که خداکند عزت‌الدوله با این همه حاتم‌بخشی ، چیز زیادی ازاو نخواهد .

سربینهٔ حمام که رفتند ، دده‌سیاه کنار یك‌گرامافون بوقی سگ نشان نشسته بود . آنها راکه دید گرامافون را راه‌انداخت ... «تورفتی‌وعهد خودشکستی ...» دیوارهای سربینه تا نیمه مرمر سفید بود و روی نیمهٔ دیگر وحتی سقف ، نقاشی شده بود . زری آن روز هم‌همین حمام و زورخانهٔ پشتش رادیده بود . آن روزکه معلمشان همهٔ دخترهای پابه‌بخت‌کلاس نهم را به‌بهانهٔ‌گردش علمی وديدار بناهای تاریخی ، به‌تماشای خانهٔ عزت‌الدوله کشانده بود . خانه ، واقعاً از دیدنیها شهر بود و محال بود خارجی مهمی به شهر بیاید و به تماشای آن خانه نرود .

واضح است که آن روز ، حمیدخان راهنمایی دیدارکنندگان رابه عهده گرفته بود . اتاق بزرگ ارسی هنوز برق نداشت و حمیدخان به‌کمك نوریك چراغ گردسوز که بالاگرفته بود ، کوشش داشت نقوش سقف رابه دخترها نشان بدهد . سرتاسر سقف ارسی باتصویرهای سریك زن و یك‌مرد درکنار هم نقاشی شده بود . زنها دهانی به‌اندازهٔ یك حبهٔ انار و چشمهایی

آهووش و گیسویی زنجیروار داشتند و مردهـا شبیه زنها بودند منتها با کاکل وبی‌گوشواره .

آن روز زری چندان متوجه وارسیهای حمیدخان نشد . اما هفتهٔ بعد که عزت‌الدوله خود را به‌حمام نمرهٔ آنها تحمیل‌کرد و بدن لختش را با چشمهای لوچش پاییدن گرفت ، دانست داستان از چه قرار است . ازنگاه او چندشش می‌شد . احساس می‌کرد نگاه این زن چیزی ازبدنش می‌کاهد. وبا چه پررویی یك‌بار دست زیرچانه‌اش گذاشت و صورتش را در برابرنور روزن حمام گرفت و گفت : «ماشاءاله ..ماشاءاله ..بدن به‌این سفیدی و لطیفی ندیده‌ام. معاینه بلور بارفتن. چشمهایت رنگ خرماست. من چشم‌این رنگی ندیده بودم . خدا برای دوستی دل خودش تراآفریده . تبارك‌اله احسن‌الخالقین ! به‌خدا ، اگر در حمام نبود خیال می‌کردم سرخابی،چیزی مالیده‌ای ..» زری خیلی دلش می‌خواست بزند زیر دستش و چانه‌اش رااز دست اوبرهاند . اماگر می‌توانست ؟ درمدرسهٔ انگلیسها درهفته دوساعت تمام درس آداب معاشرت داشتند وهرروز هفته ، یك‌ساعت درس اخلاق می‌خواندند ، البته به‌جای درس اخلاق انجیل می‌خواندند ، اما آداب معاشرت ، آداب معاشرت بود . وحالا عزت‌الدوله مگرول می‌کرد: «دندانها مرتب وسفید ، گردن به‌این قشنگی ، انگار ازمرمر تراشیده‌اند ، پلکهای بلند ...»

دوقلوها چنان محو تماشای نقشها شده‌بودند که نمی‌گذاشتندخدیجه لختشان کند ، مخصوصاً ازیك مرد اسب سوار انگشت به‌دهان و یك‌زن‌لخت گیـو کمندی‌که شانه بسرمی‌کشید خیلی خوششان آمده بود . همان روز دیدار آثار تاریخی ، حمیدخان دخترها را سربینهٔ حمام آنقدر معطل کرده بود تا دربارهٔ آن نقش ، یعنی صحنه‌ای ازداستان خسرو و شیرین ، کـاملا شیرفهمشان کند . زن لختی با پستانهای مشك‌وار کنار یك چشمه نشسته بود وگیس بلند سیاهش راشانه می‌کشید . پردهٔ پا درهوایی زن را از مرد اسب سوار جدا می‌کرد . مردکلاه خسروانی برسر وسبیل پرپشت داشت و بـا وجودی‌که قاعدتاً بایستی پشت پرده باشد ، تمام جزئیات خودش و اسبش نمایان بود . و زن هم هیچ نوع ستر عورتی نداشت .

زری به‌دوقلوها قول داد اگر بگذارند خدیجه لختشان کند ، عصر بفرستدشان به‌تماشای زورخانهٔ بغل حمام، تا رستم و ریش دوشاخه وببربیان تنش راکه پوست اکوان دیو بود واکوان دیو راکه‌کشته شده بود و پوست کنده شده ، تماشا کنند .

در حمام ، عمه خانم غسلی‌کرد و رفت . نمی‌خواست از صفحه‌های سوزن خورده سرسام بگیرد . اما زری کوشش داشت تا می‌تواند در حمام بماند ، روی اولین پلهٔ داخلی خزینهٔ آب ولرم نشست وبدنش رابه‌دست آب داد و راحتی وکرختی ، اعضایش را دربرگرفت . چشمهایش را بست‌و سرش را به لبهٔ خزینه تکیه داد . بعدکه درآمد روی سینی براق سفیدنشست و لنگ سفید گلدوزی شده را تا زیر پستانهایش بالاآورد . دده سیاه، لخت مادرزاد هندوانه آورد . قاب محتوی هندوانه را روی یك طاس خالی گذاشت . دورتادور کپهٔ هندوانه‌ها را جناقی بریده بودند . چشمهای مینا و مرجان به‌دیدن دده‌سیاه گرد شد . مرجان خواست بزند به‌گریه که سؤال مینا منصرفش‌کرد : «مادر ، اینکه پوست دارد . مگر تو نگفتی پوستش راکنده‌اند وآن مرد ریشدار تن کرده !» زری خندید و دده‌سیاه گفت : «قضا و بلایت بخورد توسرم ، بروم برایتان اسفند دودکنم .»

ننه سید ، ماهرترین دلاك شهر ، بامشربهٔ براقی‌که دورتادورلبه‌اش دعا حکاکی شده بود ، توآمد وبه‌دیدن زری جاخورد ، اما سلام‌کرد . ستر عورتش بند قرمزی بودکه به‌کمربسته و لنگ قرمزی که مثل دستمال تاشده، ازدوطرف بند ردشده بود ووسط پاهایش گره خورده‌بود . آن‌روزهم همین ننهٔ سید در نمرهٔ آنها در حمام شاپوری بود . برای‌کیسه‌کردن عزت‌الدوله آمده بود و عزت‌الدوله دستور داده بود اول زری رابشوید . واو باخوش وبش و قربان و صدقه ، دست راستش راکیسه‌کرده بود و به‌دست چپ که رسیده بود همچین کیسه کشیده بودکه زری دردش آمده بود ویك کلام گفته بود : «آهسته‌تر !» وبه‌تریش قبای ننه‌سید برخورده بود ، کیسه رااز دستش درآورده بود وجلو زری گذارده بود وگفته بود : «اگر بلدی خودت کیسه بکش .» و زری چقدر خوشحال شده‌بود . مادرش پولش‌کجا بودکه دلاك بگیرد و انعام به‌دلاك بدهد .

و حالا ننهٔ سید با مشربه، به‌سرخزینه رفت .آن را پر کرد و به‌سمت زری آمد وآب را روی دوشش خالی‌کرد و جلوش روی زمین نشست . زری متوجه شد که روی بینی‌اش عرق نشسته ، بساط حمام راکه در یك‌سینی پایه‌دار چیده بودند جلو کشید . نمك ازتوی یك طاسك برداشت و به‌کف پاهای او مالید وباسنگ پای ظریفی که سرپوش نقره داشت ، آرام کف پایش را سنگ پاکشید . زری غلغلکش می‌شد اما نطق نمی‌زد . باز دده‌سیاه توآمد و مشت‌پرش رادور سریکی یکی‌شان ، حتی خدیجه و ننه سیدگردانید وبیرون رفت وبعد بوی اسفند ازسربینه برخاست .

زری روی پلهٔ بیرونی خزینه نشسته بود و ننه سیدباگل سرشور آمیخته با برگ‌گل سرخ ، سرش را بنرمی چنگ می‌زد . می‌اندیشیدکه حیف براقی این مرمرهای سفیدکه به‌گل‌آلوده شود . اما خود را تسلیم چنگهای ملایم دلاك کرد و به‌فکر همهٔ بوهای خوش بودکه هنوزدرمشامش بود ... دستنبو ــ یاس ــ لیموترش ــ اسفند ــ گل سرخ .. وآرزو کرد که آن حال خوش مدتها دوام بیابد .

۱۵

اما عزت‌الدوله تا بعد از ظهر سرمطلب اساسی نرفت ، آن هم باچه طول و تفصیلی و چه مقدمه‌چینی و چه حاشیه رفتنهایی . عصر مهمانها روی تخت دوازده پارچه ، روی حوض نشسته بودند . روی تخت قالی فرش بود و روی قالی حرمبهای خنك راه راه ـ ومخده‌های گل و بته‌دار به‌سرتاسرديوارهای مشبك ونسبتاً بلند تخت، تكيه داده‌شده بود. عزت‌الدوله درصدر تخت جاگرفته بود وخود را با بادبزن باد می‌زد. خانم‌فاطمه و زری در دو طرف تخت نشسته بودند اما خود را باد نمی‌زدند . هوا خنك شده بود و یاسها در تغارهای بزرگ دور تا دور حوض مثل ستاره‌های نیم خفتـه به‌آفتاب نگاه می‌کردند که دل‌از نارنجستان نمی‌کند . عزت‌الدوله مینا و مرجان را دست بسر کرده بود و باخدیجه و فردوس و بچه‌های فردوس فرستاده بودشان به‌باغ کلانتر برای تماشای پهلوان کچلك .

زری حتی درست نفهمید چطور شد که سرکلام به‌خیرات و مبرات او کشیده شد و صحبت زندان زنان پیش آمد و زری توضیح دادکه «زندان زنان نسبتاً خلوت است . گرفته‌گیری هم درکار نیست چرا که جرم زنها معمولا از حدود آفتابه دزدی بالاتر نمی‌رود» و : «بله . او براحتی می‌تواندبا زنهای زندانی روی قالیچه‌شان بنشیند ـ قالیچه را کسانشان برایشان به‌زندان می‌آورند ـ و به‌درد دلشان گوش بدهد . اما خوراکیها را که برای مردها به‌زندان ارگ کریمخانی می‌برد ، به‌دفتر زندان تحویل می‌دهد

و زندانبانان می‌دانند و خدای خودشان . اما این اعتقاد میان زندانبانان هست که هرکس از جیره‌بندیها و کاه و جو اسبها بدزدد ، خوره می‌گیرد ...» و گفت : «یك روز به اصرار ، نذرم را خودم به زندان مردانه بردم . آن روز چاه مستراح راکه در راهرو دوستاقخانه بود خالی می‌کردند و چه بویی ؟ ... آدم از هرچه زندگی دراین دنیاست دلش بهم می‌خورد» .

بعد صحبت کشیده شد به خانم رئیس یك خیرخانه که اخیراً زندانی شده بود . زری تعریف کرد : «من هم دلم می‌خواست این زن زندانی شود، اما من او را لو ندادم ... افسر ناحیه که با ما بود ، اگر می‌خواست می‌توانست گزارش بدهد ، که گزارش هم داد . من و خانم مهین ، از طرف جمعیت زنان رفته بودیم بازرسی خانه‌های محلهٔ مردستان . هر چه در خانهٔ این زن را زدیم کسی در را به‌رویمان بازنکرد . افسر ناحیه ، بالگد به‌در می‌زد . عاقبت خود خانم رئیس در را برویمان بازکرد . دیگر هوا تاریك شده بود . همهٔ اتاقها را گشتیم . مهین واداشت چند تا از رختخوابها را باز کردند و دستور داد روبالشیها را عوض کنند و لفاف برای تشکها تهیه کنند . آخر سر رفتیم به‌اتاق خانم رئیس تاگرد ضد شپش و دوای ضد عفونی به او تحویل بدهیم . دیدم زیر میزپایه کوتاه چرخ خیاطی گوشهٔ اتاق ، چیزی می‌لولد . اول خیال کردم گربه است . فقط سرسیاهش پیدا بود . دست بردم کلید چراغ را زدم وبه‌افسر ناحیه اشاره کردم و او رفت یك دختر بچهٔ هفت هشت ساله را از زیر میز چرخ خیاطی بیرون کشید . دختره یك لباس بادلهٔ چروك چروك تنش بود و هنوز پستانش درنیامده بود و مثل گنجشك در هوای برفی می‌لرزید . من با همهٔ نرمی و ملایمتی که دارم خشمم گرفت . گفتم : زن ، خجالت نمی‌کشی دختره به این کوچکی را بکار وا می‌داری ؟ او قسم وآیه آورد که : «این دختره خواهر زاده‌ام هست و یك امشب آمده مهمانی خانهٔ خاله‌اش » و بعد مقر آمد که «چه کنم خانم جان ؟ مشتری زیاد است . یك سرکار استوار هندی مدتی است چشم انتظار یك دختر بچه نشسته . نمی‌شود مشتری را ناامید کرد . هی از بالا بمما ارد می‌دهند رضایت خاطر مشتریها را فراهم کنیم و حالا شما از ما ایراد می‌گیرید . مگر خود شما برای چه آمده‌اید ؟ غیر از برای تمیز

کردن اینجا که به‌مهمانهای خارجی بدنگذرد ؟ وگرنه چدین و چندسال آزگار است من در این کسبم و هنوز هیچکس به اینجا برای بازرسی نیامده» . و ساکت شد . اما چون دید داستانش خریدار دارد دنبال کرد : «بعد معلوم شد که آن خانم رئیس ، ده دوازده‌تا از این دختر بچه‌ها را بکار واداشته بوده و آن روز همه را از راه پشت بام فرار داده ، غیر از همان یکی که نتوانسته به موقع دربرود و چه‌النگوهایی ؟ زنك اقلا ده‌جفت النگوی طلا دستش بود » .

عزت‌الدوله گفت : «عجب زن بیحیایی ! امیدوارم به حق جدم تقاص همهٔ این طفلکهای معصوم را پس بدهد .» و افزود : «ننهٔ فردوس ما را هم گرفته‌اند ، فردا که می‌روی زندان می‌بینیش ...»

زری منتظر بود عمه بپرسد : «از کی تا حالا سید شده‌ای که به‌حق جدت قسم می‌خوری ؟» اما عمه چنین سؤالی نکرد . فقط پرسید : «به‌چه جرمی ؟»

زری سر نخ دستش آمد : فهمید چیزی که از او می‌خواهد ربطی به‌زندان زنان و ننهٔ فردوس دارد و منتظر ماند . اما مگر عزت‌الدوله به‌این زودیها خلاصشان می‌کرد ؟ آهی کشید و گفت : «هرچه می‌کشم از دست اولاد است . آن خدا نیامرز که نمی‌دانست چطور بچه تربیت کند ، حتی نگذاشت ببرندش نظام اجباری . در ادرارش شن ریخت و طبیب نظامی رابا رشوه گول زد و اونوشته دادکه این بچه سنگ مثانه دارد. اگر برده‌بودندش نظام اجباری شاید آدم می‌شد . خدا نیامرزدت مرد ! بچهٔ پانزده ساله را با خودش می‌برد خانم بازی ، و بچهٔ معصوم من شانزده سالش بودکه سوزاك گرفت . زنش هم‌که عرضه ندارد آدمش‌کند . چقدر آرزو داشتم خانمزهرا رابرایش بگیرم . تقدیر نبود . لایق ریش آن پدر ، چنین پسری است . گوربگور بشوی مرد . خدا نیامرزدت !»

خانم فاطمه گفت : «ولی من شنیدم از آب و تاب افتاده و سر براه شده .» عزت‌الدوله گفت : «کجایش سربراه شده ؟ با آن خرج زیاد و این زن‌ارقه . هر چه گفتم پسر ، حیاط به‌این بزرگی را سر و صورتی بده وهمین‌جا بنشین زندگی کن ، گوش نکرد . یعنی به خرج زنش نرفت .

زنکه گفت من تو کوچه پسکوچه‌های شهر دلم می‌گیرد . الالله می‌خواهم خانه‌ام سر دونبش خیابان باشد .» وساکت شد و کمی خودش را باد زد و از نو به حرف آمد : «از قدیم گفته‌اند بچهٔ یکی یکدانه یا خل می‌شود یا دیوانه . پنجساله که بود کاغذك هوا می‌کرد با فانوسهای رنگی ، هفت هشت ساله که شد کفتر بازشد ... گلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه ... هنوز هم مردگنده کفتر بازی می‌کند . روی پشت بام خانه‌اش برای سیصد کفتر لانه درست کرده . هر روز عصر کفتر هوا می‌کند و اینطور که خودش می‌گوید کفترها که ازپشت‌بام بلند می‌شوند دلش عین دل‌آنها تاپ‌تاپ می‌زند و وقتی می‌نشینند آرام می‌گیرد ...»

عمه آهی کشید و گفت : همبازی بچهٔ ناکام من بود . وقتی آن ناکام مرد دیگر چشم نداشتم حمیدت را ببینم ، اما حالا دیگر خاك دلم را سرد کرده ... دلم برای حمید تنگ شده» .

عزت‌الدوله گفت : «خدمتت می‌رسد . گفتم خاله جانت اینجاست، بنا شد سرشب بیاید دستبوست . او هم دلش برای تویك ذره شده ...»

دده‌آمد و عصرانه آورد و روی تخت چید . انواع میوه‌های فصل و چند جور بیسکویت فرنگی و بعد منقل پرآتشی آورد که در یك سینی مسی کنگره‌دار گذارده بود و جلو عمه گذاشت . دریك قوری قرمز گلدار چای دم کرد . حقهٔ‌وافور ، چینی گلدار از نوع قوری بود و گلهای حقه و قوری گل کوکنار بود . انبر و سیخك برق طلا را داشت اما طلا نبود .

عزت‌الدوله ادامه داد : «هرچه می‌کشم از دست اولاد است .... می‌دانید افسرها و سربازهای خارجی را به‌اسم دیدن عتیقه می‌فرستند اینجا، و آنها هر چه زیادی داشته باشند به‌ما می‌فروشند ومن به‌وسیلهٔ ننه فردوس می‌فروشم. مثلا بیسکویتی ، صابونی، کفشی.. جورابی.. پارچهٔ ابریشمئی..»

عمه خانم بخشونت گفت : «تو خیال می‌کنی هیچکس نمی‌داند ؟ همه می‌دانند که تو زن به‌آن متشخصی قاچاقچی شده‌ای . در این سر سفر نمی‌خواستم به‌رویت بیاورم . آن روزخانهٔ خودمان اشاره‌ای کـردم و تو حاشا کردی من هم پاپی نشدم . رانندهٔ پسرت داستان قاچاق جهرمت را تو قهوه‌خانهٔ دومیل برای همه تعریف کرده ... گفته تو و ننهٔ فردوس لاغر

رفته‌اید و چاق برگشته‌اید . گفته دو ساعت تمام تن و بدنت را با سیلک گلدار نوارپیچ کرده‌ای و در صندوق‌عقب ماشین دو تا گونی پر جنس مثل عاشق و معشوق دست در گردن هم گذاشته‌ای که اگر گیر می‌افتادی بیست هزار تومان جریمه‌اش بود . آخر چرا حرص می‌زنی ؟ آبرو و شرف هم خوب چیزی است ».

عزت‌الدوله حتی عصبی نشد . فقط گوشهٔ لبش لرزید . گفت : «حتماً هم او لومان داده . هرچه گفتم پسر ! این راننده را در این تابستان سیاه ، پر از قحطی و مرض ازکار بیکار نکن ، نشنید . از دست اولاد چه می‌کشم ؟ سرشب نشسته‌ام ، با یك قابلمه بهچین قالبی از درمی‌آید تو ، یا یك بشقاب زردآلو کتانی خنك ، یا یك قاب نارنگی درشت .. می‌گوید مادر بار خاطرم به‌شما بود . بعد دست ماچ می‌کند ، پا ماچ می‌کند و سرش را به‌سینه‌ام می‌چسباند و با این دلبریها می‌دانم که فردایش هرکاری را که بخواهد خواهم کرد » .

عمه خانم سرقوطی مرصعی را باز کرد و یك تکه تریاك درآورد و بو کرد و گفت : «عجب تریاك خوبی !» تریاك را گرم کرد و به‌حقه چسبانید . زری گفت : «عذر می‌خواهم جسارت می‌کنم ، ولی شما یك عالمه ملك و املاك دارید » .

عزت‌الدوله گفت : «در این غروب عزیز خدا نیامرزدت مرد ! چه ملك واملاکی؟ بنچاق ملکهایم را می‌دزدید، چادر می‌انداخت‌سرخواهرش و خواهره را به‌اسم من ، می‌برد محضر آقا شیخ غیب‌علی . ملکهایم را می‌فروخت و خواهرش رویش را محکم می‌گرفت و انگشت می‌زد پای سند معامله ، بعد پولش را پای زنها می‌ریخت ... چقدر خرج آن اتاق کرد! اتاق خلوت خودش که درآن خانم می‌آورد ، با آن تخت دونفره که از هند وارد کرد ... از چوب آبنوس . هرچه ورق لکاته و بی‌بی بازی آس در این شهر بود خرید و به دیوار آن اتاق زد ، نقاش اجیر کردآورد خانه و واداشت برایش انواع و اقسام بغل خوابیهای زن و مرد را بکشد ... ته ماندهٔ بساط را هم آخرسری که خانه نشین شده بود کرد تو سوراخ وافور»

عمه خانم پکی به‌وافور زد و گفت : «آنقدرش را باقی گذاشته که تا هفت پشتت آبرومند زندگی‌کنید ... اما اگر به‌من‌طعنه می‌زنی ، من مال کسی را توسوراخ وافور نمی‌کنم ... مال خودم است . به‌علاوه نذر کرده‌ام پایم به‌ضریح امام حسین‌که رسید تریاك را ترك‌کنم . همانجا حقهٔ وافور را خواهم شکست ... خدایا خودت مددم‌کن .»

عزت‌الدوله گفت : «خواهر چرا ریزبین شده‌ای ؟ چرا دلت آنقدر نازك شده ؟ همین یك دانه پسرم راکفن‌کرده‌ام اگر قصدم به‌تو بود . اما دربارهٔ ترك‌کردن تریاك یقین دارم‌که تو می‌توانی . تو از آن آدمهایی هستی که هرکاری راکه بخواهی می‌توانی بکنی ».

خانم فاطمه پك بلندی زد و گفت : «عجب تریاکی ! ازکجاگیر می‌آوری ؟ آدم دودش را که فرو می‌دهد یاد مزرعه‌اش می‌افتد . چقدر در این مزرعه ها با اسب گردش کرده‌ام . مزرعه بعد از مزرعه پر از گلهای پرپرکوکنار و هر مزرعه‌ای به‌رنگی ... وبوی آنها دم غروب آدم و اسب را با هم مست می‌کند . وکونه‌که می‌بندد وحقه‌های زرد مایل به‌ماشی‌که با آدم حرف می‌زنند و سرتکان‌می‌دهند . آدم یقین می‌کند که زنده‌اند . چیزی دارند که هیچ حقهٔ‌گل دیگری در این دنیا ندارد . سحر شروع می‌کنند به تیغ زدنشان . هنوز شبنم روی حقه‌ها برق می‌زند و قطره قطره شیرهٔ خوشرنگ از حقه‌ها می‌تراود بیرون» .

عزت‌الدوله‌گفت : «حالاکه خوشت آمده ، ازهمین تریاك حب درست می‌کنم ببرآنجا به‌یاد خواهرت نوش جان‌کن . نسخهٔ حب تریاك را دارم» .

خانم فاطمه گفت : «برشیطان لعنت . اگر دم مرگ هم بروم ترك می‌کنم . قشنگی مزرعه ها چه ربطی به‌زهرش دارد ؟»

زری دلش شور می‌زد . تصمیم داشت عصر برود سری به کلو بزند که نشد و حالا دیگر دیروقت بود . دلش شور خسرو را می‌زد که مهمان هرمز بود و می‌دانست امشب هم با هم به‌خانهٔ فتوحی می‌روند ، هر چند دیشب از دهن خسرو دررفت که هنوز به‌علت‌کمی سن او را در هیچ حوزه‌ای‌قبول‌نکرده بودند ... وآقای فتوحی خیلی لطف‌کرده بودکه اجاره

می‌داد خسرو در حوزه‌ای که هرمز عضوش بود بطور مستمع آزاد حاضر شود و این حوزه همان حوزه‌ای بود که رفقای عضوش دلشان برای کسانی که انگ اشرافی داشتند می‌سوخت .

زری روکرد به‌عزت‌الدوله و گفت : «تقریباً دستگیرم شد . ننهٔ فردوس قاچاق می‌برده وگیر افتاده است » .

عزت‌الدوله آهی کشید وگفت : «کاش به‌همین سادگی بود . این دفعه اسلحهٔ قاچاق داشته» .

عمه خانم وافورش را کنار منقل گذاشت و گفت : «لااله‌الاالله!»

عزت‌الدوله گفت : «بله . دو قبضه تفنگ برنو و ده تا اسلحهٔ کمری و یك جعبه فشنگ . خدا می‌داند خیلی احتیاط کردیم ، خیلی هم دقت کردیم . چهار دفعه ننه‌فردوس عین همین بارها را به‌سلامت به مقصد رسانده بود ، اما این دفعه بدام افتاد . یقین دارم شوفره لومان داده وجایزه هم گرفته . نمکم کورش کند ... بنا بود تاریك و روشن ، پیش از اینکه حمام زنانه باز شود جنس را ببرد دم‌حمام‌خانی وتحویل میرزاآقای حناساب بدهد ...»

زری پرسید : «کدام میرزا آقا ؟ پسر دایه‌تان ؟ »

عزت‌الدوله گفت : «نه جانم ، پسر دایه‌ام که گم و گور شد . می‌گویند بلشویك شده ...»

زری گفت : «خوب ، می‌فرمودید» .

عزت‌الدوله دنبالهٔ حرفش را گرفت: «جنس را تحویل میرزاآقای حناساب بدهد و بلند بگوید : میرزاآقا ، اسباب حمام خانم است. پیش شما می‌گذارم . حمام که زنانه شد بسپارید دست زن اوستا .» و میرزا آقا هم با بی‌اعتنایی بگوید : پسر بیا امانت مردم را بگذار تو پستوی دکان . خودم ، شبانه اسباب‌حمام را پیچیدم. حتی ننهٔ‌فردوس نمی‌دانست داخل آن چیست؟ تفنگها را یکی از سر و یکی از ته ، لای قالیچه گذاشتم و قالیچه را از طول، لوله‌کردم و با وجودی‌که دستم خون افتاد دوطرف قالی را با سوزن قفلی سنجاق کردم که تفنگها نسرد و نیفتد و طوری باشد که ریشه هـــای سر و ته قالی بپوشدشان . لولهٔ قالیچه را خودم گذاشتم توی سینی و طاس را جا دادم کنارش و جعبهٔ فشنگ را گذاشتم تو طاس . رولورها را لای

حولهٔ حمام جا دادم و حوله را دریك بقچهٔ ترمه پیچیدم و بستم و بقچه را گذاشتم تو طاس ، طوری که قسمتی ازبقچه پیدا باشد ونشستم بهدعاخواندن و بهجنس فوت کردن .»

عمه خانم گفت : «پناه برخدا ! برای چه کارهایی دعا می‌خوانی!»

عزت‌الدوله بدون توجه بهاو دنبال کرد : «صبح سحر باکل‌عباس کمك کردیم وطاس و سینی را گذاشتیم روی سر ننهٔفردوس . خیلی سنگین بود ولی راه‌که چندان دور نبود . بازهم دعا خواندم و بهننهٔفردوس وبارش فوت کردم و از دراندرونی راهش انداختم و کل‌عباس سرتاسر کوچه را دید زده بود» .

عمه خانم پرسید : «کی به‌تو خبر دادکه گیر افتاده ؟»

عزت‌الدوله آب دهانش را فرو داد و گفت : «داشتم نماز صبحم را می‌خواندم که در زدند . بند دلم پاره شد . حالا نگویید که نرسیده به حمام ، گیر یك پاسبان و یك ژاندارم می‌افتد . لابد نهیبش می‌زنند و بارش را جستجو می‌کنند وازش می‌پرسند که مال کیست و از کجا آورده‌ای ؟ کل‌عباس می‌گفت از قیافه‌اش معلوم بود ، کتك خورده ، گریه‌هم کرده ، اما به‌هرجهت بروز داده . آنها را آورده بود دم در خانه . حالا ببینید کل‌عباس چه مرد باوفا و باشعوری است . در را باز می‌کند و پاسبان می‌پرسد این زن را می‌شناسی ؟ می‌گوید : نه قربان نمی‌شناسم . ننهٔ فردوس می‌زند به‌گریه و می‌گوید : تف تو رویت ، تو داماد من هستی . مرا نمی‌شناسی ؟ می‌گوید مگر قیامت شده ؟ چشمهایت رفته کلهٔ سرت که مرا نمی‌شناسی ؟ کل‌عباس می‌گوید : زنکهٔ پتیاره چرا صبح اول صبحی دروغ می‌گویی ؟ من ترا ازکجا بشناسم ؟»

عمه‌خانم پکی به‌وافور زد وگفت : «خودت را در چه مخمصه‌ای انداخته‌ای ! خوب ، می‌گفتی ...»

عزت‌الدوله ادامه داد : «حالا دیگر من دم درحیاط بیرونی‌ایستاده بودم وگوش می‌دادم ورعشه گرفته بودم. مسلمان نشنود کافر نبیند ! ننهٔ فردوس شیون کشید که : حاضرم قسم قرآن بخورم که جنسها را از این خانه آورده‌ام . حتی نمی‌دانستم تویش پیشتو و ازاین چیزهاست ... و این مرد هم کل‌عباس داماد دیوث نمك بحرامم است که طرف غریبه را می‌گیرد

و طرف مرا که مادر زنش هستم نمی‌گیرد . یك بار بچه‌ام را بی‌سیرت کردند حرفی نزدم و حالا می‌خواهند خودم را بی‌سیرت کنند . تف ! تف برویت کل‌عباس ! تو هم کلاه قرمساقی سرت گذاشته‌ای ، کمکشان می‌کنی . آن دفعه هم کمکشان کردی» و زار زد . چنان نفرینهایی می‌کرد که پشتم را می‌لرزانید . می‌گفت : «خدایا ! تو کجا هستی ؟ مگر کوری ؟»

و ساکت شد و شروع کرد به باد زدن خودش . عمه‌خانم و زری لام‌تاکام حرفی نزدند . زری ناخن شستش‌را می‌جوید . اندیشید : «و حالا از من چه کاری ساخته است ؟»

عزت‌الدوله باز دنبال کرد ، معلوم بود تاتمام جزئیات را تعریف نکند سر مطلب اساسی نخواهد رفت :

«نمی‌دانم پاسبان بود یا ژاندارم‌که نهیب زد : زنکه ، کفر نگو . و سر کل‌عباس داد زد که : برو آقا را بیدار کن ، ازآقا بپرسیم. کل‌عباس گفت : سرکار سر شما سلامت ، آقا مدتهاست عمر پرش را بخشیده بشما . همان صدا گفت که : خوب از خانم خانه بپرسیم . دیگر از حال رفته بودم و روی زمین نشسته بودم . کل‌عباس گفت : خانم مسافرت است . رفته امام رضا . همان صدا به ننهٔ فردوس نهیب زد که : مگر نگفتی اسباب حمام خانم است ، می‌برم حمام خانی ؟ کل‌عباس فرصت به‌ننهٔ‌فردوس نداد .خندید و گفت : سرکار ما حمام سر خانه داریم . خانم هیچوقت حمام بیرون نمی‌رود ، اگر می‌خواهید بیایید نشانتان بدهم .. و بعد گفت : بروید دعوایتان را جای دیگر طی کنید . من هزار کار دارم . باز نمی‌دانم پاسبان بود یا ژاندارم که گفت : راه بیفت زن و ننه فردوس به‌التماس پرسید که کجا می‌بریدم ؟ و ژاندارم یا پاسبان گفت : اول پیش سرکار ستوان و او می‌فرستدت زندان . زنکهٔ احمق داد می‌زد بگذارید بچه‌ام را ببینم و بعد هرجا بخواهید می‌آیم . اما آنها بردندش . خدایش بود که فردوس و بچه هایش پشت بام ارسی خوابیده بودند و متوجهِ سر و صدا نشدند . اما بشنوید از خودم . مسلمان نشنود کافر نبیند ! مثل آدمهای تب نوبه‌ای لرزم گرفته بود و نفسم بالا نمی‌آمد . کل‌عباس را چاپاری فرستادم سراغ میرزا آقای حناساب» .

و رو به‌زری‌کرد و گفت : «اما زری جان ، گره این‌کار به دست تو باز می‌شود . دورا دور تحقیقهای لازم راکرده‌ایم . می‌دانیم‌که ننـهٔ فردوس در زندان زنان است. حالا قربان قدمت، فرداکه می‌روی‌زندان، ننه فردوس را ببین . بااو حرف بزن . از قول من التماسش کن که مبادا اسم ما را برزبان بیاورد . کل‌عباس در آخرین فرصت روی پایش فشار آورده، حالیش کرده که در دهنش را ببندد و او هم یا ظاهراً ملتفت شده یـا خسته شده موقتاً ساکت شده . زری جان خواهش می‌کنم به ننهٔ فردوس بگو روز محاکمه بگوید خانم رفته بود زیارت . کل‌عباس از چند تا هندی جنسها را خریده بود و لای اسباب حمام خانم پیچیده و به‌من که مادر زنش هستم داده بود ببرم بازار بفروشم . میرزا آقای حناساب خریدار جنسها بود . اگـر این جور نگوید خانمان ما برباد خواهد رفت . آبروی چندین و چند ساله. فنا می‌شویم» .

عمه خانم بتلخی گفت : «خانمان کل‌عباس به باد برود خوبست ؟ آن حناساب بدبخت چه گناهی کرده . نمی‌خواهم شماتت کنم ! اصلا به‌من چه مربوط ؟»

عزت‌الدوله به‌التماس گفت : «قدس‌السلطنه . خواهش می‌کنم رأی زری را نزن . آخر خواهری را برای کی گذاشته بودی؟ قول می‌دهم توبه کنم . به‌علاوه نه‌خاندان حناساب برباد می‌رود و نه خاندان کل‌عباس . حناساب را به‌موقع خبر کردیم و خودش را رسانده به‌ایل . اما کل‌عباس‌را راضی کرده‌ام . به‌او بگو دامادت را راضی کردم . پرس و جو کرده‌ایم اگر آدم معمولی صرفاً به‌خاطر پول قاچاق اسلحه بکند یك یا دو سال بیشتر زندان ندارد . تمام جنس را ضبط می‌کنند و دو برابر قیمت جنس‌هم جریمه می‌گیرند . فدای سر بچه های زری . تمام جریمه ها را می‌دهم . به خود کل‌عباس هم از زندان که درآمد پنج هزار تومان ناز شست می‌دهم . قول می‌دهم نگذارم آب تو دل زن و بچه هایش در این مدت تکان بخورد. بهش بگو آقای حرف آبادی را وکیل خودش کند . از بالا قاضی و مدعی‌العموم را هم برایش می‌بینم . خودش را هم مطابق قولی‌کـه بارها بهش داده‌ام می‌فرستم کربلا زیارت . این دفعه قولم قول است .»

و دست برد زیر حرمی و دوتا پاکت و یك جعبهٔ در بسته درآورد و به‌زری داد و فریاد کشید : «بزم‌آرا، چراغها را روشن کن .» وچراغهای پایه بلند حیاط که عین چراغ کالسکه بودند روشن شدند .

عزت‌الدوله ادامه داد : «این پاکتها را بده دستش خواهر. دراولی از طرف او تقاضای وکیل کرده‌ایم و در دومی جزئیات مطالبی که گفتم نوشته شده . سواد خواندن دارد . قرآن می‌خواند . اما بلد نیست بنویسد . وادار انگشتش را در مرکب این جعبه بزند و پای کاغذ اول را امضا کند و آن وقت کاغذ را بده به‌دفتر زندان و رسید بگیر . بگو برای ثواب و راهنمایی ، خودم این کاغذ را برای زندانی نوشته‌ام . همه می‌دانند تو خانم خیر و نیکوکاری هستی ، کسی به تو ظن نمی‌برد . اما حتماً هردوتا کاغذ را از او بگیر .. مبادا مبادا این کاغذ ها پیشش بماند . این کارها را محض رضای خدا بکن .. می‌کنی ؟ می‌توانم دخترش ، فردوس را به‌اسم ملاقــات به سراغش بفرستم ، اما از دختره اطمینان ندارم . چشمهایش این روزها برق عجیبی می‌زند . می‌ترسم ننه و دختر دست بیکی کنند و آب پاکی‌روی دستمان بریزند . اگر بخواهند انتقام بگیرند چه موقعی از این بهتر ؟»

زری می‌اندیشید که آیا اگر بکنم شجاعت است یا اگر نکنم ؟ دوتا پاکت را به زندانی رساندن و آن همه وراجی و احتمالا التماس کردن و علامت گذاری باانگشت و صبر کردن تا ننهٔ فردوس باکوره سوادش هردو کاغذ را بخواند و همهٔ این کارها را جلو چشم خانم رئیس کردن که خیال می‌کند او لوش داده ، کاری است به‌حد کافی ترسناك . اما می‌توانست دل بدریا بزند و انجامش بدهد . ولی در این معامله حق به کدام حق‌داری می‌رسید ؟ او واسطه می‌شد که گناهکاری ظاهراً معصوم بماند . و معصومی بدنامی آنها را بپذیرد . ضمناً از عزت‌الدوله نمی‌ترسید . آیا اگــر به او جواب رد می‌داد ، شجاعت بود ؟ آنها از راه او که موفق نمی‌شدند راه دیگری پیش می‌گرفتند و به‌هراین در و آن در زدنی که بود ، آبــروی خودشان را با پول می‌خریدند و برای کل‌عباس هم چندان فرقی نمی‌کرد که در زندان هشتی خانه باشد یا درزندان واقعی ... اما با همهٔ اینها چرا او دلال مظلمه بشود ؟ کار درست آن بود که ننهٔ فردوس را هدایت کند تــا حقیقت را بگوید وازتعبیر وتفسیرهای بعدی عزت‌الدوله و دیگران هم

نترسد ... اما آیا آنها با پول و نفوذی که داشتند نمی‌توانستند زنك را خرد کنند و واقعاً خانمانش را برباد بدهند و ننهٔ فردوس به‌هرجهت شریك جرم که بود ، سالها بودکه به‌افتضاح زندگیی که آنها برایش فراهم کرده بودند تن داده بود .

صدای عزت‌الدوله رشتهٔ فکرش را برید : «زری جان ، چقدرسبك و سنگین می‌کنی ، اینکه کار مهمی نیست !»

زری پاکتها و جعبهٔ مرکب را گذاشت جلو عزت‌الدوله و گفت : «نه ، نمی‌کنم . عذر می‌خواهم » .

عزت‌الدوله حیرت زده پرسید : «نمی‌کنی ؟ چرا ؟»

جوابی نداد . عزت‌الدوله بالحنی که باآن بچه‌گول می‌زنند گفت: «اگر جفت گوشواره‌های زمردت را از دختر حاکم پس‌گرفتم چی ؟ آن وقت هم نمی‌کنی ؟ سر قضیهٔ اسب پسرت تا آمدم بجنبم این گرفتاری پیش آمد ...»

زری گفت : «دیگر گوشواره‌ها برایم اهمیتی ندارد . بهتر است بگذارید حقیقت روشن شود . خودتان می‌فرمودید ، حیف‌که حمید خان نظام وظیفه نرفته . حالا این خودش یك‌جور نظام وظیفه» .

عمه خانم چنان خندید که سرفه‌اش گرفت . عزت‌الدوله زد بخنده‌ای عصبی و گفت : «ملتفت فرق میان کل‌عباس و حمید نیستی. اگر کل‌عباس محکوم بشود جرمش یك سال تا دو سال حبس است ولی اگر پای ما بەمیان بیاید از هستی ساقط می‌شویم . آن وقت موضوع قاچاق اسلحه برضد امنیت کشور مطرح می‌شود ... حرف آبادی می‌گفت که طبق مادهٔ ۱۷۱ مجازات چنین قاچاقی اعدام است و با دلایل مخففه حبس ابد . و خیلی که کوشش کند می‌تواند با پانزده سال تا ده سال حبس قضیه را فیصله بدهد . کسی که باور نمی‌کند خرج ما زیاد است و برای پول این کار را کرده‌ایم» .

اشك به چشمهایش آمد و گفت : «گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ... این هم دوستان و خواهر خوانده هایت .. موقع سختی همه‌شان تنهایت می‌گذارند .» و داد زد : «دده بزم‌آرا ، قطرهٔ قلب مرا بیاور .» و ادامه داد : «می‌دانم چرا نمی‌کنی ؟ از اول از ما بدت می‌آمد . نمی‌دانم

چه هیزم تری به تو فروخته بودیم . یا شاید حالا پشیمانی که چرا ما اصرار نکردیم و عروس ما نشدی . آدم گدا و این همه ادا ؟ می‌دانم . حالا می‌خواهی انتقام بگیری. باآن‌شوهرجوشی ودیوانه‌ای‌که داری حق داری... همهٔ خلق خدا را باخودش دشمن کرده !»

حمید خان ، با سلام و صلوات ، چاق و شنگول وارد شد. کفشش را روی پله های تخت از پا درآورد و با جوراب روی تخت‌راه رفت. دست انداخت گردن خاله جان و حالا ماچ نکن کی بکن . زری متوجه بود که عزت‌الدوله بشتاب اشکهایش را پاك‌کرد و وقتی چشم پسرش به او افتاد خندید و پسر واقعاً از پایش شروع کرد ببوسیدن ... چهار زانو کنارمادر نشست و پرسید : «چه حالی ؟ چه احوالی ؟ چه خبری ؟» خودش را کشید بسمت عمه خانم و سرش را گذاشت روی شانهٔ او و گیسهای بافته‌اش را نوازش کرد . چشمهایش را خمار کرد و به زری دوخت و گفت : «خانم زهرا ، شما هم که ماشاءالله مثل قالی کرمانی هرچه لگد می‌خورید مرغوب‌تر می‌شوید !»

دست خانم فاطمه را در دست گرفت و بوسید وگفت : «خاله‌جان، چند سال می‌شود همدیگر را ندیده‌ایم ؟»

خانم فاطمه جوابی نداد . یك فنجان چای ریخت جلوش گذاشت. روی حقهٔ وافور را با چاقوی قلمتراش تراشید وسوراخ حقه را بظرافت با سوزن پاك کرد و پرسید : «می‌کشی برایت بچسبانم ؟»

حمید خان به دلبری گفت : «از دست فراق تو چه‌ها‌که نکشیده‌ام، خاله جان !»

و رو بەزری کرد و گفت : «برادر و خواهر نداشتم ، اما در عوض خدا دوتا مادر بەمن داده بود» .

پك زد ، پکها زد و چانه‌اش گرم شد و شروع کرد به نشخوار خاطرات و از عمه خانم پرسید : «یادت می‌آید تو دامنت می‌نشستم و با وجودی که سه چهار سالم بود می‌گفتم : مامانی ، سربالایی ، ممه شیری خورانی ، هم‌مم ... و آن وقت التماست می‌کردم بخوابی و پستان به دهنم بگذاری ؟ بەاندازه مادرم دوستت داشتم ، از بس دست و دهنم می‌کردی . یادم می‌آید بچه ها سنگ زده بودند بەپای کفتر پرطاوسیم و پایش‌را شکسته

بودند. تو آمده بودی احوالپرسی خواهرت و من کفترم را بغل کرده بودم و به قول مامان جونم اشك می‌ریختم به‌پهنای صورتم و می‌گفتم شمارا به‌خدا يك آدمی فکری به‌حال کفتر بدبخت من بکند. کفترم يك بقوبقوی دردناکی می‌کرد که از هر ناله‌ای در این دنیا بدتر بود. تو آمدی و نخود آب انداختی و کوبیدی و با زرده تخم مرغ و مورد قاطی کردی و مثل چسب به‌پای کفترم بستی و وقتی بسته بندیت تمام شد کفتره يك بقوبقوی آرامی می‌کرد که نگو».

زری احساس می‌کرد که دیگر آنجا کاری ندارد. پابه‌پا می‌شد که اجازهٔ مرخصی بگیرد، اما مگر حمید ول کن بود. باز رو به عمه پرسید:

«آن شب تو باغ یادت است؟ همه‌مان دسته جمعی رفته بودیم باغ، و شب ماندیم. مطربها هم درشکه گیرشان نیامد، مجبور شدند بمانند. رختخوابها را که انداختند جا کم آمد. مادرم هروقت پا می‌داد بغل آقا جانم را ول نمی‌کرد بیاید مرا در بغلش بخواباند و هیچکس هم مرا راه نداد. سالك داشتم. هفت تا سالك تو صورتم زده بود و سالك روی دماغم چرك کرده بود و همه می‌دانستند سالك مسری است. مخصوصاً که خرند باغ پر از پشه و مگس بود و همه می‌دانستند مگس ناقل سالك است و من مانده بودم معطل که کجا بخوابم و چنان خوابم می‌آمد که نگو. خیلی‌هم سرد بود. و تو باوجودی که بچه‌ات تو بغلت خوابیده بود مرا صدا زدی و گفتی خاله، بیا تو هم این طرف من بخواب. و من گریه کرده بودم و تو اشکهایم را پاك کردی و مخصوصاً روی دماغ سالکی‌ام را بوسیدی. وقتی پسرت مرد خودم را نشانت نمی‌دادم که غصه نخوری. يك روز تو بازار وکیل يك زنی را به‌قد و قامت تو دیدم و دنبالش افتادم، یواش گفتم خاله جان. آن زن برگشت و سیلی به‌صورتم زد و گفت: خاله جان و درد بی‌درمان! خاله جان و ...»

بزم‌آرا را وارانداز کرد که شیشهٔ کوچك دوا و استکان پرآب در يك سینی، جلو مادرش گذاشت. پرسید: «مادرجان باز که دوا می‌خوری؟» و نگاه جویای خود را به‌زری دوخت. عزت‌الدوله گفت: «چیزی نیست.

طپش قلبم زیاد شده .» روکرد به زری وپرسید: «خانم زهرا، شنیده‌ام فردا می‌روید زندان ، سری به‌زندانی ما می‌زنید ؟»

عزت‌الدوله داشت قطره‌ها را می‌شمرد ، به‌پانزده که رسید گفت : «اما نه‌آنطورکه ما خواسته بودیم .» وشمارش‌را ازشانزده ادامه داد. حمید اخم‌کرد ودستپاچه شد. وافوررا ازکنار منقل برداشت ، بستی چسبانید و شروع‌کرد به پك زدن . پرسید : «چرا ؟ لابد می‌ترسید . خوب برای‌شما ترس هم‌دارد .» وافور را ناشیانه‌کنار منقل‌گذاشت ، دست‌گردن عمه‌انداخت و گفت : «اما خاله جانم سرنترسی دارد . این‌بار هم روی سالك مراخواهد بوسید. نه‌خاله جان؟ قدرمسلم نمی‌خواهی مرا برسر دار ببینی. حالا هرکس دیگری برود به‌او شك خواهند برد غیر ازشما» .

زری کل‌عباس را دیدکه از نارنجستان گذشت وبه‌سمت تخت پیش آمد وگفت : «یاالله» و عمه خانم چادر نماز را به سر کشید . کنار تخت ایستاد و حمید راصدا زد و درگوشش چیزی‌گفت و حمید کفشش راپوشید وسراسیمه براه افتاد . دل زری به‌شور افتاد . نکند بلایی سربچه‌هایش‌آمده باشد ! از این زن هرچه بگویی برمی‌آید . نکند بچه‌ها را به‌عنوان گروگان جایی پنهان‌کرده باشد و حالا مادر وپسر صحنه‌ای بیافرینند و بااو معامله کنند . چرا زودتر به‌صرافت نیفتاده بود ؟ اصلا چرا گذاشت بروند باغ کلانتر ؟ و به‌تلخی اندیشید که پهلوان کچلها همین‌جا بودند . منتها بچه‌ها ازتماشایشان چیزی نمی‌فهمیدند . باصدای لرزانی ازعمه خانم پرسید : «دیر شد . چرا بچه‌ها نیامدند ؟» حالا حاضر بود به‌هرکاری رضا بدهد .. اگر بنابود میان «شجاعت» و «بچه‌ها» یکی را انتخاب‌کند واضح بودکه بچه‌ها را انتخاب می‌کرد . بله ، حمید الآن می‌آید و بازی را شروع می‌کند. عمه، نگاه‌تندی به‌او انداخت وگفت : «دلت شور نزند ، پیدایشان می‌شود.» فکر کرد : «صبر می‌کنم . بیخود دلم شور می‌زند . خداییش بودکه خدیجه راباآنها فرستادم .» یاد شعری افتادکه یوسف غالباً می‌خواند : «از خیالی بیمشان و ترسشان ...» نه . شعر را خودش اینطور عوض‌کرده بود ، شعری که یوسف می‌خواند این بود :

«از خیالی صلحشان و جنگشان   از خیالی نامشان و ننگشان»

حمید بایك زن چهار شانهٔ چادرنماز بهسر که رویش رامحکم گرفته بود از تخت بالا آمد . خندید وگفت : «مادر ، مهمان میخواهی ؟» زری فوراً زن را شناخت . ازاین زن باهمین چادر نماز درخانهٔ خودشان پذیرایی کرده بود . بیاختیار گفت : «ملكسهراب خان !» وبعد دست رویدهان خودش گذاشت . سهراب نشست وچادر ازسرش برداشت . لاغر شده بود وسروبرش خاكآلود بود وریش چند روزه داشت . عزتالدوله آن چنان خندید که اشك از گوشهٔ چشمش آمد . سهراب لبخند خستهای زد و رو به زری گفت : «اول رفتم خانهشما . هیچکس نبود» .

سرش را در دستگرفت وگفت : «کاش یوسف خان شهر بود . چه بدکردم گوش بهحرفش ندادم» .

بزمآراآفتابه لگن آوردکه ازدرخشندگی و زردی بهطلامیمانست. حولهٔ کلفتگلداری روی دستش بود وصابون عین يك گلابی بود . صابونی که برای زری درحمام گذاشته بودند شبیه يك سیب بود . برای داشتنچنین خرت وپرتهایی بودکه خود را بهمخاطره میانداختند ؟ گرچه حضـور سهراب درآنجا ، آن وقت شب مسئله را طور دیگری مطرح میکرد . عزت الدوله گفت : «سهراب آب حمام راتازه عوضکردهایم . چرا یکبارگی نمیروی حمام ؟»

سهراب جواب داد : «شاید تلفن کردند . شاید من اشتباه کردهام و ما راگول نزدهاند . راه براه ازمیدان جنگ آمدهام . اول رفتم پیش کلنل ... واقعاً که چپلوقوم یزید است . خیالکرده اینجا عربستان است. بهدلش بماندکه بتواند ادای لورنس عربستان رادربیاورد . راهم نداد . پیغام فرستاد که سرما خورده . آدم همچلهٔ تابستان سرما میخورد ؟ بعد رفتمپیش زینگر ، آن روباه گفت : «دل مشگولی دارم ، نمیتوانم بپذیرم ترا .» خرف خدا بعد ازاین همه سالکه اینجاست هنوز فارسی یادنگرفته ... اگر گولمان زده باشند زمین را باخون برادران خودمان لاله کاشتهایم . هرچند گفته تلفن میکنم» .

عزتالدوله با سر بهاو اشارهکرد وهمه متوجه اشارهاش شدند . ناچار پرسید : «باهمین چادر نماز پیش آنها رفتی ؟»

سهراب گفت : «نه . لباس افسری سروان سوار ، محمدکشمیری کرمانی را تن‌کرده بودم . کارت شناساییش درجیب‌فرنج بود . اول‌لختش کردیم وبعدگلوله زدیم توشاهرگش . ده‌نفرریخته‌بودیم سرش. بعدرفتم‌خانهٔ میرزا آقای حناساب ولباسم را عوض‌کردم » .

صدای بچه‌ها از حیاط بیرونی آمد وزری نفس راحتی‌کشید و به‌شتاب اجازهٔ مرخصی خواست . عزت‌الدوله از خدا خواسته ، صدا زد : «فردوس ، بیا چادر خواهرم را بیاور ... جانماز مرا هم بیاور . دستت طاهر باشد ... »

سهراب پرسید : «درشهر از جریان جنگ چیزی نشنیدید ؟»

زری جواب داد : «نه ، تو روزنامه‌که چیزی ننوشته بودند .»

سهراب‌گفت : «مگر تو روزنامه‌گاهی چیزی هم می‌نویسند ؟ آنجا شایع بودکه نعش سرهنگ و افسرهای دیگر را می‌آورند شهر ، و ازشان تشییع جنازهٔ رسمی می‌کنند .» وادامه داد : «اما ما غیر از آرزوهای‌بزرگ تقصیری نداشتیم . بعد از برخوردم با این روباههای مکار دیدم اگر یك دقیقهٔ دیگر لباس آن ناکام تنم باشد دیوانه می‌شوم .»

فردوس بقچهٔ ترمهٔ محتوی‌چادر سیاه عمه‌خانم وجانماز عزت‌الدوله را آورد . زری متوجه قیافه حمید شد . فردوس‌که دولا شد وجانماز را جلو عزت‌الدوله‌گذاشت ، چشمهای حمید برق زد و از پا تا سر او سیرکرد. از نگاه خیرهٔ او زری متوجه زیبایی پاها وبدن فردوس شد . پاها در جورابهای بدن‌نما واقعاً عین کله قندهای وارونه بودند . چادر نماز حریر آبی روی پیراهن‌کربدوشین‌که‌گلهای قرمز وبرگهای سبز داشت می‌لغزید وکنار می‌رفت . برجستگیها وفرو رفتگیهای بدن آن چنان درجای خود بودکه هیچکس باور نمی‌کرد این زن یك شکم سقط جنین‌کرده وسه شکم زاییده .

اما عمه خانم دست به‌بقچه نزد. گفت: «خانم فردوس، برای بچه‌ها خوراکی ببر و در حیاط بیرونی نگهشان‌دار تا ما بیاییم . بگو بزم‌آرا هم بیاید بساط وافور را جمع‌کند» .

فردوس از همه‌جا بی‌خبر ، بشقابهای برنجی‌را از میوه وبیسکویت انباشت . معلوم بودکه نمی‌فهمد چرا خانم به او چشم غره می‌رود وخـانم

گوشهٔ حرمی را پس زد وروی قالی تیمم کرد ومقنعه را چند بار پس وپیش کرد تا موهای پازهریش بکلی پنهان شد ومقنعه قرص صورتش را دربر گرفت . اما چه قرص صورتی ؟ انگار همین‌الان گنه‌گنه خورده بود . باخدا هم سر جنگ داشت . جانماز را به‌خشونت پهن کرد ونشسته اقامه بست .

ته دل زری شاد بودکه باز به‌هرجهت ایستادگی کرده . کاش یوسف زودتر می‌آمد . هیچ وقت آنقدر حرف برای گفتن نداشت . تجربه‌های زندان ودیوانه‌خانه ، گفتنی بود اما نه برای یوسف . غالباً یوسف به‌او می‌گفت : «زری ، دلم تنگ است چیزی بگو . » واو چقدر مغزش را می‌کاوید تا خاطره یا تجربه‌ای شاد وآرام‌کننده بیابد . مدتها بودکه دیگر هیچ حرف وخاطره وتجربه‌ای از این قبیل نمانده بودکه برای یوسف نقل نکرده باشد . خودش می‌دانست‌که نقلهایش اخیراً تکراری شده وشوهرش فقط به شنیدن صدایش دل خوش می‌کند . وحالا زری باز ایستادگی کرده بود .

یقین داشت‌که عزت‌الدوله تا مدتی در عرش سیر خواهدکرد واز لج آنها نمازش را تا می‌تواند طولانی‌تر خواهدکرد وآنها لحظه‌ای به احترام نماز او سکوت خواهندکرد ، اما حوصله‌شان سرخواهد رفت و سهراب بزودی به حرف خواهد آمد . اشتیاق برای شنیدن جریان حادثه چنان در جانش انگیخته شده بودکه می‌دانست اگر عزت‌الدوله خودش بیرونشان نکند تا پایان شرح ماجرا آنجا خواهند ماند . دده آمد وبساط وافور را برد . زری گفت : «سهراب‌خان از میدان جنگ می‌گفتی ...»

سهراب گفت : «اتفاقاً خودم قصد داشتم تمام جزئیات را برای دوستانم بگویم ، تا اگر زدم به‌کوه ویاغی شدم ، یا رفتم وخودم راگم‌وگور کردم و یا رگ ایلیم جوشید وازشان انتقام‌گرفتم وگفتم یا علی‌غرقش‌کن من هم رویش ، بدانند که چرا یکی از این‌کارها راکرده‌ام . کاش من‌هم مثل‌کاکایم حرف یوسف خان را شنیده‌بودم . او خبر داشت . با مك‌ماهون دوست است . باهم می‌نشینند شعر ترجمه می‌کنند . شعر یك شاعر با جرأتی راکه می‌گویند مصرعها راکوتاه وبلندکرده . سرتکان داد وخواند : «به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژندهٔ خود را ...»

«... اما زینگر به ما قول داد. گفت ایستگاه اول سمیرم. ایستگاه بعدی شیراز وبعد اصفهان وتهران. وما چه قساوتی کردیم! خودم بگویم. وبرادران ما چه‌اشتباهاتی کردند. چه جنگ زشتی بود!»

حمید گفت: «برادر ممکن است، من خرف باشم، اما یك کلمه از حرفهای ترا نفهمیدم.»

سهراب گفت: «این‌ملك‌ماهون خبرنگار جنگی‌است. تونمی‌دانی.»

حمید گفت: «ای بابا، توهم چقدر سخت می‌گیری. شکر کن که صحیح وسالم هستی. حالا دیگر آبی است ریخته وسبویی است شکسته، به‌عقیدهٔ من یك‌بست تریاك بکش، همهٔ اینها از یادت می‌رود. می‌خواهی بگویم برایت فراهم کنند؟»

سهراب گفت: «من از آن آدمهایی نیستم که با تریاك رگهای خود را خواب می‌کنند. اگر نتوانم گناهانم را جبران کنم، خودم را سر به‌نیست می‌کنم. الان به‌هر کاری حاضرم.»

حمید به‌طعنه گفت: «اگر تلفن کردند چه؟ آن‌وقت حتی گناه کبیره هم از یاد آدم می‌رود. مگرنه؟»

زری اندیشید که: «به‌عمرش همین یك جمله حرف حساب را زده.»

سهراب با جمله‌ای که گفت حرف حمید را تصدیق کرد: «اگر آنها تلفن کردنی بودند تا حالا کرده بودند، به تو ومادرت که اطمینان دارند.»

و ادامه داد: «روسها سی تا چهل سرباز ایرانی.. شاید هم بیشتر.. شایع بود در حدود پنج‌لشکر خواسته بودند برای خدمات پشت جبهه. یعنی برای تدارکات. سربازهایی‌فقط باتفنگ که نگهبان انبارهای مهمات وجاده‌ها باشند وبه‌حمل ونقل وتخلیه کمك کنند و یا مأمور بستری کردن بیمارها و مریضخانه‌های صحرایی باشند. واضح است که طرفشان، هرچند فعلا متفق آنهاست، نمی‌خواهد به قول یوسف‌خان یك هستهٔ کمونیستی در ایران از پیش آماده باشد. نق‌نق کردند که قشون ایران، تعلیمات درستی ندیده.. حتی از پس یك عده اشرار محلی برنمی‌آید وبا این جنگ عملا به‌آنها ثابت شد.»

عمه پرسید: «اگر می‌دانستید اینطور است چرا با مردم هموطن خود جنگ کردید؟»

حمید خندید : «خاله‌جان ، اینهاکشته و مردهٔ جنگند . برایشان جنگ همان لذت شکار را دارد.» اما من به‌آزار مورچه‌ای هم راضی نیستم. آن شکار روباه یادت است سهراب ؟ چقدر خوشحال شدم‌که روباهه سرت راکلاه‌گذاشت و تو نتوانستی تیر درکنی . با وجودی‌که من‌گوشهایم را گرفته بودم اما از لگدی‌که تفنگ به‌ترقوهٔ آدم می‌زند دلم بهم می‌خورد.»

سهراب بی‌توجه به‌حمید ، رو به‌عمه‌گفت : «اینها شایعات بـود . حقیقتش را حالا می‌فهمم . حالاکه سر راه شنیدم یك ناظر روسی برای بازدید ، به‌گردنهٔ خونگاه آمده . اما خودشان به ما می‌گفتند تاجهایتان را آماده‌کنید ، شما جانشین هخامنشیانید . اسلحه را هرطور بود به‌ما می ـــ رساندند . دومرتبه با قرار قبلی‌که با خودشان‌گذاشته بودیم، غارتشان‌کردیم. تفنگ و فشنگ در یك ماشین شخصی گذارده بودند و به‌اسم پول خرد از خوزستان برای بانك شاهی اصفهان از دامنهٔ‌کوههای بختیاری می‌بردند . عین همین‌کار را درجنگ اول‌کرده بودند منتها آن بار با قاطر ، نه با ماشین شخصی . مطابق دستور خودشان شبیخون زدیم وراننده ومأمورشان را کت بسته بردیم وکنار جاده رهاکردیم . راننده منتظرمان بود، برایمان چراغ می‌زد اما ماشین را هم ضبط‌کردیم . »

زری گفت : «ولی من شنیده‌ام یك رئیس بانك را واقعاًکشتید وپول بانك را غارت‌کردید . این همان مورد بود ؟»

سهراب گفت : «نه ، آن مورد دیگری است . خوب ، به‌هرجهت آدم برای چنین‌کارهایی به‌پول هم احتیاج دارد . دوستان هم‌کمك‌کردند . حمید و دیگران به‌ما اسلحه رساندند ..» و رو به حمید افزود: «حمیدجان این فشنگهای آخری چقدر بدردمان خورد ، هرچند خیلی‌گران حساب کرده بودی ... و رولورها .. چقدر وزنشان درآفتاب زیاد می‌شود . »

معلوم بود عزت‌الدوله نمازش را سلام داده . گفت: «چه لازم‌کرده جلو غریبه‌ها این حرفها را بزنی ؟» مکثی‌کرد وادامه داد : «به‌سلامتی شما ما هم بدام افتادیم . ننهٔ فردوس ما را هم‌گرفته‌اند . این روزها ، دریغ از دوستی خواهر به خواهر .. دیگر آدم به تخم چشمش هم نباید اعتماد بکند .»

سهراب پرسید : «ننهٔ فردوس کیست ؟ مادر همین دختر خوشگلی که خدمت می‌کند ؟»

حمید گفت : «دل تراهم به‌همین زودی برد؟ وقتی من به‌مامان‌جونم می‌گفتم ، مامان‌جون ، این زن از خودش جرقه پخش می‌کند وجرقه‌اش دل آدم راگرگر می‌سوزاند باورش نمی‌شد .»

عزت‌الدوله استغفراللهی گفت وهردو دست را به‌گوش برد . لابد نماز عشایش را هنوز نخوانده بود یا بدهیهای سابق را به‌خدا می‌پرداخت .

سهراب ناگهان به‌صرافت افتاد: «زن میرزا آقای حناساب می‌گفت که دلالهٔ شما بدام افتاده ، اما نمی‌دانستم اسمش ننهٔ فردوس است .گفت‌که شوهر خودش هم در رفته . باید پیش ازهرتصمیمی ، زن وبچه‌های میرزاآقا را بفرستیم پیشش . حمید تو فردا صبح اول وقت ، یا همین شبانه بروپیش زینگر وبه‌او بگو : برای اجرای نقشه‌های شما بودکه ما بدام افتادیم . از قول من هم بگو تا بیست وچهار ساعت وقت دارند ، به‌من جواب بدهند . اگر رو نشان ندادند می‌دانم شیشهٔ عمرشان کجاست . خدا شاهد است باچند تا از جان‌گذشته مثل خودم می‌روم و ... ما همهٔ این کارها را کردیم تا نگذاریم لوله‌هایشان یك پشت ناخن خراش بردارد .»

زری خوب حالیش شده بود . اگر آدم گناه کرد و موفق شد ، آن گناه به‌عقیدهٔ خودش ودیگران گناه نیست ولی اگر موفق نشد ، آن‌وقت گناه گناه است وباید جبرانش کرد ، وخواست اندیشهٔ خود را برزبان بیاورد. اما کی به حرف او گوش می‌داد؟ حمید که دراین دنیا غیر از زن و ویسکی وکفتر ، اندیشه‌ای نداشت ؟ یا سهراب که جاه‌طلبی چشم وگوشش را بسته بود ؟ یا عزت‌الدوله که با خدا کلنجار می‌رفت ؟ یا عمه که فعلا مهاجرت به‌کربلا وترك اعتیاد ورد زبانش بود ؟ مادرانه راهنمایی کرد: «سهراب‌خان، حالا هم دیر نشده .. از همین حالا ، مثل ملك‌رستم‌خان بروید با یوسف همکاری کنید .»

سهراب جواب داد : «هرکس خویی دارد . او خاکی است ومن بادی . من اهل صبرکردن وامید بستن به‌آیندهٔ خیلی دور نیستم . می‌خواهم همین حالا آینده را به‌چنگ بیاورم . می‌خواهم مرگم ، مثل سرهنگ با گلوله وتبر باشد نه تو رختخواب . می‌خواهم آخرین کسی باشم که از برج

در می‌آیم . آن هم نه با پای خودم . می‌خواهم بکشانندم بیرون وباگلوله بزنند تو شاهرگم و با تبر تکه تکه‌ام کنند . می‌خواهم قاتلانم را بربرنگاه کنم ، تاآنها به‌من حسد ببرند . از بی‌اعتناییم نسبت به‌مرگ وزندگی حیرت کنند .»

حمیدگفت : «باز رگ ایلی‌اش جوشید .»

زری‌گفت : «از بچگی سر نترسی داشتید . شاعرهم بودید . یادم می‌آید برای زن اولتان ... »

سهراب‌کلام زری را قطع‌کرد وگفت : «وحالا هم شاعر نترس لازم است . » و رو به‌حمید پرسید : «نمی‌دانم از شهرضا ، ازجهت جنوب غربی به‌سمیرم رفته‌ای ؟»

حمید جواب داد : «نه . اما اگر یادت باشد ، یك بار باهم ازدامنهٔ شمال‌غربی دنا بسمیرم رفتیم . می‌رفتیم عروسی پسر اسفندیارخان‌کشکولی. یادم است‌که سرچشمهٔ سمیرم توقف‌کردیم . و یك دختر واقعاً مثل ماه شب چهارده ، از کوزه‌اش به‌راننده آب داد وبا همان‌کوزه آب در رادیاتور ماشین ریخت . لامسب چه‌جوری راه می‌رفت . خدنگ مثل سرو ، خرامان مثل کبك ، به زمین منت می‌گذاشت که این منم که با پاهای لطیفم ترا سرفراز می‌کنم .»

سهراب‌گفت : «حالا موقع این جور یادآوریهاست ؟»

حمیدگفت : «همیشه موقع این جور یادآوریهاست .» آهی‌کشید و رو به‌عمه‌گفت : «خاله‌جان ، بدکردی فردوس را فرستادی پی‌قوطی‌بگیر وبنشان . صدایش‌کن . تو صدایش‌کن . دلم برای یك‌گیلاس جین با آب لیمو لك زده .» و رو به‌سهراب‌کرد وگفت : «می‌دانی داداش ، این آرزو های تو وقبیله‌ات غیر از دردسر وآدمکشی نتیجه‌ای ندارد . خودم هر کاری می‌کنم برای پول است تا با آن چیزهای قشنگ ولذیذ دنیا را داشته باشم . زن . شراب . فاستونی میداین منچستر .»

سهراب دست‌گذاشت روی زانوی حمید وگفت : «یك دقیقه صبر کن . مثل اینکه تلفن زنگ می‌زند .» وپا شد . واقعاً صدای زنگ تلفن می‌آمد . کسی‌گوشی را برداشت ، چراکه صدای زنگ قطع شد وفردوس به‌حیاط آمد وهمگی به او چشم دوختند . سهراب ایستاده بود . فردوس

گفت : «زهرا خانم ، خسرو خان می‌گوید شام می‌آیید یا ما شام بخوریم؟»
زری جواب داد: «الساعه» و رو به‌عمه کرد: «می‌فرمایید برویم».
سهراب روی لبهٔ تخت نشست و گفت : «این دفعه نخواهم گذاشت روباههای واقعی سرم کلاه بگذارند .» حمید گفت : «آدم منی‌کن از جوی تا نمی‌شود .»
عزت‌الدوله داد زد : «فردوس چادر خواهرم را بیاور . مگــر کری؟» از این واضح‌تر دست بسرشان کند ؟ و چادر عمه در بقچه جلو رویش بود .
حمید گفت : «اول شب است . کجا می‌روید . می‌دانم از بس از کشت وکشتار حرف زد دلتان‌گرفت . بگذارید قضیهٔ شکار روباهش را برایتان بگویم ، دلتان باز می‌شود .»
زری رویش نشد بگوید این قضیه را چندین بار از خود ملك سهراب شنیده . و تحمل کرد تا حمید با آب و تاب تعریف کند .
آنها می‌خواسته‌اند به‌حیله ، روباهی را که هر شب به‌مرغدانــی حمید می‌زده ، بدام بیاورند . اما روباه از آنها رندتر بوده . يك شب برفی آنها يك مرغ کشته روی يك تل‌برفی می‌گذارند تا روباه کــه به‌سراغ مرغ آمد ملك سهراب با تیر بزندش . اما روباه مستقیماً بسراغ مرغ نمی‌رود . يك نقب می‌زند رو به‌تل برفی و مرغ را از زیر تل برمی‌دارد و در می‌رود . البته آنها بعد که می‌بینند نه مرغی درکارست ونه روباهی ، متوجه این حیله می‌شوند .
زری در راه تا به‌خانه برسند ، همه‌اش در این فکر بود که چرا به‌اصرار این قصه را تعریف کرد ؟ آیا می‌خواست به‌سهراب یادآوری کند که تو از پس روباهها برنمی‌آیی ؟ و اندیشید : «خودش را به سادگی می‌زند أما ازآن مرد رندهاست !»

*

به‌خانه که رسیدند تاشام بیاورند ، زری پیچ رادیو را باز کــرد ، اما هر چه کوشید نتوانست موج برنامهٔ فارسی رادیو برلین را گیر بیاورد. رادیو را همین آخریها خریده بودند و چون در تالار جا داده بودند به‌علت

گرما ، کمتر کسی به سراغش می‌رفت و به‌علاوه از بس سنگین بود نمی‌شد مدام به این طرف و آن طرف کشیدش . یوسف که شهر بود بی‌توجه بـه گرما در همین ساعت به‌تالار می‌رفت و آنقدر به‌رادیو ور می‌رفت و صدا های گوشخراشش را از جا و بیجا در می‌آورد که آدم سرسام می‌گرفت ، تا عاقبت موج برنامهٔ رادیو برلین را گیر می‌آورد و به‌صدای مردی کـه از صمیم قلب دشنام می‌داد گوش می‌کرد . آن مرد همهٔ کله‌گنده‌ها را جهود خطاب می‌کرد و به‌قول یوسف همچین نفرینشان می‌کرد که انگار شخصاً با آنها پدرکشتگی داشت . و صبحها برنامهٔ شیرخدا را می‌گرفت و از شاهنامه خوانیش تعریف می‌کرد . زری جمعه‌هایی که یوسف ده بود ، سعی می‌کرد دوقلوها را با قصه های صبحی مشغول کند ، هر چند آنها پر جنب وجوش‌تر از این بودند که مثل بچهٔ آدم بنشینند و نیم ساعت تمام حواسشان را جمع کنند .

بعد از شام اخبار ایران و جهان را گرفت . در برنامهٔ اخبـار هیچ اشاره‌ای به‌هیچ حادثه‌ای در جنوب نبود . رفت سر وقت روزنامه های محلی . مهمترین خبرهای داخلی ، اعلانهای مجالس ترحیم بود . بـه سراغ روزنامه هایی رفت که از تهران برایشان می‌رسید و جمعشان می‌کرد و دو هفته یك‌بار برای خانم فتوحی به‌دیوانه‌خانه می‌برد .

روزنامهٔ اول را باز کرد : «وزارت خواربار منحل می‌شود.» ، «کوپن قند وشکر .. از این پس کوپن قندوشکر به‌قرار زیرتعیین‌می‌گردد. سیصد گرم قند . چهارصدگرم شکر .»

در روزنامهٔ دوم تنها خبری‌که می‌توانست ربطی به وقایع مورد علاقه‌اش داشته باشد این بود : «جمعیت فارس از فارسیان مقیم تهران تشکیل می‌گردد .»

و بعد : «توقیف مرد امروز» و از این‌جور خبرها که به‌نظـر زری عادی می‌آمد . اما او ول‌کن نبود و هر روز دنبال خبرها می‌گشت تاچند روزبعد دریك روزنامهٔتازه درآمده درصفحهٔ سوم به‌خبر زیربرخورد: «تقویت پادگان آباده و سمیرم» و متن خبر را چنین خواند :

«به‌قرار اطلاع واصله اشرار بویراحمدی و قشقایی ، کامیونهای حامل آذوقه و مهمات و البسه را که از جانب لشکر برای تقویت پادگان سمیرم گسیل شده بود مورد چپاول قرار داده‌اند . وروز هشتم تیر به‌پادگان سمیرم حمله نموده و گروهی از افسران و سربازان را شهید نموده‌اند . اینك موضوع در تهران مورد مطالعه است و در نظر است پادگان آباده و سمیرم تقویت گردد . »

۱۶

کلو از مریضخانه که آمد ضعیف‌تر از آن بود که زری نذرش را اداکند، و به ده بفرستدش. سرش را تراشیده بودند و یك صلیب مسی به‌گردنش آویخته بودند. چشمهایش در چشمخانه می‌دوید و وقتی می‌ایستاد سرش روی گردن تلو تلو می‌خورد و پاهایش می‌لرزید. زودتر از موقع مرخصش کرده بودند. زری دستور داد بگیرد بخوابد.

کلو از مرد ریشداری بالباس سر تا پا سیاه حرف می‌زد که همیشه کتابی دستش بوده و طلسمی هم نظیر طلسمی که به‌کلو داده، بـه گردنش آویخته بوده. منتها زنجیر طلسم او خیلی دراز بوده. صبح روزی کـه آن آدم هندی همسایهٔ کلو جان می‌کنده پیدایش شده. از کنار تخت کلو گذشته و رفته. بعد کلو صدای وردش را شنیده. بلند بلند ورد خوانده بوده. کلو نه زبان آن مرد ریشدار را وقتی ورد می‌خوانده، می‌فهمیده و نه زبان آن آدم هندی را. راستش آنجا هیچکس زبان هیچکس را نمی‌فهمیده. نه، خدایا. فقط آن پیر زن دندان گرازی و آن مرد ریشدار وقتی ورد نمی‌خوانده زبان ما سرشان می‌شده.

آن مرد هندی یك شب با پای خودش آمده بوده، سراغ کلو و کلو را ماچ کرده بوده و همچین گریه می‌کرده که انگار کلو پسرش است وهی می‌گفته: ساندرا! کیتو! کیتو! اصلاآن آدم هندی ورد زبانش کیتو! ساندرا! بوده. یا شاید خیال می‌کرده اسم کلو کیتو یا ساندراست. همان

شب آخر که خور خور می‌کرده کلو رفته بوده بالای سرش . عین پدرکلو چانه می‌انداخته و چشمهایش را درانیده بوده .

اما آن مرد سیاهپوش مثل اینکه خانه‌اش همانجا بوده ، چونکه هرروز پیدایش می‌شده . اول کلو خیال کرده که حضرت ابوالفضل است که آمده آنها را شفا بدهد . اما وقتی فهمیده همسایهٔ هندیش مرده ، یقین کرده که آن مرد سیاهپوش حضرت ابوالفضل نیست . به‌هرجهت همان‌مرد که طلسم به‌گردن کلو کرده بوده گفته بوده باید هرروز صبح طلسم را ماچ کند و باید به‌ده برود و عمویش را بیاورد تا یك طلسم هم به عموی کلو بدهد .

همان مرد از کتابی که دستش بوده سه بار برای کلو قصه خوانده بوده . کلو فقط از یك قصه خوشش آمده بوده . قصهٔ آن پسری که چوپان بوده . آن پسر نی هم می‌زده . آن پسر دوست پسر پادشاه بوده و یك غول را باتیر و کمان و قلوه سنگ کشته ،مرد سیاهپوش هی می‌گفته عیسی همه جا هست و با خون خودش گناه همه را خریده . بعد دست کلو را گــرفته بوده و برده بوده به خانهٔ عیسی . تو یك اتاق بزرگ بزرگ که تاریك هم بوده و کلو وهم برش داشته بوده . اما هرچه کلو ، دنبال عیسی گشته ، پیدایش نکرده بوده . آن مرد سیاهپوش عکس صاحبخانه را به او نشان داده بوده . عکس ننهٔ صاحبخانه را هم نشان داده بوده . یك زنی که بچه بغلش بوده و آن زن شبیه «گل دوستی» زن عموی کلو بوده .

کلو خیلی دلش می‌خواسته عیسی را پیداکند. اما وقتی ازحرفهای آن مرد سیاهپوش فهمیده بوده که عیسی چوپان است و دنبال بره هــای گمشده می‌گردد یقین کرده بوده که عیسی رفته صحرا و حالا کو تا آن زبان بسته‌ها را پیدا کند ؟

*

صبح زود روز چهارشنبه یوسف از ده برگشت . کی راه افتاده‌بود که صبح به آن زودی رسیده بود ؟ وقتی در می‌زد حتی به خیــال زری نمی‌رسید که شوهرش باشد . کارت عبور شب را همین آخریها ، پس از دوندگی زیاد گرفته بود و چه زود از آن استفاده کرده بود . زری تازه پشه‌بند را بالا زده بود که بیرون بیاید . به‌پیشواز شوهرش رفت که یکتا

پیراهن از مادیان پیاده شد . اما تنها نبود . مرد دیگری باچشمهای بسته روی اسب قزل نشسته بود . چشمهایش را مالید و به‌مرد نگاه کرد . مرد کت یوسف را روی بدن لختش پوشیده بود . انگار مرد مرده بود ، چرا که روی اسب با طناب بسته بودندش . غلام و یوسف کمك کردند و طناب را باز کردند و مرد را آهسته زمین گذاشتند . مرد نمرده بود ، چرا که چشمهایش را باز کرد که نگاه کند اما معلوم بود که نمی‌بیند . خون روی شقیقهٔ راستش دلمه بسته بود . و ریشهای نتراشیده‌اش خاك آلود بود و زیر شلواریش جا بجا لکه های کدر قرمز داشت . مرد دست گذاشت روی شکم لختش . یوسف پرسید : «حمام گرم است ؟» زری جواب داد که : «نه ، ولی گرمش می کنیم .»

تا غلام مرد را به حمام ببرد ، یوسف زخمهایش را سربینهٔ حمام وارسی کرد و باآب گرم و صابون شست وروی زخمها تنطوریدزد . زخمها سطحی بود ، اما تمام این مدت چشمهای مرد بسته بود .

در ایوان پشت عمارت سر صبحانه که نشستند یوسف توضیح داد : «سحر که راه افتادیم ، لب جوی آب دم دروازهٔ زرقان پیدایش کردیم . همینطور لخت بایك زیر شلواری و جوراب پاره به‌پا ،افتاده بود . اولش خیال کردیم حیوانی ، چیزی است ، چراغ که انداختم دیدم آدم است . به‌نظرم دزدی ، چیزی لختش کرده . پیاده شدم . چه التماسهایی می کرد که به‌شهر برسانمش ... گفت می‌خواستم بیایم باغ شما .. دیگر پاهایم یاری نکرد . همینجا افتادم . گفتم حالا هم با سید محمد برو .. ترك اسب می‌نشاندت و می‌بردت باغ . حالت که بهتر شد می‌آوردت شهر . التماس کرد. آی التماس کرد که بیاورمش شهر ... گفت: خودت خواهی فهمید چقدر لازم است مرا به‌شهر ببری ، گفت : اگر شهر رفتنی نبستم همانجا ولش‌کنم کس دیگری به‌شهر برساندش . من هم که امروز چند نفر مهمان از صبح دعوت کرده‌ام ، گفتم خوب می‌برمت شهر . اولش پا به پای من تاخت می کرد .. باجگاه که رسیدیم زه زد ، دیگر نمی‌توانست حتی دهنهٔ اسب را بگیرد . با طناب بستمش روی اسب . به‌نظرم یا خیلی خسته است یا خیلی ترسیده . این روزها از اینجور صحنه‌ها زیاد خواهیم دید . همه‌اش از

کامیونی حرف می‌زد که آتش گرفته . شاید شوفر کامیونی ، چیــزی است . »

کلو آمد و دست ارباب را بوسید . بنظر می‌آمد که هنوز پاهایش نا ندارد و زری می‌اندیشید نکندبیفتد. یوسف دستی تاآشنا وشتابزده به‌سرش کشید و زری توضیح داد : «این کلوست . از دست عزرائیل گریخته .» کلو که رفت ، یوسف گفت : «واقعاً اول نشناختمش . چقدر تکیده شده . حدس می‌زدم که این بچه هم تب محرقه بگیرد . از کوار قاصد داشتم. خبر آورد که تمام خانواده‌اش گرفته‌اند . تو راست می‌گفتی زری ، چوپانمان هم تیفوس داشته . تیفوس تمام دهات آن حوالی را گرفته . در این هوای گرم ... قاصد می‌گفت : انگار مردم ده ، ده را گذاشته‌اند و رفته‌اند . اما نرفته‌اند به‌هرخانه‌ای که سر می‌زنی می‌بینی رختخوابها پهن است و اهل ده خوابیده‌اند . با همه کاری که دارم ، باید دوا و دکتر برایشان تهیه کنم .»

عمه خانم گفت : «مشکل می‌بینم ، دکتر پیدا کنی .»

یوسف‌گفت : «یکی از شاگردهای دکتر عبداله خان را می ـــ فرستم .»

و رو به‌زری‌گفت : «پاشو جانم ، بچه‌ها را بیدارکن . می‌خواهم ببینمشان . روزنامه‌های این دو هفته را هم بیاور بخوانم .»

زری بلند شد تا برود و یوسف افزود : «زری ، امروز چند تــا مهمان داریم . وقتی آمدند نگذار هیچکس مزاحممان بشود . بگو در باغ را هم باز بگذارند . با ماشین می‌آیند .»

از آبدار خانه که می‌گذشت به‌غلام برخورد که یك بشقاب پسته و فندق تازه دستش بود . انگار به‌پوستهٔ سبز پسته‌ها سرخاب مالیده بودند و فندقهای تازه شبیه گلهای مصنوعی بودند که از برگهای ریزه بریده شده باشند . غلام گفت : «تو خورجین مادیان بود .»

زری از همان نظر اول ، دانسته بودکه یوسف دل مشغول است وگرنه محال بود از ده بیاید و نوبری برای زنش نیاورد . نوبری که وقتی با دست خودش به او می‌داد، انگار همهٔ ده را با عطرها وخرمنها وچشمه‌های عاشقان و باغستانهایش به‌او بخشیده .

دلش پر می‌زد که شوهرش از او بخواهد چیزی بگوید تا او آن همه حرف را که ذخیره کرده بود ، بزند . متوجه شد که یوسف قسمتهایی از روزنامه را می‌چیند و کنار می‌گذارد . می‌دانست به‌هرجهت چشمش به خبر «تقویت پادگان آباده و سمیرم» خواهد افتاد و خدا کند آن وقت توضیحی بخواهد . یوسف آن خبر را دید و برید و کنار گذاشت و توضیحی هم نخواست .

به دستور یوسف ، غلام مینا و مرجان را برترك مادیان نشانید و خودش هم پشتشان سوار شد و با خسرو ، سوار بر سحر ، رو به باغهای مجد وردی بگردش رفتند ، یوسف اصرار داشت کلو را هم ببرند اما خسرو نمی‌خواست دوترکه سوارسحر بشوند وکلوهم نا نداشت‌پیاده برود . بنا شد برود درطویله جای غلام بخوابد و تا صدایش نزنند ازطویله درنیاید. خدیجه آنقدر کار داشت که از خدا می‌خواست پایش را ازآشپزخانه بیرون نگذارد و جور خدمت مهمانها را خود خانم بکشد . عمه به‌حوضخانه رفت تا بقیهٔ دینارهای طلا را در کت آخر جا بدهد و دور آنها را شلال بکند . و مرد غریب در آبدارخانه مثل سنگ خوابیده بود ، یوسف گاه خودش می‌رفت و به صدای تنفس او گوش می‌داد و گاه زنش را می‌فرستاد . به زری سپرده بود که اگر بیدار شد و غذایی چیزی خواست به‌او بدهد و بپوشاندش و روانه‌اش کند . نفس کشیدن مرد ، عین یك آدم سالم مرتب بود ، فقط در خواب اخم کرده بود و دستش را روی لبش گذاشته بود .

یوسف نگران در باغ قدم می‌زد و به‌هر صدایی چشم به در باغ می‌دوخت . عاقبت ماشین سبزی با چراغهای روشن تو آمد . معلوم بود راننده یادش رفته است چراغها را خاموش کند وگرنه آفتاب زودتر از مهمانها رسیده بود و شانهٔ درختها را بوسیدن گرفته بود .

ماشین به‌خرند جلو عمارت که رسید کنار حوض ایستاد . راننده پیاده شد و چشمش که به چراغهای روشن ماشین افتاد برگشت و خاموششان کرد . راننده را شناخت . مجید خان یکی از هم قسمهای شوهرش بود که تصمیم داشتند نان شهر را در اختیار بگیرند . سرنشینهای دیگر ، یك مرد و دو زن با چادرهای سیاه بودند . مرد را از شباهتی که با خواهرش داشت شناخت . فتوحی بود و زنها را وقتی پیاده شدند و سلام کردند شناخت .

ملك رستم و ملك سهراب ، که روز بروز ، حجاب را تیره‌تر می‌کردند .
قراین نشان می‌داد که کار مهمی در پیش دارند . اما چای که می‌برد صدای داد و فریادشان را شنید و وارد تالار که شد دریافت که به‌این زودیها به‌موافقت نخواهند رسید . ابتدا هرپنج نفرشان یك لحظه سکوت کردند و متفکر چای برداشتند و تشکر هم نکردند . سهراب و رستم چادر هـای سیاهشان را گلوله کرده بودند و جلو پاهایشان انداخته بودند . چادرهارا برداشت و با تأنی تا کرد و همهٔ این مدت گوش به‌حرفهای آنهـا داشت . چادرها را روی یك نیمکت خالی گذاشت . سهراب می‌گفت : «خانم زهرا شاهدند . می‌دانند آن شب چه حالی داشتم . آن قصابی برایم کابوسی شده. حالا حاضر به‌هرکاری هستم . باخون خودم خونبها می‌دهم . کافی نیست ؟ حاضرم باروت فرو بدهم و خودم را با بنزین پای یکی از دگلهای نفتشان آتش بزنم . از مرگ خودم نمی‌ترسم . از اینکه نقشه‌مان عملی نشود ، می‌ترسم . یوسف خان تو نقشهٔ درستی طرح کن که لااقل صدی‌سی احتمال موفقیت داشته باشد ...»
یوسف رو به زری گفت : « زری ، سری به مهمان غریب ما بزن . می‌زنی ؟ »
می‌دانست که محترمانه عذرش را خواسته‌اند . هرچند خیلی دلش می‌خواست بماند . پشت در گوش ایستاد . صدای سهراب التماس‌آمیز شده بود : «عمویم هنوز امیدوار است . حتی حاضرم عمویم را گول بزنم و از او لااقل دویست تفنگ بگیرم .. اما فتوحی تو به‌من توهین کردی .. در حالی که سر خودت به‌آخور دیگران بند است . وگرنه ، به‌تو چه که فکر فتح استالینگراد باشی و دلت شور رسیدن یا نرسیدن اسلحه به‌آنها را بزند؟»
واقعاً با شکم پر وسه‌تابچهٔ چشم انتظار ، چه‌کاری از او برمی‌آمد که بگوش بایستد یا نایستد ؟ هنوز یك ساعت نگذشته ، دلش شور بچه‌ها را می‌زدکه نکند از مادیان پرت شده باشند . نکند در این روز پرآفتاب گرما زده شوند . هرچند می‌دانست کوچه باغهای مسجد وردی پـــر از سایه است .

قلیان را که برای یوسف آماده می‌کرد می‌اندیشید که ترسو یـــا شجاع ، با شیوهٔ زندگی و با تربیتی که او را برای چنین زندگی‌ای آماده

ساخته ، محال است بتواند دست به‌کاری بزند که نتیجه‌اش بهم خوردن وضع موجود باشد . آدم برای کارهایی‌که بوی خطر از آنها می‌آید باید ، آمادگی روحی و جسمی داشته باشد و آمادگی او درست برخلاف جهت هرگونه خطری بود . می‌دانست نه جرأتش را دارد و نه طاقتش را . اگر این همه وابستهٔ بچه‌ها و شوهرش نبود ، باز حرفی . نوبرها و لمسها و گفتگو ها و چشم در چشم دوختنها از یك طرف و شاهد شگفتگیها بودن از طرف دیگر ... و چنین آدمی نمی‌تواند دل به‌دریا بزند . درست است‌که مثل چرخ چاه هر روزی عین روز دیگر ، یکنواخت چرخیده بود ، درست است که هر صبح تاشام ، چرخ زندگی‌را مثل حسین کازرونی باپاگردانیده بود و با دستهای آزادش برای خودش هیچ کاری نکرده بود ... کجا خوانده بود که «دست ، وسیلهٔ وسیله هاست» اما لبخند و نگاه و گفتار و لمس و بوی آدمی که دوست می‌داشت ، پاداش او بود . هر دندانی که بچه‌هایش درآورده بودند ، هر جعد تازه‌ای که بر موهایشان می‌دید ، صدا هایی که اول عین گنجشك و کفتر از خودشان در می‌آوردند و بعد به‌کلمات می‌انجامید و کلمات را که درست و نادرست قطار می‌کردند ، و اولین جمله را که می‌ساختند ، خوابیدنشان‌که انگار فرشته خوابیده، پوست نرمشان که انگار آدم به‌برگ نسترن دست می‌زند . نه . واقعاً کاری از او ساخته نبود . تنها شجاعتی که می‌توانست بکند این بود که جلو شجاعت دیگران را نگیرد و بگذارد آنها با دست و فکر آزادشان .. با وسیلهٔ وسیله هایشان کاری بکنند .

کاش دنیا دست زنها بود ، زنها که زائیده‌اند یعنی خلق کرده‌اند و قدر مخلوق خودشان را می‌دانند . قدر تحمل و حوصله و یکنواختی و برای خود هیچ کاری نتوانستن را . شاید مردها چون هیچوقت عملا خالق نبوده‌اند ، آنقدر خود را به‌آب وآتش می‌زنند تاچیزی بیافرینند . اگر دنیا دست زنها بود ، جنگ کجا بود ؟

و حالا اگر نعمتهایی را که تو داری از تو گرفتند ، آن وقت چه ؟ یادش افتاد به‌روزی که خان‌کاکا تازه ماشین خریده بود . هنوزجنگی در کار نبود و میان برادرها هم نزاعی نیفتاده بود و اگر خان‌کاکا گاه گداری ، نقی می‌زد به‌شیوهٔ ملکداری یوسف و اینکه به‌دهاتیها رو می‌دهد،

بود . باماشین خان کاکا رفتند شکار . خسروهم بود . راننده ندانسته به‌بچه آهویی زد و بچه آهو مچاله‌ای شد از گوشت و استخوان . ایستادند ومچالهٔ گوشت و استخوان را کنار جاده گذاشتند . مادرش سر رسید و یك بچه آهوی دیگر دنبالش بود . چند بار دور بچه‌اش گشت و گشت و بعد خودش را به‌ماشین زد . زبان بسته نمی‌دانست آهن است . خودش را به‌خان کاکا و یوسف و زری می‌زد و گیج شده بود و پاهای بلندتر از دستهایش می‌لغزید و چشمهای درشت سورمه کشیده‌اش را که همه‌اش مردمك بود ، می‌دوخت به یك یك آنها . انگار می‌پرسید چرا ؟ چرا ؟ خان کاکا گریه‌اش گرفت . شکار باپای خودش پیش آنها آمده بود . اما آنها بر گشتند .

آتشهای افروخته را سر قلیان گذاشت و پکی زد و پیش ازاینکه قلیان را به‌تالار ببرد سری به‌مرد غریب زد که در خواب هق‌هق می‌کرد . خواست بیدارش کند . اما منصرف شد . مرد بیگانه ورزشکار می‌نمود .

معلوم بود که دعوا هنوز ادامه دارد . تو نرفته صدای سهراب را می‌شنید : «حالاکه سر نخ دستم آمده و می‌دانم که انگشت راکجا باید بگذارم چرا تو جلو کمك دیگران را می‌گیری ؟ تو می‌گویی من جاه طلبم وآدم خطرناکی هستم و وای به‌روزی که به‌جایی برسم ..»

قلیان را جلو شوهرش گذاشت . هوای تالار با درهای بسته ، گرم بود و می‌دید که عرق برپیشانی و روی بینی همه‌شان نشسته . و دید که مجید کتش را در آورده و دکمهٔ یقهٔ پیراهنش را باز کرده . سر گنجه رفت وباد بزن در آورد و آنها را روی میز وسط تالار گذاشت . بعد بشقابهای بردستی و کارد و چنگال از گنجه درآورد وروی میز چید . آنقدر آهسته‌که کوچکترین صدایی برنیامد . سهراب می‌گفت :

«خطر این‌کار منحصراً متوجه من است . خودم می‌دانم که فاصلهٔ میان مرگ و زندگیم یك قدم بیشتر نخواهد بود . اگر این کار را نکنم کابوس آن واقعه دیوانه‌ام خواهد کرد ... می‌گویی نفس این کار خودش یك نوع نمایش است ... مرد ! من خودم با پای خودم به‌پیشواز مرگ می‌روم .» دست به‌چشمهایش برد و ناگهان گریست . زری حیرت‌زده به او نگاه کرد و یك بادبزن برداشت و گذاشت روی دامنش . سهراب فوراً

برخود مسلط شد و به‌روی زری خندید و گفت : «آن وقت هر پنجشنبه ، باید منتظر شما باشم تا برایم نان وخرما و سیگار بیاورید .» و رو به‌همه ادامه داد : «خانم زهرا مثل خواهر خودم است . نقشه‌هایم را پیش از اینکه به‌شما بگویم ، پیش او فاش کردم . افسوس که غیر از او وخواهر شوهرش آدمهای ناباب هم شنیدند . اما دیگر آب از سر من گذشته . اگر شما هم کمك نکنید این کار را خواهم کرد . فقط برادرم باید تفنگچی به‌من‌بدهدو یوسف خان هم آذوقه به ما برساند . خودم سی نفر آدم مطمئن و از جان گذشته دارم .»

عجیب بود . زری دوتا هندوانه پاره کرد و هردو زرد رنگ‌وکال از آب درآمد . نارسی هندوانه‌ها را به‌فال بدگرفت . هندوانهٔ سوم بد نبود . خواست دور کپه‌ها را کنگره کنگره ببرد . اندیشید که کی حالا کنگره‌های هندوانه را خواهد دید ؟

تو رفت وقاب محتوی هندوانه راروی میز ، کنار نقشهٔ ایرانی گذاشت که آنها روی میز پهن کرده بودند . همه‌شان خم شده بودند وبه نقشه نگاه می‌کردند و ملك سهراب انگشت برنقطه‌ای روی نقشه گذاشته بود و توضیح می‌داد که : اگر به «یاسوج» برسیم تا «باشت» راهی نیست . آن‌وقت می‌رویم به‌گچساران ..

یوسف گفت : «تا آدمهای آنجا را با خود یارکنیم ، خیلی طول می‌کشد ، اما چاره‌ای نیست و تازه این قدم اول است ... آقای فتوحی‌باید خرابکارهای داخلی ...»

و رو به‌زری گفت : «خانم ، اینقدر سروصدا نکن .»

و زری گفت : «چشم» و فهمید که باید برود .

وقتی که می‌رفت صدای مجید را شنید : «گمان نمی‌کنم ستاد زحمتکشانت پای چنین‌کاری راصحه بگذارد . اکر خودت موافقی حرفی.»

به‌دستور یوسف سفرهٔ ناهار را روی میز تالار چید . دیگرهمه‌شان کتها وکراواتهایشان رادرآورده بودند و بادبزن دستشان بود .

سرناهار یوسف شراب خواست و زری دوبطر شراب قرمز از توی گنجه درآورد . می‌اندیشید لابد به‌توافقی ، چیزی رسیده‌اند که در آن

ظهر داغ ، شراب خواسته. چوب پنبهٔ سربطری راکه بیرون می‌کشید. نصف بوچ کنده شد ونصف دیگرش بافشار بوچ‌کش دربطری افتاد ، معلوم بود که یوسف چشم به‌دست او داشته ، چراکه گفت : «ناراحت نشو جانم،چوب پنبه پوسیده بوده .»

برای همه‌شراب ریخت ومهمانها همه جامها رابه‌لب بردند وگفتند: «به‌سلامتی خانم زهرا» . واو سرش را زیر انداخت وفکرکرد که سلامتی تنها چه فایده دارد ؟

آنها باهم حرف می‌زدند ، باهم شوخی می‌کردند انگار نه‌انگارکه زری هم کنارشان نشسته . کار او این بودکه نمکدان جلوشان بگذارد ، یا جامشان را پرکند و یا سنگدان مرغ را دربشقاب مجید بگذاردکه می‌دانست دوست دارد و مجید هم با دهان پر جواب یوسف را بدهدکه «حق باتست .»

یوسف می‌گفت : «برای پدران ماآسانتر بود واگر مانجنبیم‌برای پسران ما سخت‌تر می‌شود . پدران ما بایك مدعی طرف بودند و متأسفانه‌در برابرش تسلیم شدند وحالا ما بادو مدعی طرف هستیم . فردا مدعی تازه نفس سوم‌هم ازراه می‌رسد وپس‌فردا مدعیان دیگر ... همه‌شان به‌مهمانی بر سراین سفره ...»

ملك رستم گفت : «هیچ کاری هم‌که نتوانیم‌بکنیم به‌بچه‌هایمان‌راه رانشان داده‌ایم ..»

ملك‌سهراب گفت : «اگر من يك تن باشم و تنها و دشمن باهم‌باشد وهزارتا به‌میدان پشت نمی‌کنم ...»

ملك رستم گفت : «وتا هزاران سال خون همه ، به‌کین ما خواهد جوشید، کاکا!» جامش را سرکشید وادامه داد: «خون سیاووشان!»

یوسف لیوانش را رو به‌زری درازکرد ، اما چنان ترسی‌ازحرفهای آنها زری را در بر گرفته بودکه تنگ بلور آب از دستش افتاد و شکست . می‌اندیشید : «خدایا این مردها چه‌جور آدمهایی هستند ؟ خودشان می‌دانند فایده ندارد ، اما برای‌آنکه ثابت‌کنند وجود دارند و مردی و مردانگی در وجودشان نمرده وبعدها بچه‌هایشان به‌روی گورهایشان تف نیندازندبادستهای آزاد خودگور... زبانم لال... خدانکند» بیخ‌گلویش از اشکی که‌می‌خواست بیاید و او نمی‌گذاشت ، می‌سوخت . خم شد وتکه‌های بلور را جمع کرد ...

وزنها چه‌وقتها یادچه چیزها میفتند . بیخودی یادش افتاده بود به‌یك شب که یوسف درخواب آه کشیده بود واو بیدار شده بود وچراغ رومیزی را روشن‌کرده بود ومدتها به‌لالهٔ‌گوش شوهرش درنور چراغ خیره شده بود. عین مخمل‌گلی رنگی‌که از جهت مخالف به خوابهایش دست‌کشیده باشند .

*

مرد غریب تا آفتاب غروب خوابید وبعد با لباس خواب یوسف‌که از صبح تنش‌کرده بودند ، به‌باغ آمد وسرحوض نشست وصورتش را شست وبه‌بازیِ تخته‌نرد یوسف ومجید نگاه‌کرد. مهمانهای دیگر همان بعد از ظهر ، در گرماگرم روز پرازآفتاب ، رفته بودند . از حرکات راحت مرد، از قیافه‌اش ، و ازدستوراتی‌که به یوسف و مجید می‌داد ، «افشار را ببندید. چاره‌ای ندارید ،گشاد بدهید !» واضح بود‌که شوفر‌کامیون نیست .

خدیجه برایش خوراکی آورد . مرد اشتهای عجیبی داشت . تا زری برود وبرایش عرق نی‌چه‌که خودش خواسته بود بیاورد ، خوراکیها را بلعیده بود .

مرد غریب بلندشد ونگاهی به‌باغ‌کرد وگفت : «زندگی خوبی دارید . اما حیف . مثل اینکه بچه ندارید . کاش ده دوازده‌تا بچه در این باغ به سروکول هم می‌پریدند . زری پرسید : «شما بچه دارید ؟» مردغریب آهی‌کشید وجواب داد : «دوتا پسردارم » .

تا سر مرد غریب‌گرم شود واعتراف‌کندکه سروان آرتش است و بهیجان بیاید وآنچه راکه برسرش آمده بود ، حکایت‌کند ، خیلی طول کشید . نیمه‌های داستانش بود‌که دوقلوها آمدند . مرد ساکت شد ونگاه حسرت‌باری به‌آنها انداخت . یوسف بچه‌ها را بوسید ودستور داد خدیجه ببردشان پشت‌بام ، پیش عمه وخودش مواظبشان باشد نیفتند ودست به‌آتش منقل نزنند . مرد دنبالهٔ داستانش را گرفت . هیجان خودش ازشنوندگانش بیشتر بود وبعدکه خسرو و هرمز از راه رسیدند فقط سلامشان را جواب داد .

۱۷

«خودم فرماندهٔ ستون موتوری بودم که از شیراز راه افتادیم و رسیدیم به‌آباده . با کامیونهای زرد خواربار . مجموعاً چهارده کامیون داشتیم وچهل وپنج سرباز وپنج نفر درجه‌دار که مأمور حفاظت کامیونها بودند . یك ستوان سوم تازه از دانشکده درآمده ، هم زیردست مستقیم من بود . جوانکی نوزده بیست ساله بود . درسه‌تا کامیون ، خواربار ، دریکی، لباس سربازی ، دریکی، بنزین ودریك کامیون ، اسلحه می‌بردیم. یك آمبولانس‌هم داشتیم . شفاهاً به‌من دستور داده بودند ستون را ببرم آباده ومنتظر بمانم ،کسی امریهٔ کتبی به‌من نداده بود . درآباده تلگراف آمدکه احتیاجات لشکر اصفهان را رفع کنید وبعد به‌تهران بروید . با رضوانی‌نژاد چند مأموریت دیگر رفته بودم وخوب می‌شناختمش . بدبخت چهارده سر عایله داشت وپدر ومادرش کور بودند وبرادرش هم با ما بود . هردو برادر استوار بودند » .

«شب آباده ماندیم . آخرهای شب وقتی از عیش وعشرت بر ــ می‌گشتم ، دیدم دریکی ازکامیونها چراغ می‌سوزد . رفتم تو ، دیدم رضوانی‌نژاد وبرادرش نشسته‌اند . چای دم کرده‌اند ونان وچای می‌خورند . دلم سوخت .گفتم بیایید برویم باهم باشیم . مهمان من . می‌رویم‌چلوکبابی شهرداری ، چلوکباب وعرق می‌خوریم . عرقش طوری است که اگر روی زمین بریزی وکبریت بکشی ، آتش می‌گیرد .گفت : جناب سروان ، خیال می‌کنی عقلمان نمی‌رسد عرق بخوریم ؟ خیال می‌کنی دلمان نمی‌خواهد مثل

تو عیش کنیم ؟ این مأموریت را قبول کرده‌ایم تا نفری دویست تومان فوق‌العادهٔ جنگی بگیریم وبرای بچه‌ها ببریم » .

«صبح حرکت‌کردیم وظهر ستون را لب رودخانه‌ای نگهداشتیم. بنابود آنجا منتظر زره‌پوش بمانیم. پیاده‌که شدم چشمم افتاد به‌چندتا مرد ایلیاتی که کلاه نمدی دوبر ، سرشان بود وکپنك به دوش داشتند . آنها آن طرف‌رودخانه بودند وداشتند اسبهای لختشان را آب می‌دادند. یکیشان ما راکه دید پرید روی اسب وزد به‌کوه دست چپ. رفتیم به‌باغ کنار رودخانه تا ناهار بخوریم . چندتا از همین کلاه‌نمدیها هم در باغ بودند اماآنها عبای نازك داشتند . به نازکی چارقد حاج خانمم . ما نفهمیدیم اینها جاسوسند . فرماندهٔ زره پوش که آمد حالیمان‌کرد. اوگفت‌که بایدآرایش جنگی بدهیم چونکه از راهی‌عبور می‌کنیم‌که محاصره شده‌است. تاآن‌ساعت همهٔ ماخیال می‌کردیم مأموریت ساده‌ای داریم. باید برویم پادگان سمیرم وآذوقه و اسلحه وبنزین تحویل بدهیم وبه‌سلامتی برگردیم.»

به‌فرماندهٔ زره‌پوش‌گفتم: «آقاجان ماکه نفرات نداریم، چطور از راهی‌که محاصره شده است عبور خواهیم کرد؟ گفت: آنها روز حمله نمی‌کنند در روز رد می‌شویم . اگر همین الآن حرکت‌کنیم عصر به‌آنها رسیده‌ایم. اگر توانستیم برمی‌گردیم وگرنه شب را پادگان می‌مانیم وصبح اول‌وقت حرکت می‌کنیم.»

«راه افتادیم. به‌دست چپ‌که پیچیدیم معلوم شد جاده دست‌کاری شده هربیست متر به بیست متر کامیونها یا در دست‌اندازها می‌افتادند و تلق! می‌ماندند ویا می‌افتادند توی آب وبکس‌وات می‌کردند. ساعتی پنج کیلومتر هم نمی‌شد رفت. چراغ کامیونها را روشن نکردیم وکامیونها به فواصل کم می‌رفتند. اگر از تنگ خروس‌گلوگذشته بودیم به‌آن بدبختها می‌رسیدیم . موانع سر راه را یك افسر پناهندهٔ خودی طرح‌کرده بود . بعد فهمیدیم‌که بطورکلی او آرایش جنگی‌شان را طرح‌ریزی‌کرده. آن افسر محکوم به‌اعدام شده‌بود وفرارکرده نزد آنها پناهنده شده بود. آنها به‌او می‌گفتند سرهنگ ولی سرهنگ نبود.»

«موتور زره‌پوش داغ کرد. ده‌قدم دیگر رفت وماند. هواتاریك شده بود و روی ارتفاعات گله بگله‌آتش کرده بودند . معلوم بود که سنگرهای قشقاییها وبویر احمدیهاست و ما تازه اول تنگ خروس گلو بودیم وآنها از دو طرف بالای سرمان بودند اماکاری به‌کارمان نداشتند . فقط صداهای ترسناك از خودشان در می‌آوردند. لی‌لی‌لی. هوهوهو. لی‌لی‌لی. هوهوهو.»

«بناشد سرموتور زره‌پوش را برداریم و بگذاریم خنك شود. بازش که‌کردیم دیدیم پمپ سوراخ شده. تصمیم‌گرفتیم در نور چراغ‌بادی پمپ را تعمیر کنیم وتاکارتعمیر تمام بشود، نفرات راجمع‌کردم تا دورتادور کامیونها برای احتیاط سنگر بکنند وسربازها پاسداری کنند وماگشت بزنیم. وبه‌همه‌گفتم‌که نه‌حق برگشتن داریم ونه‌می‌توانیم برگردیم. تمام راننده‌های کامیونها گروهبان بودند. سرگروهبان‌گفت: جناب سروان، سربازها تازه پاگون‌گرفته‌اند، تیراندازی بلد نیستند. بەسرگروهبان‌گفتم پس اسلحه‌های آنها را پخش‌کن میان افسرها وگروهبانها. یکی یك تفنگ وپانزده فشنگ سهم هرکداممان شد. سه‌تا مسلسل سبك برای حفاظت زره پوش گذاشتیم، دومسلسل در هردوطرفش ویکی هم پشت سرش.»

«درسنگرهای انفرادی‌که سربازها کندند، گلنگدن زده وآمادهٔ حمله نشستیم. من‌یك‌پارابلوم زیر لباس افسریم داشتم. نه‌شام داشتیم ونه‌آب. هوا هم بسیار سرد بود و نه راه پس داشتیم و نه‌می‌توانستیم پیش برویم . فرماندهٔ زره‌پوش و چند نفر زیر دستش ، در کار تعمیر پمپ عرابهٔ جنگی بودندکه آخرش هم نشد. تاساعت ده شب آنهابرای خودشان لی‌لی‌لی، هوهوهو ، می‌کردند و به ماکاری نداشتند . فرماندهٔ عرابهٔ جنگی‌که او هم مثل من سروان بود ، از تعمیر پمپ نا امید شد و از ترس اسهال گرفت . می‌گفت دو هزار نفرند . هزارنفر قشقایی این طرف خروس‌گلو و هزارنفر بویراحمدی آن‌طرفش. می‌گفت تکه‌تکه‌مان می‌کنند... کاش زره‌پوش را ... نگذاشتم حرفش تمام شود. گفتم تو روحیهٔ همه را خراب می‌کنی. فعلا برو تو زره پوش ، در را ببند و بنشین .»

«ساعت حتماً از ده گذشته بود وتاریکی عظیمی بود. نه‌نور بود، نه‌مهتاب ونه چراغ. جرأت کبریت کشیدن نداشتیم. فقط آتشهای آنهارا می‌دیدیم، روی دوطرف کوه گله‌بگله. به‌گروهبانها گفتم فشنگ حرام‌نکنید. تازمانی که هدف بچشم نمی‌آید، تیراندازی نکنید تااز سمیرم یا ازشهرضا به‌دادمان برسند. فرماندهٔ زره‌پوش وقتی به‌ما ملحق شد، گفت که یك‌ستون از شهرکرد راه افتاده و حالا باید شهرضا باشد.»

«ساعت حتماً از یازده بیشتر بود که از عقب ستون صدای یورتمه اسب شنیدم. شاید ده دوازده سوار بودند. سرگروهبان گفت: سرکار آمدند. ازصدای پای اسبها حدس می‌زدم که سی‌متری‌باما فاصله دارند. گروهبان ته‌ستون که مسلسل داشت هم گفت: آمدند. سکوت عظیم وتاریکی عظیمی‌بود. آنها برای آزمایش آمده بودند ، ببینند خوابیم یا بیدار . سه‌چهار نفرشان فریاد زدند . هوهو . هوهو و،صدای گلوله بر روی فلز آمد . قیژ .تق . قیژ. تق. به‌کامیونها تیراندازی می‌کردند. رگبارمسلسلهای‌مافراریشان‌داد.»

«صبح تاریك وروشن دیدم هی‌اسب واسب‌سوار است که سرکوه پیدامی‌شود وبعد ناپدید می‌شود وناگهان اسبها باسوارهایشان ازکوه سرازیر شدند. خاك سنگرها سردبود و باز صدای قیژ. تقق. قیژ. تق. آمد. گلوله‌ها به‌کامیونها می‌خورد. گفتم جواب ندهید. هروقت آمدند پایین تیراندازی کنید.»

«گروهبان رانندهٔ کامیون آخری ، پیرمردی بود. گفت: آخ و افتاد. بطرفش رفتم. گروهبان اصفهانی گفت: سرکار! بخواب. روی زمین بخواب. گلوله است. پیرمرد را کشاندم به‌طرف آمبولانس و رو تخت آمبولانس خوابانیدمش تا خدا چه بخواهد . سه دقیقهٔ دیگر گلوله ، کتف یکی ازسربازها را سوراخ‌کرد. بعد شکم و ران دیگری را... آن دوتا راهم سربازها بردند روی‌تختهای آمبولانس خوابانیدند. آمبولانس همین سه تخت را داشت . یك فرد کهنهٔ قهوه‌ای رنگ با نشان شیر وخورشید بود .»

«افراد آنها ازکوه می‌خزیدندو پایین می‌آمدند. به‌فاصلهٔ صدو پنجاه متری سنگرهای‌ما، ساختمان آجری یك باغ پیدا بود. خود را به‌پشت باغ می‌رساندند و موضع می‌گرفتند. در تیررس ما که می‌رسیدند تیراندازی

می‌کردیم. یك گروهبان ترکمن که رانندهٔ اولین کامیون بود، گفت: از بیراهه می‌روم سرکوه، وضع آنهارا دید می‌زنم اگر واقعاً ... اجازه ندادم. هوا خیلی روشن بود. ساعت هفت، هفت‌ونیم صبح بود. از آن بالای کوه، درحدود شصت، هفتاد نفری با هم هوهو می‌کردند وفریاد می‌زدند: نظامی! اسلحه زمین. تسلیم. نظامی! اسلحه زمین. تسلیم... گفتم: گه می‌خورند. تسلیم نمی‌شویم. تاساعت نه، نه‌ونیم، دوازده نفر تیر خورده بودند وشنیدیم: حمله!.. هوهو! .. حمله!... واز کوه سرازیر شدند. پریدیم توکامیونها و رانندهٔ ترکمن و گروهبان رانندهٔ دیگر خواستند هرطوری هست کامیون‌هایشان را برگردانند. چاره‌ای نبود. باید زره‌پوش را رها می‌کردیم و لااقل کامیونهای اسلحه وبنزین را در می‌بردیم. خجالت می‌کشم بگویم، اما زخمیها را همجا گذاشتیم و آنها گریه می‌کردند. همه‌شان نه ...»

«ریختند. قریب هزار نفر بودند، بلکه بیشتر. رانندهٔ ترکمن به موقع‌از پشت فرمان بیرون خزید، اما رانندهٔ کامیون دیگر تیر خورد و راه بسته شد. ناچار پیاده شدیم. آنها سینه‌خیز جلو می‌آمدند وتیراندازی می‌کردند. برای من یك فشنگ مانده بود. حالا به‌ده‌قدمی رسیده بودند. رضوانی‌نژاد سربلندکرد تیراندازی کند، افتاد. گفت: خندان وافتاد. به نظرم خندان اسم بچه‌اش بود. بدبخت چهارده‌سرعائله داشت. گلوله مغزش را داغون‌کرده بود. خودم سفیدی مغزش‌را به‌چشم دیدم. برادرش به‌کمکش رفت. او را هم‌زدند. هردو برادر را بهم دوختند. من‌روی زمین نشستم وبا تنها فشنگی‌که داشتم تیرانداختم وسط سینهٔ قاتل آن دوبرادر. رفیق آن قاتل بطرفش دوید وداد زد: بوام، ضرغام، کشتیدت؟ بوام؟»

«خزیدم زیر کامیون اسلحه وکم‌کم خودم را کشیدم توی یکی از سنگرها، گروهبان توی سنگر مرده بود. روی مرده مثل مردهٔ خون آلودی خوابیدم. بویراحمدیها، چهارنعل می‌آمدند واز روی سرم می‌پریدند وخاك می‌پاشیدند رویم. غارت شروع شد. اول اسلحه‌ها را گرفتند وحالا صدای زنهایشان می‌آمدکه کل می‌زدند، لی‌لی هوهو می‌کردند. صدای کرنا و طبل می‌آمد. سرودشان را از بس شنیدم از برشدم:»

«سرکتل پایین‌کتل اردو دیاره   سهراب‌خان دوربین بنداز،
دوربین بنداز ، بین چند هزاره؟

مستم مستم مستم   مچ پای دولت تو دستم
مستم مستم مستم   برنو کوتاه تو دستم.»

«یك قشقایی آمد بالای سرم وپاشنهٔ پایش را روی کتفم گذاشت وگفت: بووسگ تو زنده‌ای ، وخی . دیدم خوبیدی . نوغان رابده ، وخی، وخی . یك بویر احمدی سیاه چردهٔ کوتوله هم‌رسید . من تفنگ را دادم به‌قشقایی وآن‌دوتا با هم‌گلاویز شدند و دیدم که بویراحمدی قشقایی را کشت، وتفنگ را صاحب شد. دوباره روی مردهٔ توی سنگر خوابیدم، نزدیك بود از حال بروم، خسته وتشنه بودم واز خشم نزدیك بود سکته کنم . حالا زنهای قشقائی و بویراحمدی خودشان را رسانده بودند و داشتند گونیهای خواربار را از توکامیون بیرون می‌انداختند. سرگونیها را باز می‌کردند ویا می‌درانیدند وچای وشکر و برنج ونخودو لوبیا، در کیسه‌های خود می‌ریختند. دیدم که یك بویراحمدی تفنگ ستوان سوم تازه از دانشکده درآمده را گرفت و او را واداشت لخت شود. لخت مادرزاد. ستوان سوم یك‌تکه گونی خواربار جلوش گرفت. یکی از زنها چنگ زد، تکه گونی را هم از اوگرفت و درآن پیاز ریخت وگره زد... آخر سرهم زن وبچه‌های ده باالاغ آمدند وهرچه مانده بود در خورجین‌الاغهایشان می‌ریختند.»

« توآمبولانس سه‌تا گروهبان تیرخورده و شکم دریده خوابانیده بودیم. علامت شیروخورشید هم روی آمبولانس بود. اما آنها نفهمیدند و آمبولانس را آتش زدند. بوی گوشت واستخوان سوخته‌تا مدتها می‌آمد. بعدهم کامیون بنزین را آتش زدند.»

«باز یك قشقایی آمد به سراغم و باز پاشنهٔ پایش را گذاشت روی کتفم وگفت: وخی. بکن قبایت‌را. پاشدم تمام قوتم را جمع کردم و پرتش کردم روبه کامیون بنزین که آتش‌گرفته بود. حالا یك سوار سیاه لاغرو آمدبه‌طرفم. چماق بدست داشت وسر چماق چاقو زده بود وتفنگش حمایل کمرش بود. گفت: قبایت را درآر. نمی‌کشمت تالباست خینی نشود.

فرنج ودرجه‌ها وپوتین نظامی‌ام نصیب او شد. درجه‌هایم طلا بود. عیدکه درجه گرفتم حاج‌خانم خریده بود. باچاقویش ساعتم را کند وباهمان چاقو پارابلوم را از کمرم ... دوتاکامیون را دست نخورده برداشتند و بردند . لباس سربازی وفشنگ دراین دوکامیون‌بود. بعداً شنیدم لباسهاراپوشیده‌اند وحمله کرده‌اند به‌پادگان سمیرم.

«زدم به‌کوه . شنیدم یکی ناله می‌کند . گفتم لباسش را می‌کنم و تن می‌کنم. یك گروهبان رانندهٔ کامیونهای خودمان بود. خون‌آلود بود. پرسیدم : تیر خوردی!گفت : نه ، تفنگم را دادم و به‌موقع در رفتم . گفتم پس‌پاشو بامن‌بیا. گفت: ای‌جناب‌سروان، دستم‌به‌دامنت، چمدانم، سوغاتیهایی که از شیراز خریدم. گفتم : ازحالا دیگر بی‌جناب سروان. وباهم زدیم تو شیب‌کوه . از سنگرهای آنها گذشتیم. سنگرهایشان سنگی، از سنگ جوش سفید و چهارنفری بودو پربود از پوکه‌های فشنگ. حالا ما از بیراهه رو به‌آباده می‌رویم. ازیال‌کوه‌که‌گذشتیم ، سروکلهٔ یك‌سوار قشقایی پیدا شد. گروپ. گروپ. روی خاك کنار بوته‌ای خوابیدیم. آمد بالای سرمان، گفت: هوی نظامی. بووسگها، دیدمتان. وخی . وخی. وبه‌گروهبان‌گفت: تویی بووسگ؟ میرزا حسن؟ تفنگت‌کو؟ دیدم گروهبان پا شد نشست وخود بخود لخت شد وپوتین نظامیش را کند و خودش ماند و یك‌زیرپیراهن ویك زیر شلواری. بقیه را دست بقچه‌کرد وگره زد وآماده کرد وداد دست سوار قشقایی، سوارگفت: بووسگ چه چاق شدی، سفید شدی، میرزاحسن! من‌گفتم: تو برای کشتن ما دونفر، باید دوتا فشنگ حرام‌کنی. مارا نکش. آن طرف کوه دارند کامیونها را غارت می‌کنند. همه دارند می‌برند، برنج ونخودولوبیا وقند وچای وپیاز وروغن ولباس سربازی وفشنگ وتفنگ، گفتم : عجله‌کن به‌موقع برسی. روبه گروهبان‌کرد وگفت: راست می‌گوید میرزاحسن؟ گروهبان‌گفت: بله. کاکو . سوار از خورجینش یك دمپایی درآورد وگفت: این پوست گرمك برای تو میرزاحسن . یك‌کفش صندل نرم زنانه بود. آنها را لابد لخت کرده بودند. بله. یادم رفت بگویم، یك زن و شوهر و پانزده نفر مأمور دولت از آباده با ما سوار شدند و وقتی مابه دست چپ پیچیدیم پیاده شدند . لابد در راه ایزدخواست لختشان‌کرده

بودند. گروهبان دمپایی را به‌سوار پس‌داد و گفت: بگیر: به‌درد من نمی‌ـ خورد، ببربرای آبجی گلابتون، سلام مراهم برسان. سوار گفت برای گلابتون کلیجهٔ گل‌اشرفی می‌برم. سینه‌ریز طلا می‌برم. آینه می‌برم، به‌سوار گفتم: پس‌زودتر برو تاآذوقه هم ببری. وقتی او رفت از گروهبان پرسیدم: باهم قوم وخویش هستید ؟ گفت بله ، عموزاده‌ایم اما اسم من میرزا حسن‌نیست. اینها به‌دزد می گویند میرزاحسن.»

«به‌نظرم دو بعدازظهر شده بود. یك‌طیاره آمد و قارقاری کرد و بالای سرستون نظامی ، گشتی زد و قشقاییها وبویراحمدیها هم از پایین درق ودورقی کردند ورفت. کمك نظامی هوایی!»

«حالا ما دوتا مانده‌ایم. تشنه وگرسنه وپابرهنه و باپیراهن و زیر شلوار ویك دمپایی زنانه هم‌داریم‌که پای هیچکدامما‌ن نمی‌رود. از یال کوه سرازیرشدیم. توی دره، آب زقه‌زده بود. صورتمان را به‌گل‌آب‌آلود مالیدیم. گروهبان‌گفت دیگر نمی‌توانم راه بروم و همانجا درازکشید. گفتم: میل خودت است، می‌گذارمت ومی‌روم وبه‌راه خودم ادامه دادم، اما یواش یواش می‌رفتم. صدمتری‌که از او دورشدم، صدایم‌کرد وبه‌من رسید وگفت: ای جناب سروان ، پیش خودم فکر می‌کردم بروم سیاه چادر آبجی گلابتون. خیلی دورنیست. ازشماچه‌پنهان عارم شد. یك‌کلمه جوابش ندادم . با هم از دره درآمدیم . چندتا ده به‌چشممان خورد و آدمها را می‌دیدیم که مثل مورچه تردد داشتند .»

«خودمان را رساندیم به‌یك بچهٔ الاغ سوار و یك پیرمردکه دنبال الاغ می‌رفت ، پیله‌ور بود . یك قرص نان داشت. نصفش را به‌ماداد وگفت: آب ندارم . به‌اوگفتیم ما شوفریم. کامیونهایمان را آتش زده‌اند وخودمان را لخت کرده‌اند. می‌بینی‌که . گفت رودخانه یك فرسخی است، امامواظب باشید، اینها خیلی بیرحمند. نوك‌کوه را نگاه کنید، می‌گویند قشقایی و بویراحمدی یاغی شده ، آن طرف‌کوه با دولت جنگ‌کرده .»

«اوایل غروب بود که رسیدیم لب رودخانه و آب خوردیم بـه گروهبان‌گفتم: زیادی نخور باد می‌کنی. ده‌دقیقه‌ای استراحت کردیم و زدیم به‌آب و از رودخانه رد شدیم . دوتا بویراحمدی دیدیم‌که نشسته‌اند ،

اسبهایشان را بسته بودند به‌درخت. آتش درست کرده بودند و داشتند چای می‌خوردند . از ماپرسیدند کی هستید و کجا می‌روید ؟ گفتم قشقاییها ، ما را لخت کردند. گفتم شوفر کامیونیم. گروهبان به‌آنکه چپق می‌کشید، گفت: چپقت را بده بکشیم. گرسنه‌ایم. چپق را داد کشیدیم و وقتی دستش دادیم، دیگر دود نداشت. تکانش‌داد روبه‌زمین وگفت‌دیگر چی‌چی مانده؟ بعد مشکش را داد آب بخوریم وگفت : بروید پی‌کارتان . دیگر خبری نیست».

«چندتا رعیت بیل به‌کول، داشتند به‌طرف ده می‌رفتند، به‌آنها رسیدیم وهمراهشان شدیم. پرسیدند: شما کی‌هستید ؟ گفتم : شوفریم کامیونهایمان را آتش‌زدند و ... هی‌برو، هی‌برو، تارسیدیم به‌آباده. وارد شهرکه‌شدیم ساعت‌هشت شب‌بود. گروهبان‌ژاندارم رئیس‌پست‌را پیداکردیم. گفت: سرکار نایب توی قهوه‌خانه است، اما سرکار سروان رئیس پست، رفته است شیراز . ما را به‌قهوه‌خانه برد و سرکار نایب را دیدم وگفتم: بیاتا برایت تعریف کنم . برایش گفتم که ما را حسابی توی تله انداختند ، برایش گفتم که چطور ریختند وغارت کردند وآتش زدند وکشت وکشتارکردند. به‌ما چای شیرین داغ دادند وبعد رفتیم پاسگاه. سرکار نایب معاونش را صداکرد وبه‌او گفت: این جناب سروان است . بیا بشنو چه می‌گوید. به‌آن سادگی‌که ما شنیدیم نبوده، از سرپل صراط هم‌بدتر بوده. حتی سربازها تیراندازی بلد نبوده‌اند ، بیلمز بوده‌اند . گریه می‌کرده‌اندکه جناب سروان ماتیراندازی بلد نیستیم. وروبه‌من کرد وگفت: وقتی ستون موتوری از آباده رفت ، من نفس راحتی کشیدم . گفتم حالا دیگر سرهنگ بیچاره آنقدر پشت بیسیم التماس نمی‌کند، که‌کمك بفرستید. خدا بداد آنها برسد. بعد به‌معاونش دستور داد که در برج را ببندد ودستور حفاظت داد وخودش رفت پشت بیسیم تابه ژاندارمری گزارش بدهد وتقاضای کمك کند. می‌گفت : حتماً امشب می‌آیند سراغ‌ما. تاآنجاکه دستشان می‌رسید لباسی برای ما دوتا فراهم کردند و پولی روی هم گذاشتند وبه‌ما دادند. همان‌لباس کهنهٔ ژاندارمها وکفشهایشان برای ما نعمت بزرگی بود. سرکار نایب‌گفت: دست‌ورویتان را بشویید وامشب بروید خانهٔ کدخدا، اما بروز ندهیدکه افسر هستید. اگر بفهمند افسر هستید تا صبح می‌کشندتان، باژاندارمی‌که

همراه ما کرد، از آغل گوسفندها رد شدیم. کدخدا از اتاقش بیرون آمد. ریش قرمزی داشت. ما را به‌یك اتاق گلی برد که فرش نداشت . دوتا لحاف کهنه، از روی یك صندوق چوبی گوشهٔ اتاق برداشت وانداخت روی‌زمین وپرسید : شام خورده‌اید؟ گفتیم : نه. بعد دختر کدخدا آمد وشیر کثیفی دریك ظرف سیاه آورد وجلومان گذاشت وقفل صندوق‌چوبی را باکلید بازکرد ودوقرص نان سیاه درآورد وداد خوردیم. درصندوق را هم قفل کرد. مثل‌سنگ تاصبح خوابیدیم. نفهمیدند ما افسریم. صبح چای داغ ونان سیاه دادند خوردیم . باز رفتیم سراغ سرکار نایب . از دیشب هم مهربانتر بود . تاظهر معطل شدیم، بلکه بتواند اجازه بگیرد من به‌تهران برگردم . تا ظهر پنج‌نفر دیگر ، زخمی و لخت و نیمه لخت ، خودشان را به‌کمك رعایا رساندند به‌آباده وآمدند به‌پاسگاه ، آنها گشتیهای پادگان سمیرم بودند ، و گفتند جنگ اصلی از دیروز عصر شروع شده.»

«عاقبت سرکار نایب باژاندارمری تماس گرفت. به‌او دستور دادند به‌ما کمك‌کنند، اما صریحاً گفته بودند همه‌مان باید فوراً برگردیم شیراز. بناشد دوسه‌تا الاغ پیدا کند تابه‌طرف ده بید راه‌بیفتیم وهرجا ماشین خالی دیدیم سوار شویم. تاآنجاکه می‌شد، زخم زخمیها را شستیم و بستیم وسرکار نایب ازاین وآن لباس سویل گرفت و داد پوشیدیم. هشتادتومان پول هم دست من داد. درهمین حیص وبیص رانندهٔ ترکمن‌مان سوار یك مادیان قشقایی پیدایش شد. او تنها کسی بود که سالم وراحت در رفته‌بود. برایمان گفت‌که : یك قشقایی تفنگم راگرفت و از اسب پیاده شد و رفت به غارت. اسبش را دست من‌سپرد وگفت: بووسگك اسبم را نگه‌دار تابرگردم. همینکه چشمش را دور دیدم پریدم روی مادیان ویك نفس آمدم. دیشب هم جایتان خالی جای امنی خوابیدم و چلو وخورشت ودوغ هم خوردم. صبح هم به سلامتی شما رفتم حمام ومشت ومالم دادند وآب خنك هم خوردم. ظهر هم ...»

«زخمیها را سوار الاغ کردیم و خودمان پیاده به‌دنبالشان راه افتادیم، وهرکدام خسته می‌شدیم بنوبت سوار مادیان قشقایی می‌شدیم‌که رانندهٔ ترکمن‌مان غنیمت آورده بود. نان و پنیر و کوزهٔ آب هم باخود

داشتیم. ساعت دهشب رسیدیم به‌ده‌بید. دم‌دروازهٔ ده‌بید افسری‌با تعلیمی‌و چکمه ایستاده بود . نگاهی به‌افسره‌کردم وگفتم: منهم افسرم . افسره تعلیمی وچکمهٔ براق و لباس نو داشت. برایش بطور خلاصه گفتم‌که برما چه گذشته واز او ماشینی خواستم که مارا به‌شیراز برساند. گفت: تمام این ناحیه دزدگاه شده. هیچ ماشینی حق عبور ندارد. مارا به‌پاسگاه ژاندارمری برد ورئیس ژاندارمری از ماپذیرایی کرد وگفت‌که منتظرمان بوده. از آباده خبر داشته . برایمان مرغ بریان و عرق و ماست و خیار آوردند . ما نشستیم بخوردن ورئیس ژاندارمری رفت پشت بیسیم، که آمدند. اما اینها نه‌قشقایی بودند، نه‌بویراحمدی . دشمن زیاری بودند. رئیس ژاندارمری همان پشت بیسیم تیرخورد. اگر غارت برای دو ایل صرفه‌دارد برای ایل دیگر هم صرفه دارد . رفقای دیگر را هنوز ندیده‌ام . خودم زدم به پشت برج پاسگاه واز کوه سرازیرشدم وانداختم توی یك مرتع وسیع تابه‌یك درخت گردو رسیدم. خواستم زیر درخت بگیرم بخوابم، اما آنقدر سرد و تاریك بود، ومدام صدای تیراندازی می‌آمد. تاسپیده بزند قدم زدم وگاهی می‌دویدم. نه‌مهتاب بود، نه‌ستاره، نه‌چراغ. کبریت هم نداشتم، اما هشتاد تومان پول نقد داشتم. سرکار نایب ژاندارمری آباده دست من سپرده بود. اگر کبریت داشتم آتش درست می‌کردم وکنارش می‌خوابیدم... صبح دوتا چوپان باگوسفندهایشان آمدند. به‌آنها سلام کردم. گفتم شوفر کامیونم دیشب مرا دزد زد و حالاگرسنه‌ام . چوپانهاآتش کردند و یکیشان در یك کاسهٔ سیاه برایم شیر دوشید . پسرهمان چوپان هم پیدا شد. بچهٔ هفت هشت ساله‌ای بود ویك دستمال بسته دستش بود که داد به‌چوپان وگفت: همه‌اش دویدم بابا، داغ داغ است. راست می‌گفت نان سیاه هنوز داغ بود. صدای تیراندازی آمد وگلوله خورد وسط کاسهٔشیر. همان دیشبیها بودند. یك دسته‌شان به‌سراغ گوسفندها رفتند و گوسفندها را هی‌کردند وبردند دوتا سگ‌گله را هم همان وقت‌که ازکوه سرازیر شدند با تیر زدند. چند نفرشان هم آمدند به‌طرف ما وکت ما سه نفر را بستند . به‌بچه‌کاری نداشتند . مارا جلو انداختند و خودشان بدنبال می‌آمدند تا رسیدیم پیش خان روی یك صندلی جلو چادرش نشسته‌بود. درراه‌که می‌رفتیم به‌پسربچه گفتم پیش‌خان

که رسیدیم به‌پای خان بیفت والتماس کن وبگو به‌خاطر بچه‌هایت مرا بی پدر نکن و پدر و عموهای مرانکش. گفتم اگر این‌کار را بکنی ، ولمان که‌کردند یك‌چیز خوب به‌تو می‌دهم. بچه‌هم همین‌کار راکرد . اما آنها ما را شش‌روز نگه داشتند وبعدکه می‌خواستند بروند لختمان‌کردند و ولمان کردند . هشتاد تومان را همان روز اول گرفتند و دوباره هی‌برو هی‌برو تاپای پیاده خودم را رساندم به زرقان ، که شما را دیدم .»

«حالا چه‌برسر آن بدبختها آمده! قتلگاه واقعی دشت سمیرم و پادگان سمیرم بوده . آن سربازهای گشتی می‌گفتند آنها جیرهٔ یك روزه داشته‌اندکه چهاروز بخورند. می‌دانم اصلا زمینهٔ مقاومت نداشتند. تفنگ داشتند، اما فشنگ نداشتند. ماهم که نتوانستیم به‌آنها برسانیم. همان افسری که دم دروازهٔ ده‌بید با چکمهٔ و تعلیمی دیدم می‌گفت : بویراحمدی وقشقایی به‌سرهنگ نامه فرستاده‌اند که تو محکوم به‌فنایی، تسلیم‌شو. سرهنگ در جواب نامه می‌نویسد: چادرهای ما گورهای ما خواهد بود ! می‌گفت سرهنگ بدبخت از لشگر اصفهان ناامید شده به‌پادگان آباده متوسل شده. می‌گفت حالا دیگر بیسیم پادگان سمیرم ساکت است.»

«یکی از گشتیهای پادگان سمیرم‌که خودم زخم بازویش را بستم در راه‌برایم تعریف‌کردکه ما بادوربین دیدیم‌که سه‌تا مسلسل روی سه‌تا قاطر گذاشته‌اند ومی‌آیند . از او پرسیدم : زره‌پوش چطور ؟ گفت زره پوش را آتش زده بودند. وقتی ما فرار می‌کردیم هنوز می‌سوخت . گفت: ما به سرهنگ بیچاره خبر دادیم . سرهنگ اول واداشت درچهارطرف چشمه چادر بزنیم تااز حیث آب درمضیقه نباشیم ودورتا دور چادرها، سنگر بندی کنیم. یعنی طرح دفاع دایره‌ای ریخته بود. بیچاره هی به‌ما دل می‌داد که مقاومت کنید. می‌گفت: بااستفاده از تراشندگی تیرهای مسلسهای سبك وسنگین ، دروشان خواهیم‌کرد . می‌گفت : یقین دارم‌کمك می‌رسد . بیسیم آباده خبر داده است که ستون موتوری در راه است. به‌ما گشتیها دستور داد هروقت طلایهٔ ستون را دیدیم خبرش کنیم ومشتلق بستانیم. می‌گفت آنها سلاح سنگین ندارند وبرد تفنگهایشان بیشتر از چهارصد متر نیست. وقتی به‌او خبر دادیم که اشرار، سه‌تا مسلسل بار قاطر کرده‌اند ومی‌آیند

رنگش پرید، گفت به‌نیروی کمکی شبیخون زده‌اند. افسوس. بیچاره مثل پدر باآدم حرف می‌زد. از آمدن شما که ناامید شد، مجبور شد نقشهٔ دفاعی را عوض کند . گفت آنها از کوره راه دنبالهٔ خروس گلو خواهند آمد . با عجله آرایش جنگی داد وسربازها، روی پیش‌آمدگی دوکوه نسبتاً بلند که مشرف به‌کوره راه بود، موضع گرفتند. بیچاره سربازها، فقط یك فشنگ درتفنگهایشان داشتند . روی پیش‌آمدگی کوهها جنگل نیمه مرده‌ای هست از بوته‌های بنه وبخورك ودرختهای کنار وسربازها زیربوته‌ها ودرختها درکمین نشستند. در دامنهٔ تپه‌ها هول هولکی چادرهای بهداری وآشپزخانه را علم کردیم . اما چه‌آشپزخانه‌ای ؟ چه بهداری‌ای؟ ما برای چهار روزفقط یك جیره داشتیم. »

«آن استوارگشتی پادگان سمیرم، می‌گفت: آنها از سه‌طرف حمله کردند. صدای کرنا و طبلشان در کوهها ودره‌ها می‌پیچید . بویراحمدیها از شمال شرقی قریهٔ سمیرم آمدند و قشقاییها از شمال غربی ویك دسته هم باهم از ارتفاعات دنا سرازیر شدند واز لابلای درختهای میوه و تاکستان گذشتند و حلقهٔ محاصره‌را تنگ کردند. سروان سوار وستوان یکم‌توپخانه ومن وچند درجه‌دار به‌برج رفتیم تاسرهنگ را از مقاومت منصرف کنیم و بیرق‌سفید را علم کنیم. من‌دیدم سرهنگ پشت میزش نشسته، دست زیرچانه گذاشتــه و به جلوش خیره‌شده . به حرفهای سروان‌سوار، گوش دادو سرتکان داد. بعد پرسید: هیچکدامتان سیگار ندارید ؟ این بار سروان سوار التماس کرد وگفت: این دیگر جنگ نیست، به‌این صورتش منتظر قتل‌عام نشسته‌ایم. سرهنگ بالحن غمگینی گفت: شاید درآخرین فرصت کمك رسید. سروان سوار عصبانی شد وگفت : آخر جناب سرهنگ ده روز است به‌این در وآن در زده‌ای، نیروی کمکی‌کجا بود ؟ برای‌کی ؟ برای چی ایستادگی می‌کنی وهمه را بکشتن می‌دهی؟ سرهنگ باهمان لحن غمگین گفت: شماها را مجبور نمی‌کنم بمانید اما خودم می‌مانم . فکر بیرق سفید راهم از سرتان بدر کنید. مااز برج درآمدیم ومن تیر خوردم. دستمالم را بستم به‌بازویم‌و خودم را به‌قریهٔ سمیرم رساندم . اهل قریه می‌گفتند هی قشقایی وبویر احمدی است‌که می‌آید ، یك دست لباس نظامی خودی تحویل می‌گیرد ،

تن می‌کند ودبرو. لابد وقتی قاطی سربازهای بیچارهٔ ما می‌شده‌اند آنها خیال کرده‌اند نیروی کمکی که آنقدر منتظرش بودند رسیده، هلهله هم کرده‌اند.»

داستان سروان که بسر رسید مجید پا شد ، دهن دره‌ای کرد و گفت: «عجب دنیای کوچکی است !» زری گفت : «کوه به‌کوه نمی‌رسد ، آدم به‌آدم می‌رسد .» یوسف نگاهی به‌او کرد وخندید و گفت : «جان دلم ، توهم کم کم سرت توی حساب آمده .»

و صبح روز بعد مرد غریب که دیگر غریبه نبود ، با لباس یوسف که به تنش گشاد وکوتاه بود به ستاد رفت ودیگر پیدایش نشد تا یك هفته بعد که کاغذش از تهران رسید . تشکر کرده بود واز یك محاکمهٔ نظامی که در پیش داشت ، وپرونده سازی و گناه آن آهنگر معروف در بلخ وتقاص پس دادن آن مسگر نامعروف در شوشتر حرف زده بود و نوشته بود که تصمیم دارد از آرتش استعفا بدهد وهرطوری شده با زن ودو پسرش برود سویش ، اما ذکری از دویست تومان پولی که از یوسف به‌قرض گرفته بود نکرده بود .

۱۸

پنجشنبه عصر ، زری به‌دیوانه‌خانه رفت . آقای مدیر نبود وبا سرپرستار ، زنی‌که شبیه خدیجه‌کلفتشان بود ، راه افتاد . می‌دانست‌که خانم فتوحی از روزنامه‌های جابجا بریده شده ، لجش خواهدگرفت . در بخش زنانه از بیماران سابق ، زن افلیج‌که شبهاگبوه بغل می‌گرفت ومی‌خوابید مانده بود و خانم فتوحی . اما بیماران تازه‌کم نبودند . چهار نفر روی‌تختها نشسته بودند وگرداگرد یکی از تختها یك تجیر قرار داشت . وسط اتاق سه بیمار ، روی حصیر نشسته بودند وکلاغ‌پر بازی می‌کردند . زری که‌وارد شد یکیشان‌گفت : «نان وخرما پر !» زری لبخند زد . خوشبختانه نان‌ومیوه آورده بودکه غلام زمین‌گذاشت . همان زن ادامه داد : «شازده خانم پر !» به‌جان همدیگر افتادند و تپ تپ خمیر ودعواکردند .

سرپرستار نگذاشت به‌تختی‌که دورش تجیر بود ، نزدیك شود و آهسته گفت : «برای این مریض یك عالمه میوه وگل فرستاده‌اند . منتهی قوت از گلویش پایین نمی‌رود. فعلا آمپول شیر به او زده‌اند. دارند برایش اتاق خصوصی درست می‌کنند . کس وکارش می‌گویند ازبس در این‌گرما کارکرده مغزش عیب‌کرده. اما دکترمی‌گوید: به‌علت تب‌محرقه وفرسودگی ازکار هردو . خدا به‌حق علی شفایش بدهد .» وافزود : «یك زن آخر شب‌که همه خوابند می‌آید ، همینجا وضو می‌گیرد وبالای سرش نماز حضرت فاطمه می‌خواند . عزت‌که دیشب کشیك داشت می‌گفت‌که زن سرش را از روی مهر برنمی‌داشته وعزت دلواپس شده ... نزدیك رفته . شکر خدا

صدای زن را شنیده که می‌گفته : «یا فاطمه ادرکنی ! الغوث ! الغوث ! نمی‌دانم پنجاه بار ، صدبار ، چقدر بەدرگاه خدا الغوث ! الغوث ! کرده ... زن دیشب همینجا خوابیده ، از وقت حکومت نظامی خیلی گذشته بوده . حالا دکتر عبداله خان تجویز گوشت الاغ کرده . . . اگرگیر بیاورند . باید شامی لقمه‌ای ازگوشت الاغ درست کنند بلکه میلش بکشد بخورد .»

کار تقسیم که تمام شد ، زری بەسراغ خانم فتوحی رفت که پشت به‌بیماران رو به‌پنجره نشسته بود . سلام‌کرد و روزنامه‌ها را کنار تخت گذاشت ودورتر ایستاد. می‌دانست به‌مجردی که روزنامه‌ها بازشود به‌سرنوشت روزنامه‌های دو هفته پیش گرفتار خواهد شد . خانم فتوحی ناگهان از روی تخت بلند شد و گفت : «خان داداشم ! به‌دلم افتاده بود که خان داداشم می‌آید وبه‌باغ صد وبیست وچهار هزار متری می‌برتم .» زری از پنجره نگـاه کرد اماکسی را ندید . خانم فتوحی بی‌توجه به او راه افتاد و می‌گفت : «بی‌تربیتها ! بداخلاقهای بیکس و کار ... الآن نشانتان می‌دهم .»

وبله ، واقعاً طولی نکشید که با برادرش برگشت و روی تخت نشست . گریه می‌کرد و می‌گفت : «چرا تو‌تنها آمدی ؟ خان داداش ؟ چرا مادرم نیامده ؟ بعد از هرگز که آمدی دست خالی آمدی !»

آقای فتوحی به زری که آمادهٔ رفتن بود تا خواهر و برادر را تنها بگذارد سلام‌کرد وگفت : «خانم زهرا با سرکارکاری داشتم .» خانم فتوحی را خشم‌گرفت : «بگذارگورش راگم‌کند . هرهفته با یك خروار فیس و افاده می‌آید به‌من پز بدهد !» وباز پرسید : «چرا مادرم نیامده ؟ مرا ببر به‌باغ صد و بیست وچهار هزار متری ... دلم در این قفس پوسید . تو چه جور برادری هستی ؟ حقش بود اقلا یك اتاق خصوصی برای خواهرت می‌گرفتی ... »

دست برادر را محکم‌گرفته بود ومی‌بوسید وچشمهای‌گریانش را روی دستهای پر از رگ وسیاه او می‌گذاشت و باز می‌پرسید که چرامادرش نیامده ؟ وشور می‌زدکه نکند دشمنها باغشان را ضبط‌کرده باشند ... این دشمنها که مدام جریان برق به‌بدنش وصل می‌کنند . به‌پاهایش ، به‌دستش ، به‌قلبش وکاری می‌کنند که قلبش عوضی بزند . دست برادر را روی قلبش گذاشت وگفت : «ببین !»

سرپرستار وغلام وهمهٔ بیماران نگاه می‌کردند. حتی بیمارانی که چند دقیقه پیش کلاغ‌پر بازی می‌کردند. فتوحی روی موهای جوگندمی وآشفتهٔ خواهرش را بوسید وگفت: «خواهرجان، تو می‌دانی که مادرمان مرده، من که صد بار به‌تو گفتم.»

خانم فتوحی گفت: «حالا دیدی خان داداش؟ من می‌دانم که مادرم نمرده. او شما را گول زده. وقتی در تابوت گذاشتیدش، یواشکی از تو تابوت درآمده وقایم شده. از آن وقت تا حالا تو باغ صد وبیست وچهار هزار متری یك جایی قایم شده و تو نرفتی دنبالش بگردی وپیدایش کنی.» آب دهانش را فرو داد وگفت: «به‌خدا دیشب نصف شب باکارد آمدند سر وقتم وکبدم راکندند وبردند وجایش کاه چپاندند. از صبح تا حالا دهنم مزهٔ کاه می‌دهد.»

فتوحی بیحوصله گفت: «جانم ما باغ صد و بیست هزار متریمان کجا بود؟»

خانم فتوحی گفت: «مرا ببر. خودم کلفتی‌ات را می‌کنم. باهم زندگی می‌کنیم وکاری به‌کار هیچکس نداریم. در آن باغ به‌آن بزرگی خودمان گندم می‌کاریم. شاتوت می‌کاریم. خیار می‌کاریم. کندوی زنبور عسل کار می‌گذاریم. من خودم تنور می‌بندم نان می‌پزم. مرغ وخروس می‌آوریم جوجه در می‌کنیم. هیچکس را هم راه نمی‌دهیم... پیازگل نرگس می‌خریم و در آن ظرف کشکولی خودمان لای پنبه...»

پرستاری تو آمد و درگوش سرپرستار چیزی گفت وسرپرستار بلندگفت: «بسیار خوب. گلها را دور تا دور اتاق بگذار وروی میز میوه بچین. برگرد. بیاکمك کنیم بیمار را ببریم. یك دقیقه صبر کن. چمدانهایشان را فعلا ببر.»

پرستار پشت پاراوان رفت و با دوتا چمدان نو به‌دست، درآمد. غلام یکی از چمدانها را از دستش گرفت وباهم از اتاق بیرون رفتند.

زری وآقای فتوحی در باغچهٔ بی‌گل دارالمجانین زیر درخت کاج خاك گرفته ایستادند. فتوحی گفت: «برای دیدن شما به‌اینجا آمدم. لابد یوسف‌خان بشما گفته‌اندکه امروز می‌آیم وتصمیم خودم را بوسیلهٔ شما به‌اطلاع همه می‌رسانم.» نه. یوسف چیزی به او نگفته بود. لابد می‌خواسته

ملاقاتشان طبیعی جلوه بکنند . فتوحی گفت : «من از دیروز تا حالا جوانب امر را بررسی کرده‌ام . وصبح امروز هم موضوع را در حوزهٔ سران حزب مطرح کردم . البته بدون آنکه اسم کسی را ببرم . به‌صورت پیشنهادی از طرف خودم ... همه مخالف بودند .» این پا وآن پا می‌شد وآب دهنش را فرو می‌داد وجویده جویده حرف می‌زد . با این حال ادامه داد : «می‌دانید ما هنوز موجودیت حزبمان را رسماً اعلام نکرده‌ایم. منتظر یك فرصت‌مناسب هستیم ... اما اینکه من از رفقا جدا شوم و بایك عده همفکر خودم بروم خوزستان ... می‌دانید من‌متصدی دانش‌آموزان هستم . در حوزهٔ من ... بایك مشت پسربچه ، آنجا چه می‌توانم بکنم ؟»

زری بسادگی گفت : «پس آنها حق داشتند . شما را بیخود دعوت کرده بودند . شما دلتان برای خودیها نمی‌سوزد ، همانطور که دلتان برای خواهرتان هم نمی‌سوزد .»

از خشونت خودش حیرت کرد . هرچند جای حیرت نبود . از فتوحی بطورکلی دلپری داشت . فتوحی بدون هیچگونه آثار رنجش در صدایش گفت : «باید جامعه را طوری بسازیم که خواهر هیچکس دیوانه نشود . جنون خواهر من نشان بیماری اجتماع است . توده‌های وسیع را که متشکل کردیم وبه‌قدرت که رسیدیم احقاق حق می‌کنیم .» بعد تأملی کرد و افزود : «به‌عقیدهٔ من این‌کار هنوز زود است وفایده‌ای هم غیر از بلبشو وهرج ومرج ندارد وبه‌این آسانی که ملك‌سهراب تصور می‌کند هم نیست . من عقیده ندارم افسار خودشان را بدهند دست جوانك شری مثل ملك سهراب . ویقین دارم که نمی‌دهند . یوسف خان از همهٔ ما واردترند . خودشان گفتند تا امکان چهل درصد موفقیت نباشد چنین خطری راکردن در حکم خودکشی است ...»

این کلمات برزبانش بود که خانم فتوحی بسمتشان آمد . ملافهٔ سفیدی به‌خود بسته بود که در پایش می‌گرفت . و داد زد : «مرا بکش و راحتم کن ! چاقوی قلمتراشت را از جیب کتت درآور ومرا بکش . کفن پوشیده‌ام و آماده‌ام ! » به‌آنها رسید وملافه را رهاکرد . لخت مادرزادبود. پرستارها ریختند بیرون ودورش راگرفتند ، با آرنج به‌یکی زد وانداختش ومشتش راگره کرد ودر صورت برادر تکان داد وگفت : «ای دزد ناموس!

میعاد زیر درخت کاج ! ها بله ؟» از پس همه‌شان برمی‌آمد . می‌گرفتندش ، از دستشان بیرون می‌پرید وداد می‌زد : «ملك واملاکم را غصب کردی. باغ صد و بیست وچهار هزار متریم را فروختی تا خرج این پتیاره کنی ...» دور حوض خالی از آب حیاط می‌دوید وفریاد می‌کشید : «آی مردم بدانید من بزرگترین زن این مملکت هستم . من شاعرم ! پنجاه‌هزار بیت شعر گفته‌ام . اشعارم را این پتیاره ... » می‌ایستاد تا نفس تازه کند وادامه می‌داد: «این پتیاره اشعارم را به‌اسم خودش داده در روزنامهٔ شفق سرخ چاپ کنند. من دختر خود پیغمبرم . از حضرت فاطمه ... مثل حضرت فاطمه پاك وطیب وطاهرم ... برادرم مالم را خورده . پدر ومادرم را سربریده . اینهمه گلهای نرگس که می‌بینید ... جای خونی که ازگلوی آنها ریخته سبز شده ... گلها را دسته کن سرمزارم‌بگذار...» وحالا گریه‌ای‌می‌کردکه دل سنگ آب می‌شد و می‌گفت : «من پدر سوخته . . . من بدبخت پدر سوخته . . . »

گفت وگفت تا دهانش کف کرد و از پا درآمد . پرستارهای زن با چادر نماز بدنش را پوشاندند ویك مرد قلچماق آمد بغلش زد و به‌دفتر بردش .

زری در حال رفتن بود ، سرپرستار بطرفش آمد وگفت : «شکر خدا حال خانم مسیحا دم خیلی خوب است . منتقلشان‌کردیم به‌اتاق‌خصوصی. ملاقاتی می‌پذیرند . تشریف ببریدآنجا با من برایتان یك مسکنی چیزی بیاورم .»

پس بیماری‌که همه سنگش را به‌سینه می‌زدند خانم مسیحادم بود . با وجودی‌که زری خسته بود وسرش دردگرفته بود تصمیم‌گرفت به‌دیدار زنی‌که آنهمه وصفش را شنیده بود برود . به‌دراتاق زد و تو رفت . خانم مسیحادم روی تخت نشسته بود وسرش را به‌راست وبعد به‌چپ تکان می‌داد. تکان می‌داد وموهای مجعد ومشکی‌اش در هوا ولو می‌شد ، روی صورتش را می‌گرفت و از روی صورتش کنار می‌رفت و باز ... واقعاً دورتادوراتاق گل‌گذاشته بودند . بعضی از دسته‌گلها جوری بودکه آدم می‌فهمید زن باغبانی آنها را با دست خودش چیده وباسلیقهٔ خودش پیچیده یا بندهٔ‌خدایی در صحرایی یا در مزرعه‌ای‌گشته وگشته وآن دسته‌گل وحشی یا آن بغل

خوشهٔ گندم را فراهم آورده . یك دسته گل مخصوصاً نظرش را گرفت . در وسط ، چند شاخه گلهای خودروی بنفش بود که لب‌جوی باغها یادر گندم‌زارها می‌روید و دورتادور آنها یك ردیف غنچهٔ گل‌محمدی محکم‌بسته‌بودند و دورتادور غنچه‌ها ردیفی از گلهای سرخ شکفته قرارداشت وبه‌همین ترتیب تا آخرین ردیف که گل مریم گذاشته بودند و دور ردیف گلها وغنچه‌ها بانخ قند محکم بسته شده بود . خانه مسیحادم سرش را همچنان به‌راست وبه‌چپ تکان می‌داد وکاری به‌کار گلها وتوجهی به‌شیرینیها که روی میز وسط‌اتاق در حقه‌های بلور چیده شده بود نداشت . سرحقه‌ها بسته بود وزری حدس می‌زد که محتوی انواع شیرینی خانگی هستند که کسی برای بیمار با دست خودش در این گرما پخته . خانم مسیحادم خسته شد و ازتکان دادن سرش باز ایستاد ومتوجه زری شد وزری سلام کرد . چشم خانم مسیحادم در چشم زری خیره شد اما چشمها نگاه نداشت. هرچند صاحب چشمها جوان‌جوان بود. چشمها دوگودی ناامید بودند وصاحبشان از لاغری خشکیده می‌نمود. استخوانهای سینه‌اش از زیر پیراهن خواب سفید نازك نمایان‌بود. پستانهایش انگار فروکش کرده بودند . رنگش زردتر از آفتابی بودکه اینك برسر دیوار روبرو روی آخرین ردیف آجرها نشسته بود . زری پرسید : «شنیدم حالتان خیلی بهتر است . » خانم مسیحادم ناخنش را می‌جوید وبه اوخیره مانده بود . گفت : «من این صدا را جای دیگرهم شنیده‌ام ! چشمهایش را تنگ کرد وناگهان خندید وخندید وبرق شناسایی درچشمهایش آمد وگفت: «شناختم ! شناختم ! تو طلعت خانمی !» دست روی قلبش گذاشت وگفت : «چقدر ترسیدم ! پس تو زنده ماندی . می‌دانستم خدا دعایم را مستجاب می‌کند . به‌خدا گفتم شش ماه از عمر من بگیرد ودر عوض ترا به‌دست من نکشد . بیا نزدیکتر تا با چشمهای خودم ببینمت . »

زری می‌دانست عوضی گرفته اما حرفی نزد . اگر با خیال زنده ماندن دوستی یا خواهری یا بیماری برق به‌چشم وخنده به‌لب او می‌آمد چرا این شادمانی را از او بگیرد ؟ کنارش روی تخت نشست . خانم‌مسیحادم دست زری را در دست گرفت وفشار داد وبطور حیرت‌آوری عاقلانه توضیح داد : «وقتی دنیا می‌آید اگر رنگش مثل اطلس صورتی باشد ، اگر جیغ بزند تا مادره صدایش را بشنود ، اگر فش‌فش بشاشد ...» دست دیگرش را

روی دهانش گذاشت وخندهٔ معصومانه‌ای کرد وادامه داد : «آن وقت‌خستگی از تن آدم درمی‌رود . وهمچین از خودش راضی می‌شودکه انگار خودش بچه را آفریده ! اما بچهٔ توکه آمد ، شکم اول ، وای وای ، رنگ نداشت. تو بندناف خون نبود . زدمش ، زدمش ، جیغ نزد . انگارکوه‌کنده بودم . اولین بچه‌ای بودکه مرده بدنیا می‌آوردم . ناگهان دیدم از تو هم خون نمی‌آید . می‌دانستم خون در شکمت درجایی سر ریز کرده وهمانجا می‌ریزد ومی‌ریزد تا شکمت مثل طبل بشود . تلنگر زدم روی شکمت . وای وای . چشمت رفت ، نبضت رفت ، قلبت رفت . صدای درکوچه را شنیدم . مادرت سر به‌کوچه‌گذاشته بود وشوهرت آمد تو وگفت : «هردو راکشتی ؟ وبه‌من گفت تو قاتلی !» بعد دست زری را فشار بیشتری داد وگلایه‌کرد : «توکه نمرده بودی چرا مرده غریبك بازی درآوردی ؟ ها ؟»

زری جوابی نداد و خانم مسیحادم دنبال کرد: «می‌دانی ما دکترها باید به‌مرگ عادت‌کنیم . باید از علامتهایش نترسیم . اما من ترسیدم . انگار یك طوفانی آمد ، همهٔ سیمهای اعصاب ومغزم را پاره‌کرد وروی هم انداخت و قاطی‌کرد . دیدم سر دلم یك چیزی شکست وریخت . اینها خیال می‌کنند من دیوانه شده‌ام . اما من دیوانه نیستم ، فقط دلم خیلی خیلی تنگ است . »

زری سعی‌کرد ازکنارش بلند شود اما او دستش را رها نمی‌کرد. گفت : «خودم با دوتا چشم خودم دیدم‌که سقف شکافت ویك آدم بالدار سیاهپوش آمد وترا زیر بالهایش‌گرفت . باورشان‌که نمی‌شود . به‌آن آدم بالدار سیاهپوش التماس‌کردم گفتم حاضرم تمام عمر خودم را بدهم و تو طلعت را نبری . گفت می‌برمش بهشت ، زیر درخت طوبی . گفتم عوضش مرا ببر ... حالا مرگ من بگو چطور شد ترا پس‌آورد ؟ یعنی تو بهشت جا نبوده ...»

دست زری را بدجوری فشار می‌داد ویکریز حرف می‌زد . گفت : «حالا حاضری یك‌کاری برای من بکنی ؟ می‌دانی من قول داده‌ام‌که جای تو بروم .»

زری گفت : «البته !»

خانم مسیحادم سر به‌گوش زری‌گذاشت وپچ‌پچ‌کرد : «دومثقال تریاك خوب بخر ، نرم بکوب وتا شب نشده ، تا پیرمرد نیامده به‌من برسان. اما به‌هیچکس هیچ‌چیز نگو . اگر پیرمرد اینجا بود یواشکی بینداز توی یقه‌ام وبرو . باشد ؟»

زری لبهایش راگزید وخانم مسیحادم زد به‌گریه وگفت : «غروب که می‌شود همچین دلم تنگ می‌شودکه ... انگار یك‌خروار آهن می‌آورند وروی قلبم انبار می‌کنند .»

وباز شروع‌کرد به‌تکان دادن سرش . موهای بلندش به‌صورت‌زری می‌خورد وزری سرش را عقب می‌کشید وکوشش داشت دست خود را هم از دست او بیرون بکشد . اما مگر می‌شد ؟ وسر زری دردی می‌کردکه نپرس ...

عاقبت پیرمردی با موی سفید وعصایی در دست توآمد وزری شادمان ، حدس زد باید دکتر عبدالله‌خان باشد . پیرمرد به‌طرف بیمار آمد ودست برشانه‌اش‌گذاشت وگفت : «جانم ، بازکه شروع‌کردی !» صدایش آمرانه نبود . تا بخواهی نوازشگر بود . وسربیمار ازحرکت‌کردن ایستاد وبه‌روی پیرمرد خندید وگفت : «نگهش داشتم تا تو بیایی وبه‌چشم خودت ببینی . دیدی ؟ جا نبود برش‌گردانیدند ...»

پیرمرد رو به‌زری‌کرد وآهسته پرسید : «خیلی پرت‌گفت ؟»

زری به‌همان آهستگی جواب داد : «برعکس ، خیلی هم عاقلانه حرف زد .»

خانم مسیحادم فریاد زد : «حالا دیدی پیرمرد خرف شده ؟ از طلعت بپرس آخر خط چه‌خبر بود ؟ بعد از خط چه خبرها بود ؟ چونکه تا آخر خط رفته وبرگشته . من خیال می‌کردم جزء آن‌کوزهٔ آب شده ، از ترسم آب نمی‌خوردم . خیال می‌کردم جزء این‌گلها شده از ترسم به‌گلها نگاه نمی‌کردم . بسکه مزخرف‌گفتی پیرمرد خرف شده ، مغزم را خط‌خطی کردی .» و ادای پیرمرد را درآورد : «فقط مرگ راست است ، بقیه‌اش دروغ است . طلعت مرگ من ، بهش بگو مرگ بال داشت وترا برد . به‌من می‌گوید خودت را فرسوده‌کرده‌ای خیالات می‌کنی !»

زری‌گفت : «دیگر من باید بروم .»

پیرمرد همراه زری شد وزمزمه کرد : «قیچی آورده‌ام موهایش را بزنم . چشم دیدن مادر وقوم خویشهایش را ندارد ونمی گذارد آنها نزدیکش بشوند . شما بلدید موهایش را بزنید ؟ بدجوری دست وپا گیرند.»

زری گفت : «بلد هستم ، اما دیروقت است . امشب مهمان دارم .»

پیرمرد گفت : «گیرم پنج دقیقه طول بکشد .»

شاید بیمار زمزمهٔ پیرمرد را شنیده بود و یا حدس زده بود پیرمرد چه گفته . به‌هرجهت داد زد : «پیرمرد مگر ، دیوانه شده‌ای ؟» و دست به‌موهایش برد وموهایش را محکم باهردو دست گرفت .

پیرمرد گفت : «یك ماه نشده ، موهایت پرپشت‌تر بلند می‌شودجانم. تا آن وقت خودت هم چاق وسالم شده‌ای . می‌خواهم بادست خودم نقل عروسی روی سرت بریزم . عجله کن عزیزم ، من خیلی پیر شده‌ام .» عجب صدای نوازشگری داشت ! او می‌توانست با آن صدا آدم را ، حتی آدمی‌را که شتاب داشت ، حتی آدمی راکه خیالاتی شده بود ، رام کند . خانم مسیحادم به‌زری اشاره کرد وگفت : «بیا نزدیکتر می‌خواهم درگوش تویك چیزی بگویم . » ورو به‌پیرمردکرد وگفت : « توبرو ته اتاق وگوشهایت را ببند .» زری ناچار برگشت و سرش را نزدیك دهان او برد و او پچ‌پچ کرد : « وقتی سرم را می‌زنی ، نوك باریك قیچی را در شاهرگم فروکن . باشد ؟»

وسر براه‌نشست تازری موهایش راتر کردوشانه کرد ومثل‌پسربچه‌ها زد. بعد زری قیچی را به‌دست پیرمرد داد وچشم درچشم درخشان‌اوکه با وجود پیری برق می‌زد، دوخت وپیرمرد سرش را تکان داد ونگاهش دانا شد وزری دانست که به‌رازی که با او در میان‌گذاشته‌است واقف‌شده . پیرمرد قیچی را درجیب کتش گذاشت وزری خداحافظی کرد ونمی‌دانست درخششی که در چشم پیرمرد بود انعکاس مو وابروی سفیدش بود یا برق آگاهی . خانم مسیحادم چشم به‌آنها دوخته بود ، ناگهان فریاد زد : «بروگمشو ، هرگور سیاهی می‌خواهی برو. برو آخر خط ...» وازنو شروع کرد به‌تکان دادن سرش به‌چپ وبه‌راست .

هنوز زری پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بودکه سرپرستار تو آمد . ویك قرص که لای تکه کاغذی پیچیده شده بود ، دست زری داد و

گفت : «رفتم برایتان از بیرون خریدم .» وافزود : «آقای مدیر ازصبح دنبال سهمیهٔ دوا به‌بهداری رفته وهنوز برنگشته . یك حب‌دوا نداریم . اگر امشب دوا نرسد با اینهمه دیوانه ... » حرفش را تمام نکرد وبه‌طرف کوزهٔ آب درگوشهٔ اتاق رفت ولیوان را ازسرکوزه برداشت . زری قرص را از لای کاغذ درآورد . پیرمرد گفت : «صبر کنید خانم زهرا ، برای زن حامله، مسکن تعریفی ندارد .»

زری حیرت زده به‌او نگاه‌کرد وپرسید : «شما مرا می‌شناسید ؟» فکری‌کرد وگفت : «من‌هم شما را شناختم . شمادکتر عبدالله‌خان هستید .»

و باز به‌اونگریست . قیافهٔ پیرمرد طوری بودکه انگار به‌همهٔ‌اسرار دنیا وقوف دارد . اندیشیدکه : «اگر انگشتهایش پیشانی مرا لمس‌کند ... این مردی است که تمام عمر دردهای مردم را دواکرده ، از آنها دلجویی کرده ، رازهایشان را نگه‌داشته ، اسرارشان را بنا به‌مصلحت خودشان به یادشان آورده ... »

زری شتاب داشت . بایستی هرچه زودتر خود را به‌خانه برساند و حالا سرش از دردی‌که می‌کرد نزدیك بود بترکد ودلش در تنگی دست‌کمی از دل‌خانم‌مسیحادم نداشت . ملك‌ماهون برای شام مهمانشان بود واو خداخدا می‌کرد هنوز نیامده باشد واو بتواند دست‌کم نیم ساعت در تاریکی دراز بکشد .

غلام بغل‌دست درشکه‌چی نشسته بود وچپق می‌کشید . او راکه دید پیاده شد ، چپقش را رو به‌زمین تکان داد وکمك‌کرد تا زری سوار شود . درشکه چقدر آهسته می‌رفت وتلق‌تلق می‌کرد وبه ماشینها که می‌رسید اسبها رم می‌کردند ودرشکه‌چی مجبور می‌شدکنار بکشد ، آنطورکه زری احساس می‌کرد هرگز به‌خانه نخواهد رسید . اما رسید .

یوسف وملك‌ماهون در خرند جلو عمارت روی صندلیهای حصیری نشسته‌بودند . مینا و مرجان در بغل ملك‌ماهون به‌طرف میز خم شده بودند واو با یك دست هوای بچه‌ها را داشت وبا دست دیگرش‌کتابی را ورق می‌زد وبچه‌ها نگاه می‌کردند وزری‌که به‌آنها رسید دستهایشان‌را بهم زدند و خندیدند . مردها وبچه‌ها خوشحال بودند . اما او می‌دانست‌که اگرکنارشان بنشیند ، غصه‌هایی‌که بردلش بار شده‌بود ، آنها را هم افسرده خواهند

کرد وبا سردردی‌که داشت طاقت تظاهرکردن ولبخند زدن هم نداشت . ملك‌ماهون به‌دیدارش بچه‌ها را به‌احتیاط زمین‌گذاشت واز جا بلند شد. باهم دست دادند . زری‌گفت : «عذر می‌خواهم ، دیرکردم . سری به‌آشپزخانه می‌زنم وبعد خدمت می‌رسم .»

یکراست ، به‌اتاق خواب رفت وبالباس وکفش وجوراب روی‌تخت افتاد وسرش را در بالش فروکرد . درد از دور چشمها وگوش وفك چپ گسترش پیداکرده بود ومی‌اندیشید : «اگر آرام نگیرد شبشان را خراب می‌کنم .» یك لحظه تصمیم‌گرفت دوتا قرص آسپیرین بخورد اما به‌یاد حرف دکتر عبداله خان افتاد ومنصرف شد . پیرمرد موهایش‌را بیخود در راه مداوای مردم شهر سفید نکرده بود . پیرمرد دانای اسرار بود . چطور با یك نگاه از آن چشمهای درخشان به راز حاملگی زن پی برد !

کسی توآمد وکلید چراغ را زد وچراغ روشن شد . زری آمرانه گفت : «خاموشش‌کن !»

صدای یوسف را شنیدکه پرسید : «تو خوابیده‌ای ؟»

زری‌گفت : «خواهش می‌کنم چراغ را خاموش‌کنی .»

یوسف چراغ را خاموش‌کرد وکنارش آمد وپایین تخت نشست وپرسید : «اتفاقی افتاده ؟»

زری‌گفت : «سرم درد می‌کند .»

یوسف کفشهای زنش را ازپایش درآورد وآهسته زمین‌گذاشت. بعد نزدیکتر آمد و پشت‌گردنش را مالش داد ، شقیقه‌هایش را مالش داد و بنرمی گفت :

«می‌خواهی سرکه بیاورم بوکنی ؟»

زری‌گفت : «تو برو پیش مهمانت ، حالم‌که خوب شد من هم می‌آیم .»

یوسف‌گفت : «می‌توانم عذرش را بخواهم .»

زری‌گفت : «نه . اما اگر تو بروی من راحت‌ترم .»

یوسف رفت ومدتی طول‌کشید تا بازآمد . چراغ رومیزی را روشن‌کرد وگفت : «سرت را برگردان تا معالجاتم را شروع‌کنم . شرط می‌بندم حالت خوب بشود .» زری برگشت . یوسف یك سینی دستش بودکه

روی عسلی جلومیز آرایش گذاشت . در سینی یك کاسه آب گرم بود که از آن بخار بلند می‌شد . حولهٔ کوچك را در آب گرم خیس کرد وفشار داد و گذاشت روی صورت زنش . دوبار . سه‌بار ... بعد سرش را درآغوش گرفت و گفت : «سعی کن همه‌اش را بخوری .» شربت عسل ولیموترش بود . آن وقت بوسیدش . پیشانیش را ، روی چشمهایش را ، بناگوشش را و گفت : «حالا بخواب وچشمهایت را بگذار روی‌هم .» دوتا پنبه مرطوب از گلاب روی چشمهای بستهٔ زری گذاشت و پرسید: «چرا خودت را به‌این حد خسته می کنی ؟»

زری ناگهان گریه‌اش گرفت . هق‌هق کنان گفت : «چرا باید اینهمه بدبختی باشد ؟»

یوسف پنبه‌ها راکه روی بالش افتاده بود برداشت ازنو درگلاب خیس کرد ، فشار داد وروی چشمهای زری گذاشت و گفت: «مسئول بدبختیها تو نیستی !»

زری پا شد ونشست وپنبه‌ها در دامنش افتاد و گفت : «توهم نیستی. پس چرا خودت را بخطر می‌اندازی ؟» تأملی کرد وافزود : «فتوحی را دیدم . از همکاری با شما عذرخواست .»

یوسف گفت : «حالا فهمیدم . وتو ترسیدی وسرت دردگرفت .»

زری گفت : «همه‌اش این نبود . خواهرش به‌من حمله کرد ، خانم مسیحادم مرا جای یکی ازمریضهایش گرفت که سرزا رفته ... خدایا اینهمه بدبختی ! اینهمه بیکسی !»

یوسف گفت : «یك نفر باید کاری بکند ...»

زری گفت : «اگر به تو التماس کنم که این یك نفر تو نباشی، قبول می کنی ؟»

یوسف گفت : «ببین جانم اگر توکلافگی نشان بدهی، حواسم پرت می‌شود .»

زری خود را درآغوش شوهرش انداخت و گفت : «سه‌تا بچه داریم ، یکی هم در راه است ، خیلی می‌ترسم .»

یوسف پرسید : «می‌خواهی برایت فال حافظ بگیرم ؟ ببینم پیشآمد احوالمان چیست ؟»

زری جواب داد : «نه !»

یوسف پرسید : «می‌خواهی رادیو را بیاورم این اتاق برایت موسیقی بگیرم ؟»

زری گفت : «نه ، فقط قول بده این یك‌نفر تو نباشی . من می‌دانم می‌خواهید بروید خوزستان کار خطرناکی بکنید .»

یوسف گفت : «فکر خوبی بسرم افتاده ، قصهٔ ملك‌ماهون چاپ شده. می‌گویم بیاید اینجا ، قصه‌اش را برایت بخواند . می‌دانم این قصه حال ترا خوب می‌کند .»

زری گفت : «باشد . بالشها را بگذار پشت سرم . من می‌نشینم . حالم بهتر است .» اما وانمود می‌کرد .

اول خدیجه پیدایش شد . آمده بود تا سینی را ببرد . گفت : «بمیرم الهی . دردتان به‌جان من باشد . آقا همچین ترسیده بود ، به‌خیالش شما همین مرضی را گرفته‌اید که توی شهر هست .» ورفت وبازآمد ومیزگرد گوشهٔ تالار را به‌اتاق خواب آورد ورفت وآمد وآمدورفت وروی میزظرف وظروف وبساط مشروب می‌چید . زری صبح دستورهایش را داده بود . حتی یخنی مرغ را پیش از اینکه عصر به دارالمجانین برود خودش آماده کرده بود وبه‌خدیجه گفته بود سرچاه منبع زیر سبد بگذارد تا خنك بماند. از خدیجه پرسید : «عمه خانم نیامده‌اند ؟»

خدیجه گفت : «نه . نیامده‌اند .» وآهی کشید ودنبال کرد : «خدا خودش قسمت کند ! کاش بدلشان بیفتد یك داشبورت قاچاق‌هم برای من ازمردك بگیرند . حالاکه نمی‌روم ، قایمش می‌کنم تا امام این‌کنیز پر ـ معصیتش را هم بطلبد .» مکثی کرد وادامه داد : «حلال باشد ، یك تخم‌مرغ برایتان شکستم به‌اسم آقا درآمد . خودشان چشمتان زده بودند .»

خدیجه رفت وخسرو وهرمز آمدند . خسرو دست گردن مادرش انداخت و گفت : «مادر خوشگل خودم هستی .» وپرسید : «می‌خواهی بادت بزنم ؟» وباز پرسید : «چه‌کار کنم تا تو از رختخواب در بیایی؟» هرمز تبسم می‌کرد وهمچنان ایستاده احوال پرسید . خسرو صورتش را به‌صورت مادر چسبانید و گفت :

«مادر اجازه بده من وهرمز توی اتاق من شام بخوریم .»

زری پرسید : «چرا عزیزم ؟»

خسرو گفت : «ما تصمیم گرفته‌ایم با افسرهای انگلیسی یك کلمه حرف نزنیم . حتی دیگر کاری به‌کار سربازهای هندیشان هم نداریم .»

زری گفت : «اما ملك‌ماهون که انگلیسی نیست ، ایرلندی است .»

هرمز گفت : «چه فرقی می‌کند ؟»

زری گفت : «او حتی افسر نیست . خبرنگار است .»

هرمز گفت : «لابد جاسوس است وگرنه در زمان جنگ چرا آدم جوانی مثل او لباس افسری نپوشد . از زینگر که جوانتر است . یقین دارم زینگر می‌فرستدش اینجا تا از خان‌عمویم حرف بکشد .»

زری مادرانه دلسوزی کرد : «آدم نباید اینطور دربارهٔ اشخاص ندید ونشناخت حکم بکند .»

می‌خواست ادامه بدهد وبگوید او حتی خواب استقلال وطنش را می‌بیند وشعر درخت استقلال می‌گوید ؛ اما منصرف شد ورضایت داد که شامشان را در اتاق خسرو بخورند . حوصلهٔ توضیح ودفاع نداشت .

پسرها که می‌رفتند زری گفت : «خسرو به‌خدیجه بگو به‌بچه‌ها شام بدهد وبخوابانَدشان .»

یوسف که آمد کلید چراغ را زد ، هرچند چراغ روی میز کنار تخت هنوز روشن بود . نورچشمهای زری را می‌آزرد اما چیزی نگفت و ملك‌ماهون هم که آمد دست برد وچراغ روی میز آرایش را هم روشن کرد وروی عسلی جلو همان میز نشست . زری تا آن شب متوجه نشده بود که ملك‌ماهون یك انگشت ، انگشت وسطی دست چپ‌را ندارد ودید که باوجودی که چاقتر از پیش شده اما پیشانیش پر ازچین است . گفت: «شنیدم داستانتان چاپ شده ، خیلی خوشحال شدم .»

ملك‌ماهون لبخند زد و گفت : «برایتان می‌خوانم ، هرچند می‌ترسم سردردتان شدت پیدا بکند .» ورو به‌یوسف ادامه داد : «مگر مشروبتان جیره‌بندی است ؟» انگلیسی شمرده‌ای حرف می‌زد . شاید لهجهٔ ایرلندیش تعدیل شده بود یا شاید کوشش می‌کرد آن لهجه را بکار نبرد .

جرعه‌ای نوشید وشروع کرد . صدایش لالایی‌وار بود و زری چشمهایش را بهم گذاشت . یوسف کنار تخت نشسته بود .

۱۹

گردونه‌دار پیر ریش سفیدش‌راکه یادگار میلیون میلیون‌سال بود، از توی دست وپایش جمع کرد وگردونهٔ طلایی خورشید را با آن‌گردگیری کرد . بعد دست بردو کلید طلایی راکه به‌کمربندش آویزان بود درآورد و رو به‌مشرق گذاشت . بله ، حالا موقعش بود . خورشید خسته وکوفته از راه می‌رسید . کلید انداخت ودر مشرق را بازکرد . خورشید تأخیر داشت و وقتی از راه رسید خاك‌آلود بود وخمیازه می‌کشید . گردونه‌دار ، گردراه را که برسر و روی خورشید نشسته‌بود، با ریش سفید انبوهش‌سترد وشعاعهایش را برق انداخت وخورشید سوارگردونه شد تا سفر خود را در آسمان‌شروع کند . اما فوراً براه نیفتاد وگردونه‌دار منتظر ماند . خورشیدگفت : «ارباب برایت پیغام فرستاده ، به‌همین علت معطل شدم .»

گردونه‌دار پیرگفت : «صاحب امر اوست .»

خورشید ادامه داد : «سلامت رسانید وگفت می‌خواهم همین امروز پستوی آسمانی را خانه‌تکانی‌کنی وخرت وپرتها را جمع‌کنی وبسوزانی یا دور بریزی ... اما از همه مهمتر این دستور است‌که ستاره‌های بندگان را از توی‌گنجه در بیاوری وبرایشان به‌زمین بفرستی . می‌خواهم هر کس‌ستارهٔ خود را مالك بشود .»

گردونه‌دار پیر شروع‌کرد به‌غرولند وگفت : «مگر خانه‌تکانی پستوی آسمانی‌کار آسانی است ؟ از پانصد هزار سال پیش بلکه پیشتر مدام جنس در این پستو انبار شده . از خرت وپرت راه سوزن‌انداز نیست .»

خورشید گفت : «خودت که ارباب را می‌شناسی ، وقتی دستوری می‌دهد ، می‌دانم خودش هوای هر کاری را دارد .»

خورشید راه افتاد و گردونه‌دار پیر غرغرکنان به‌سراغ پستوی آسمانی رفت . زیرلب می‌گفت : «نسلشان را از روی زمین بردار وهمه را خلاص کن . اینها که آدم‌بشو نیستند . حیف از آن جرقه‌هایی که از آتش دل خودت در سینه‌هایشان ودیعه گذاشتی ! جان به‌جانشان بکنی تخم وترکه‌های آن عنتر حرف نشنو هستند . خودت که بالای سرشان بودی چه بلاها که سر همدیگر در نیاوردند ، حالا می‌خواهی افسارشان را دست خودشان بدهی؟ چقدر لی‌لی به لالایشان می‌گذاری ! چقدر به این‌وورروجکهای زمینی رو می‌دهی ؟ از وقتی روی دو پایشان ایستادند ذوق‌زده شدی ، هی از نژاد شریف انسانی حرف زدی . نژاد شریف انسانی‌ات را می‌شناسم ، اینطورکه شنیده‌ام غیر ازکشت وکشتار و ضعیف چزانی هنری ندارد ... »

همینطور زیر لب غرغر می‌کرد ومی‌رفت . رفت ورفت تا رسید به‌پستوی آسمانی . در پستوی آسمانی اول به سراغ لوحهای سرنوشت رفت. لوحهای گلی وسنگی که روی آنها تقدیر بنده‌ها از پیش با خطهای عجیب وغریب نوشته شده بود . همهٔ لوحهای سرنوشت را زد وشکست ویا در فضا پرت کرد . خنزر پنزرهای زیادی از قبیل بالهای کهنهٔ فرشته‌ها وکروبیان مقرب ، ستاره‌های سوخته و تیرهای شهاب به‌مقصد نرسیده را دور ریخت و رفت سروقت پرونده‌های مربوط به‌خدایان قدیمی . چقدر پرونده روی هم تلنبار شده بود ! همهٔ پرونده‌ها را درگوشه‌ای از پستو جمع کرد وبه‌سراغ نمونه‌های ساخته شدهٔ آنها به‌تالار مجاور پستو رفت . این تالار مختص نمونه‌های خدایان کهن بود . نمونه‌های خدایان درختی ، حیوانی ،پرنده‌ای، حیوانی و انسانی ، خدایان ماری ، خدایان ستاره‌ای وماهی وخورشیدی و آخرسر خدایان مطلقاً انسانی با بال وبی‌بال . درگوشهٔ تالار چشمش به‌یك تبرزین افتاد وباآن تبرزین آشور وشیوا را بخاك انداخت . بسکه ازدست این نوع خدایان شکار بود . چشمش به‌گیلگمش افتاد وتعجب‌کرد وگفت: «چه غلطها ! تو هم خودت را جزء خدایان جا زده‌ای ؟» در یك چشم بهم زدن او را به‌صورت‌گردی درآورد و فوتش‌کرد . به الهه‌های خوش تن و بدن‌که رسید به‌تماشایشان ایستاد ویاد ایام جوانی‌کرد . آن روزگارانی‌که

ایشتار وایزیس وناهید وآفرودیت ، سربسرش می‌گذاشتند ومتلك بارش می‌کردند ، یا چشمکی نثارش می‌کردند و ناهیدکوزهٔ آبش را به او می‌داد و اویك جرعه آب می‌نوشید وسرحال می‌آمد . وقتی الهه‌ها را می‌شکست حتی اشك در چشمهایش آمد .کوزهٔ آب الهه ناهید را نشکست . خدائیش را بگویم «مردوك» و «مهر» و «کوئتزال‌کوتل» و «آپولو» را هم با تأسف خرد وخاکشیر کرد . آخر این خدایان ، آن وقتهاکه کیا وبیایی داشتند ، به‌بنده‌هایشان سخت نمی‌گرفتند وبرای آنها دلسوزی‌هم می‌کردند. اماخدای «بنو» همان وقت‌که‌گردونه‌دار لوحهای سرنوشت‌راکه بیشترش به‌قلم اوبود زد وشکست ، خودش خود راگم‌وگورکرده بود .

کم‌کم‌گرمش شد . از تالار درآمد وبه‌آسمان نگاه‌کرد . خورشید باگردونهٔ طلایش به‌وسط آسمان رسیده بود . به‌پستو برگشت واسنادمربوط به‌شهرها وکوههای مقدس را پیش‌کشید . اسناد مربوط به‌شهرهای اور ، نینواکه بعدهاکربلا شد ، بنارس ، چی‌چن‌ایتزا ، اورشلیم وشهرهای مقدس دیگر وبعد اسناد مربوط به‌سلسله کوههای هیمالیا ، زاگروس ، کوه‌المپ ، قله‌های آند ، کوه طور ، تیپُجلجتا ، کوه حرا وهرکوه مقدس دیگری‌که مکمن خدایان قدیمی بود، یاکوههای دیگری‌که میعادگاه ارباب با بنده‌های سوگلیش بود . اسناد مربوط به شهرها وکوهها را هم روی پروندهٔ خدایان قدیمی گذاشت .

در پستوی آسمانی دیگر چیزی نمانده بود غیر ازیك پرونده که چند برگ آن مربوط به‌درختهای مقدس مثل درخت معرفت وشجرهٔ طیبه وسدر ودرختهای دیگر بود ودر برگهای دیگرش اطلاعات مربوط به‌طلسمها ودعاها ودلخوش‌کنکهایی‌که ارباب در این پانصد هزار سال برای نژاد شریف انسانی‌اش ساخته بود ، تدوین شده بود .گردونه‌دار پیر تمام اسناد ومدارك وکلیهٔ پرونده‌های موجود در پستوی آسمانی را زیر بغلش‌گرفت وآورد ودرگوشهٔ آسمان انبارکرد . دستهایش را بهم زد وجرقه‌ای پدید آورد وجرقه را رو به‌پرونده‌ها واسنادگرفت وهمه‌شان را آتش زد .

دیگر معطل نشد تا سوختن آنها را تماشاکند . رفت سرگنجه‌ای‌که هرروز ، دم دمه‌های صبح ستاره‌ها را با جارُوی آسمانی‌اش می‌روفت ودر آن می‌گذاشت ودرش را قفل می‌کرد . آخر اگر ستاره‌ها را جای امنی

نمی‌گذاشت ، ستاره‌ها توی آسمان ولو می‌شدند وهر کس از راه می‌رسید دلش می‌خواست با آنها یك‌قل دوقل بازی‌کند . مثلا خورشید ، مثــلا فرشته‌های بیکار ،مثلا بچه فرشته‌ها. کلید طلایی درگنجه را که درگریبانش بود درآورد ودرگنجه را بازکرد وصدا زد : «اوهوی بچه‌ها بیایید کمك .» صدایش درآسمان پیچید وازگوشه وکنار آسمان ، میلیونها بچه فرشته‌هجوم آوردند . انواع واقسام‌گونیها ، بسته به‌جمعیت شهرها وده‌ها ودهکده‌های هرمملکت در یك چشم بهم زدن آماده‌گردید وانواع واقسام نردبامهایی‌که پله‌های آنها ازتکه‌های شعاع خورشید بود .کار بچه فرشته‌ها درآمده بود . خیلی هم از این‌کار خوششان می‌آمد . یك بچه فرشته ، صورت اسامی آدمها را می‌خواند ودیگری سرگونی را باز نگاه می‌داشت وسومی ستاره‌ها را به‌ترتیب اسامی‌درگونی می‌ریخت. گونیهای پرستاره که آماده‌شد،گردونه‌دار پیر با دست خودش سرشان را محکم بست ومهر وموم‌کرد وسپرد دست بچه فرشته‌ها . هرکدام یك‌گونی با صورت اسامی آدمها تحویل‌گرفتند ورسید دادند . یك سرپرست‌کل وپنج وردست سرپرست هم برای آنها تعیین‌کرد ودستور داد نردبامها را رو به‌زمین استوارکنند .

منظره‌ای بودکه به‌تماشا می‌ارزید . فکرش را بکنید ، میلیونها نردبام اشعه‌ای با میلیونها بچه فرشته‌که‌گونیهای پرستاره بدوش دارند ومثل فرفره از نردبام فرود می‌روند. به‌عمرش دیدنیهای زیادی دیده بود،اماچنین منظره‌ای ندیده بود ... آن روزکه آن فرشتهٔ آتشی ، جلو ارباب ایستاد وبدو بیراه گفت وقهرکرد ورفت ... آن روزکه بالهای جبرئیل سوخت ... آن روزکه ارباب دستور داد همهٔ نیلوفرها درتمام دریاچه‌های زمینی‌بشکفند ونورمعرفت برای آن مردی‌که چهار زانو زیردرخت نشسته بود فرستاد ... آن روزکه‌آن‌کفتره را بزمین فرستاد ... آن روزکه با یکی از سوگلیهایش همسفره شد .»

کاربچه فرشته‌ها برروی زمین این بودکه درخانه‌ها را بزنند و ستارهٔ هرکس را بسپارند دست خودش وبه‌او بگویند : «از حالا دیگرخودت می‌دانی !» آزاد بودند ، می‌توانستند صورت ظاهر پیغام را به‌ابتکار خودشان عوض‌کنند .

حالا گردونه‌دار پیر برای بدرقهٔ خورشید بمغرب رفت . خورشید ازگردونهٔ طلاییش پیاده شد وگردونه را به‌گردونه‌دار سپرد وگفت: «خسته نباشی !»

گردونه‌دار پیر گفت : «باید فکری هم برای قبای ارباب بکنم ، امشب وهمهٔ شبهای دیگر قبایش بی‌ستاره می‌ماند تا خودش فرصت کنـد ستاره‌های تازه‌ای بیافریند .» خورشید گفت : «توچه تقصیری داری ... ؟» وخداحافظی سردی کرد ورفت .

گردونه‌دار پیر خوشحال بودکه‌کارش تمام شده است . دستـی به‌ریش انبوهش که عین پنبه بودکشید وبا خودگفت : «حالا که فرصت هست سروصورت خودمان را صفایی بدهیم .» حیف . ریش به‌آن قشنگی راکه تا پنجه‌های پاهایش می‌رسید از ته تراشید و عین پنبه زد وزد وتمام آسمان را با این پنبه پوشانید . کوزهٔ آب ناهید را آورد وشکست وروی سرش‌ریخت وتن وبدنش را پاك شست وکلی جوان شد و رودخانهٔ آسمانی کهکشان ازاین آب پر شد .

واضح است که در زمین ، آسمان ابری بنظر می‌آمد . صدای‌رعدهم آمد ، برق هم زد وباران‌هم بارید اما بچه فرشته‌ها که نمی‌ترسیدند . آنها می‌دانستندکه گردونه‌دار پیر ، کوزهٔ آب ناهید را شکسته است .

سه‌بار خورشید آمد ورفت وخبری از بچه فرشته‌ها وسرپرست‌آنها و وردستهای سرپرست نشد . هرروز گردونه‌دار ، گوشهٔ آسمان می‌نشست وچشم می‌دوخت به‌کره‌ای که در فضا مثل فرفره دور خورشید می‌چرخید . کم‌کم دلش شور افتاد : «نکند راه راگم‌کرده باشند ! نکند نردبامهای اشعه‌ای آنها از آب‌کوزهٔ ناهید تر شده ، جزغاله شده ...» دلش چنان تنگ شده بودکه نزدیك بودگریبان خودش را چاك بکند . آسمان خالی بود . خالی از ستاره‌ها ، خالی از بچه فرشته‌ها ، ارباب‌هم تمام این مدت هیچ پیغامی نفرستاده بود .

صبح روز چهارم صداهایی از خیلی دور شنید . صداهایی که شبیه بهم‌خوردن بالها بود وصداهایی شبیه آواز نسیم . بعد صداها واضح‌ترشدند. شبیه آواز آسمانی ، آوایی که ازگردش‌کرات ومنظومه‌ها برمی‌خیزد ... نردبامها رو به‌آسمان برخاستند وسروکلهٔ بچه فرشته‌ها پیدا شد. گردونه‌دار

لبخند زد . چقدر بچه فرشته ها بزرگ شده بودند ، در عرض این مدت کوتاه چقدر قدکشیده بودند !

به‌پیشوازشان آمد وبا چشم دنبال سرپرست و وردستهای او گشت، اما هیچکدامشان را ندید . بیشتر بچه فرشته‌ها درنظر اول نشناختندش ، اما آنهاکه شناختندش باهم‌گفتند : «چرا این ریختی شده‌ای ؟ دلمان برای بازی‌کردن با ریش تو تنگ شده بودکه آمدیم .»

همه‌شان باهم ، از تجربه‌هایی‌که در زمین‌کرده بودندحرف می‌زدند وغوغایی راه انداخته بودندکه صدا بصدا نمی‌رسید .گردونه‌دار غرشی‌کرد که فوق همهٔ سروصداها بود وگفت : «سرم را بردید !» وبعدکه همه ساکت شدند پرسید : «سرپرستی که همراهتان‌کردم‌کجاست ؟»

بچه فرشته‌ای‌که قدش از همهٔ بچه فرشته‌ها بلندتر بود جلوآمد و گفت : «او نیامد ، همانجا ماندگار شد . مرا به‌جای خودش سرپرست معین کرد .»

گردونه‌دار پرسید : «وردستها چه شدند ؟»

سرپرست جدیدگفت : «آنها هم ماندگار شدند .»

وادامه داد : «می‌دانید صد وهشتاد هزار وسیصد وبیست وپنج بچه فرشته در زمین ماندگار شدند . با سرپرست و وردستها می‌شوند صد وهشتاد هزار وسیصد وسی ویك نفر ... »

گردونه‌دار پرسید : «چرا ؟ مگر در زمین چه‌خبرها بود ؟»

همهٔ بچه فرشته‌ها باهم‌گفتند : «زمین خیلی جالب است ، همه‌چیز درآنجا زنده است .»

گردونه‌دارگوشهایش راگرفت وگفت : «گوشم را کرکردید. یکی حرف بزند . سرپرست تو بگو . برایم تعریف‌کن .»

سرپرست جدیدگفت : «می‌دانید زمین اصالت دارد . واقعی است. خیالی و رؤیایی نیست . ابری وبادی و اثیری نیست . جسم دارد . پاها روی جای سفتی قرار می‌گیرد . نه اینکه همه‌چیز وهمه‌کس پا درهوا باشد .»

گردونه‌دار پرسید : «آدمها چه شکلی بودند ؟»

سرپرست جدید گفت : «همه‌جور شکلی داشتند ، هیچکدام شبیه بهم نبودند اما همه‌شان واقعی بودند ، گوشت و خون داشتند . می‌دانید ، آنجا همه‌چیز رشد می‌کند . همه‌چیز در حال تغییر است . همه‌چیز ، تابع قانون‌تکوین وتکامل و زوال است. آنجا هیچ‌چیز وهیچ‌کس‌ابدی نیست.»

گردونه‌دار گفت : «شما را که دیدم خودم فهمیدم . حالا از مأموریتتان بگو .»

سرپرست جدید گفت : «خیلی خوش گذشت ، در جشنهایشان شادی کردیم . جنگ هم داشتند . فقر ومرض هم بود ، برایشان گریه کردیم .»

گردونه‌دار گفت : «با ستاره‌هایشان چه‌کردید ؟»

سرپرست جدید گفت : « ستاره‌ها را بردیم سپردیم دست تك‌تك آدمها ، از بچه و جوان وپیر . وردستها گزارش کارشان را درهرقاره به من داده‌اند و من همه گزارشها رابرای شما خلاصه کرده‌ام .» وکاغذ تا شده‌ای از زیر بال راستش درآورد و چنین خواند :

«چنانکه دستور داده بودید کار بچه فرشته‌ها این بودکه ستارۀ هرکس رابدهند دست خودش وبگویند: «اینك ستاره‌ات رابدستت می‌سپاریم تابدانی‌که از حالا آزادی . خودت پشت و پناه و تکیه‌گاه خودت هستی .» عکس‌العمل زمینیها چنین بوده : بچه‌ها از دیدن ستاره‌هایشان ، چشمهایشان برق زده ، آنها را گرفته‌اند و باآنها بازی‌کرده‌اند . وقتی ما براه افتادیم هنوز بازی می‌کردند . پیرها گفته‌اند : حالا دیگر خیلی دیر است . امـا بشنوید از جوانها و میانه سالها که کار دنیای زمینی بیشتر بدست این گروه می‌گردد . کلیه افراد این‌گروه، ستاره‌هایشان را دریافت داشته‌اند اما بیشترشان هرچه‌توضیح بهشان‌داده شده، مقصود ارباب‌آسمانی را نفهمیده‌اند. بعضیهایشان ، ستاره‌هایشان را خیلی زودگم کرده‌اند . بعضیها ، ستاره‌هایشان را درگریبانهایشان پنهان‌کرده‌اند و لبخند زده‌اندکه ستاره‌ای در گریبان دارند . اما عدۀ معدودی از گروه جوان و میانه سال خوب حالیشان شده ... از این‌گروه عده‌ای‌گفته‌اند : ما از اولش همینطور بودیم . چشمداشت از هیچ اختری چه درآسمان وچه در زمین نداشتیم . نه‌هرگز به سرنوشت اعتقاد داشته‌ایم و نه‌هرگزکسی را برای بد و خوب اخترمـان نکوهش

کرده‌ایم ... این عده خیلی قلنبه قلنبه حرف زده‌اند و بچه‌فرشته‌ها درست حرفهایشان را نفهمیده‌اند . هم زبانهای زمینی‌شان هم نمی‌فهمیده‌اند آنها چه می‌گویند ... و عدهٔ دیگر از همین گروه اخیر گفته‌اند : چه خوب شد که دل هر کس به ستاره‌اش روشن شد . این عده آدمهای مضحکی بوده‌اند و تقریباً درهر کشوری چندتا و گاهی چندین‌تا از این آدمها بوده‌اند . بعضی ازآنها ریش داشته‌اند اما نه به‌بلندی ریش شما ... ریش سابق شما . این عده فوراً دست بکار شده‌اند و بسراغ کتابهای لغت زبانهایشان رفته‌اند و خیلی از لغتها را از توی کتابهای لغتشان حذف کرده‌اند . کلماتی ازقبیل تقدیر وبخت و اقبال و سرنوشت وپیشانی نوشت و حکم و احکام و هرچه مترادف با این لغتها بوده ویا معنی آنها را می داده ، یا از ریشهٔ این‌کلمه‌ها ساخته شده بوده ، دور ریخته‌اند و حالا داشتند لغتهایی از ریشهٔ آزادی و آزادگی می‌ساختند که ما آمدیم .»

گردونه‌دار تبسمی‌کرد و گفت : «یکی از همین روزها سری بزمین می‌زنم ، اینطورکه می‌گویید خیلی تماشا دارد . »

*

ملك‌ماهون ساکت شد . زری چشمهایش را بازکرد . انگار ازخواب خوشی بیدار شده . گفت : «عجب قصه‌ای !»

یوسف پرسید : «همه‌اش را فهمیدی ؟»

زری‌گفت : «هرجا را نفهمیدم با خیال خودم بهم چسبانیدم .» و رو به ملك‌ماهون گفت : «راستش اول منتظر قصه‌ای بودم‌که برای بچه‌ها نوشته شده باشد .»

ملك‌ماهون توضیح داد : «دخترهای شما دانهٔ این قصه را در ذهن من افشاندند ... در ذهنم اول جاروکردن آسمان وگونیهای پرستاره در یك‌گنجهٔ تاریك ، جا گرفته بود ، اما از شما چه پنهان هرچه‌کوشیدم قصه‌ای برای خود آنها ، قصه‌ای برای کودکان بنویسم و دینم را نسبت به‌آنها ادا کنم نتوانستم . اینطور ازآب درآمدکه شنیدید . »

یوسف خندید و پا شد و برای ملك‌ماهون شراب ریخت و جام را

بدستش داد . ملك‌ماهون يك جرعه نوشيد و گفت : «شراب خوبی است ، از كجا می‌شود خريد ؟»

يوسف گفت : «می‌دانی ، حالا كه قصه‌ات را دوباره شنيدم ، به‌اين فكر افتادم كه موضوع مورد علاقهٔ تو همان است كه در شعرهايت هم تكرار می‌كنی . »

ملك‌ماهون چيزی نگفت و يوسف ادامه داد : «كارتو كفاره دادن به‌گناهانی است كه ديگران می‌كنند .»

زری سر از حرفهای شوهرش درنياورد . دهان باز كرد تا از او بپرسد مقصودش چيست كه صدای خان‌كاكا را ازتالار شنيد : «صاحبخانه‌ها كجا خود را قايم‌كرده‌ايد ؟» و بعد خودش پيدايش شد . چشمهايش را بهم زد و گفت : «شنيدم امشب در اين‌خانه خرج می‌دهند خودم را رسانيدم .»

۲۰

آخریها که کلو راه افتاده بود تیر وکمانی درست‌کرده بود و گنجشکهای باغ از دستش برهیچ شاخه‌ای قرار نداشتند . باز جای شکرش باقی بود که از شیشه‌های عمارت ، فقط یك شیشه از پنجرهٔ آبدارخانه را شکسته بود . آن روز زری محکم پشت دست کلو زده بود وگفته بود : «از دست تو عاجز شدم .» وکلو زیر درختهای نارنج نشسته بود به‌های‌های گریه کردن و باز ننه وکاکایش را خواسته بود .

هرصبح یکشنبه ، آفتاب نزده ، کلو پا می‌شد و لخت می‌شد و با صلیب مسی که به‌گردن داشت توی حوض می‌پرید و زری را بیدار می‌کرد. بعد ازحوض درمی‌آمد و بطوری‌که غلام می‌گفت لباس نوش را می‌پوشید و صبحانه خورده و نخورده بسراغ مرد سیاهپوش به مریضخانهٔ مرسلین می‌رفت . نزدیکیهای ظهر به خانه برمی‌گشت وبمجرد ورود به جای سلام می‌گفت : «بنده مسیحی هستم .» اما هنوز ظهر نشده یادش می‌رفت و به ابوالفضل‌العباس قسم می‌خورد . اماآن یکشنبه‌آخری کلو دیرتر از هرروز به خانه برگشت . زری درآشپزخانه بود و توشهٔ راه برای یوسف آماده می‌کرد تا شب‌که به زرقان می‌رسند ، شام آماده داشته باشند . کلو بـه آشپزخانه آمد و تا مدتی برای زری و خدیجه مشتاقانه از مسیح حرف زد. از یهودا هم حرف زد و از زری پرسید آیا می‌تواند این مردکهٔ نمك بحرام را در محلهٔ جهودها پیدا بکند ؟ بعد آهی‌کشید وگفت : «من برهٔ گمشدهٔ

مسیح هستم .» دستهایش را بهم چسبانید و جلو لبش گرفت و دنبال کرد :
«ای مسیح که در آسمان هستی . بیا و اگر راست می‌گویی مرا پیدا کن و پیش ننه‌ام ببر !»

خدیجه نهیبش زد و گفت : «پسرهٔ احمق ، بگو استغفرالله ، برو دهنت را آب بکش .»

زری آمرانه گفت : «کاری به‌کارش نداشته باش .»

کلو گفت : «از امشب هرشب به‌آقا مسیح می‌گویم و عاجزش می‌کنم تا سروقت من بیاید . آخر این چه‌جور شبانی است که بره‌هایش را ول کرده و رفته درآسمان گرفته نشسته ؟ اگر راست می‌گوید بیاید پایین ، مرا ببرد... اگرمرا ببرد، نی‌بابام راکه زیر رختخوابها قایم کرده‌ام به‌او می‌دهم، اما اگر نبرد ، ابوالفضل‌العباس بکمرم بزند ، اگر دستم بهش رسید با تیر و کمان یك قلوه سنگ وسط پیشانیش می‌اندازم .»

دست در جیب کتش کرد و سه‌تا صلیب مسی درآورد و به زری نشان داد و گفت : «این طلسمها راآن پیرزن دندان گرازی داد . یکیش مال ننه‌ام ، یکیش مال عمو ، یکیش مال زن عمو ، سوغاتی می‌برم .» یکی از صلیبها را جلو خدیجه گرفت و گفت : «ماچ کن !» خدیجه دست کلو را عقب زد و گفت : «پسرهٔ خر ، برو لای دست ننه‌ات . » و زری اندیشید : هیچکدامشان هیچوقت او را به‌چشم فرزند خانواده تحویل نگرفتند . حتی خودم . حتی عمه خانم .»

کلو ادامه داد : پیرزن دندان‌گرازی گفت : «مسیح همه‌جا هست. توی آبادی ما هم هست . گفت هربچه‌ای صدا بزند آقا مسیح . آقا مسیح فوراً می‌گوید بله طفلك من . اما من بزرگ‌شده‌ام صدایش را نمی‌شنوم .»

عصر همان روزبود که کلو ویوسف به ده رفتند و زری می‌اندیشید: «حالا چه‌فکر می‌کند ؟ فکر می‌کند مسیح پیدایش کرده ؟»

پسرك از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید ، چنانکه تیر وکمانش را جاگذاشت ، هرچند می‌دانست که فوراً پیش‌کسانش نمی‌رود. اول بایوسف می‌رفت زرقان ، تا کسی پیدا بشود و او را به‌گرمسیر ببرد . طفلك خیال می‌کرد اگر ازباغ دربیاید، هرجا که برود به‌آبادی خودشان نزدیکتر شده...

آنها رفتند و زری ماند وشبهای پراز کابوس وخوابهای آشفته . شبهایی که انگار صبح به دنبالش نیاویخته بود و هرچه زمان می‌گذشت ، خیالش ناراحت‌تر و خوابهایش آشفته‌تر می‌شد .

عمه در تعبیر خواب استاد بود . همه ، حتی غریبه‌ها این را می‌دانستند . چه بـا آدمهای ندید و نشناخت که تلفن می‌کردند وخوابهایشان را برای عمه تعریف می‌کردند و او «خیرباشد» می‌گفت و به امید ثواب ، خوابهایشان‌را تعبیر می‌کرد . یك‌کتاب خطی خواب‌گزاری هم داشت‌که هروقت درمی‌ماند به آن رجوع می‌کرد . اما حتی عمه ، در تعبیر دوتا از خوابهای زری درماند . کتاب خواب‌گزاری را هم هرچه ورق زد نتوانست کلید رمز آن خوابها را پیدا بکند . به عقیدهٔ عمه ، به همین علت بودکه در خوابهای زری ، آن دو خواب دمبدم تکرار می‌شد .

زری در خواب می‌دیدکه لخت لخت در وسط یك میدان ناشناس ایستاده و هزارها مرد و زن دور تادور میدان ایستاده‌اند وبه‌اونگاه می‌کنند. وهمچنین خواب می‌دید که موقع امتحان است و او دربرابر یك‌ممتحن اخمو وسیاه چرده ایستاده ، اما هرچه‌کوشش می‌کند جواب سؤالها را نمی‌داند. هرچه به مغزش فشار می‌آورد و عرق می‌ریزد و ضربان قلبش تند می‌شود هیچ جوابی برای هیچ سؤالی پیدا نمی‌کند و صبح که می‌شد یادش نمی‌آمد سؤالها چه بوده ؟

عمه دستور دادکه یك لقمهٔ نان از یك‌گدا گدایی‌کند و بخورد بلکه سؤالها یادش بماند .

یك شب زری خواب دیدکه یك اژدهای دوسر ، شوهرش را همانطورکه سوار مادیان بوده و بتاخت اسب می‌رانده ، درسته بـا اسب بلعیده ، و خوب‌که نگاه‌کرده ، دیده اژدهای دوسر ، شبیه سرجنت زینگر بوده ، تنبان چین‌دار اسکاتلندی پایش بوده و دور تا دور دامن راگلدوزی کرده بوده . این خواب را عمه براحتی تعبیر کرد وگفت‌که زینگر مسخرهٔ خاص و عام می‌شود ، اما یوسف در شکم ماهی ، مثل یونس صبر و تحمل یاد می‌گیرد و تاریکی اندرون ماهی به او روشنایی می‌دهد چنانکه سر از کار همهٔ اسرار دنیا درمی‌آورد .

چند شب بعد باز خواب دیدکه حاکم یوسف را با دست خودش در تنور نانوایی انداخته . یوسف جزغاله شده ، کورمال‌کورمال از تنور درآمده . عمه درتعبیر این خواب گفت که آتش یعنی همان‌آتشی که بر ابراهیم خلیل‌الله گلستان شد و اینکه ازآتش درآمده یعنی امتحان خود را داده . و باوجودی‌که زری از حرف عمه به یاد داستان سیاوش افتاد ، هیچ نگفت . آخرآن شب ، در چادر ایلخانی ... آن‌شب‌که ملك سهراب با زری برسر یك تفنگ برنو شرط بست و زری باخت و هیچوقت هم نداد ... آن شب همهٔ شب حرف سیاوش را زدند و زری را دست انداختندکه یحیی تعمید دهنده را می‌شناسد و سیاوش را نمی‌شناسد و برایش توضیح دادند که سیاوش ازآتش گذشته و روسفید شده و ...

عمه تعبیر خواب را اینطور ادامه دادکه : «تنور هم واضح است، همان تنوری است‌که زن خولی ، بچه‌های مسلم را درآن قایم‌کرده بوده ، جزغاله شدن هم علامت روسفیدی است ، چراکه خواب زن واضح است که چپ است .»

و شب دیگر دمدمه‌های صبح زری خواب دیدکه کلو با تیر وکمان قلوه سنگی ، درست وسط پیشانی یوسف انداخته . این خواب را عمه اصلا تعبیر نکرد وگفت‌که خواب دم صبح تعبیر ندارد .

*

ده روز از رفتن یوسف گذشته بود که در شهرچو افتاد ملك‌سهراب یاغی شده . هرکس از راه می‌رسید دربارهٔ او حرفی می‌زد . غلام می‌آمد می‌گفت: «با هزارتفنگچی به‌کوه‌زده، جایی پنهان شده‌که دست دیارالبشری به او نرسد !» خسرو از راه می‌رسید می‌گفت : «با دوهزار مرد جنگی به نزدیکیهای یاسوج رسیده . اما هنوز ازکوه پایین نیامده ... جانم هی !» هرمز پیدایش می‌شد می‌گفت : «زن خان‌عمو، می‌دانیدکه از دلاوری خوشم می‌آید ، اما مرد دلاور باید موقع‌شناس هم باشد .» ابوالقاسم‌خان می‌آمد دنبال هرمز و عجله داشت او را با خود حضور حضرت والا ببرد اما زری به اصرار می‌نشاندش وکهنه‌ترین شرابهای طاوس خانم را به قول خود خان‌کاکا ، نذر او می‌کرد وآنقدر پذیرایی و دلجویی می‌کرد تا از او

درمی‌آورد که : «شنیده‌ام بی‌بی همدم رفته ستاد ... در اتاق رئیس قشون را بی‌اجازه بازکرده و خودش را با آن تنبانهای گشاد روی پای سرلشکر انداخته ... برای ملك سهراب زنهار خواسته . گفتـه خودم می‌روم می‌آورمش ... سرلشکر گفته هرچه زودتر این‌کار را بکنی بهتر است . بی‌بی همدم یك قرآن از توی سینه‌اش درآورده گفته: به‌این قرآن قسم بخور که وقتی آمد ، کاری به‌کارش نداشته باشی ... وسرلشکر با چکمه‌اش زده زیر دست پیر زن ... اما سکینه نان بندکه می‌آمد می‌گفت : «بی‌بی همدم چهل‌تا قرآن خوان اجیر کرده تا صداهایشان را توی هم بیندازند و باصدای بلندسورهٔ انعام بخوانند . هرروز . مو برتن آدم راست می‌شود . خدایا به عصمت صدیقهٔ طاهره قسمت می‌دهم این پسر را به مادرش ببخش ! از صدقهٔ سر او پسر این‌کنیز روسیاهت را هم ازشر نظام اجباری خلاص‌کن .»

زری با نا امیدی اعتیاد به روزنامه خواندن را از سر گرفت . اما کوچکترین اشاره‌ای درهیچ روزنامه‌ای ، حتی به‌نام ملك سهراب نمی‌دید . هرچند این اعتیاد به خبری هدایتش کرد که درمعتبرترین روزنامهٔ محلی نوشته شده بود . آن روز عصر در باغ تنها بود . خودش روزنامه را از دست روزنامه رسان‌گرفت و حالا دو هفته می‌شد یوسف را ندیده بود .

«قدردانی»

«حضرت‌علیه خانم عزت‌الدوله ... که از بانوان خیر ونیکوکار می‌باشند ، از طرف جمعیت زنان مأموریت یافته بودندکه به خانه‌های محلهٔ مردستان و همچنین زندان زنان ، سرکشی فرمایند . تمام خانه‌های محلهٔ فوق‌الذکر ، زیر نظر ایشان نظافت و ضد عفونی شد و این بانوی نیکوکار از جیب فتوت خود جرائم یك زن زندانی راکه به‌علت جهالت از طرق نامشروع‌کسب معاش می‌نمود پرداخته و موجبات آزادی این زن معیل و بی‌پناه را فراهم آوردند . استانداری فارس از خدمات این بانوی نوع‌دوست و با عاطفه قدردانی نمود .»

از خواندن این خبر، هرچند تعجب نکرد اما دلش گرفت. روزنامه را مچاله کرد و گوشه‌ای انداخت و به نارنجستان پناه برد . زیر درختهای نارنج قدم می‌زد و احساس می‌کردکه حوصلهٔ هیچ‌کاری راکه فکرکردن

لازم داشته باشد ندارد . تصمیم گرفت به طویله برود و غلام را صدا بکند و از او بپرسد که آیا خبر تازه‌ای دربارهٔ ملك سهراب نشنیده ؟ اما پشیمان شد و اندیشید که : «بندهٔ خدا یکتا پیراهن است . لابد کلاهش را از سرش برداشته . در این گرما ... شاید لخت باشد . شاید دارد چپق می‌کشد .» یك‌آن به فکرش رسید ، برود سری به بی‌بی‌همدم بزند ، اما منصرف شد، طاقت سرو صدای بهم آمیختهٔ قاریها را نداشت و می‌دانست همینکه چشم بی‌بی همدم به او افتاد شروع بهزاری خواهدکرد و از او راه چاره خواهد جست وخواهد پرسید: «حالا توبگو من چکار کنم ؟» و زری اگر می‌دانست چکار می‌شدکرد که آنقدر آشفته نبود . همه می‌دانستندکه جان بی‌بی‌همدم است و جان ملك سهراب و همه هم می‌دانستند که ملك سهراب با همهٔ یال وکوپالش در برابر مادر طفلی بیش نیست .

فکر کرد دنبال عمه خانم و بچه‌ها به خانهٔ مهری برود ، اما دید در آن‌گرما حوصلهٔ لباس آستین بلند پوشیدن و روسری سرکردن ندارد . شوهر دوم مهری ، محسن‌خان آدم سخت‌گیری بود .

می‌دانست که دلتنگی و آشفتگی‌اش تا حد زیادی به علت خستگی است . همیشه تابستانها دو هفته سه هفته‌ای به ده می‌رفت و خودش را با تغییرآب وهوا و پیاده روی و اسب سواری برای پاییز و زمستانی‌که در پیش بود آماده می‌کرد ، اما در این تابستان پر مرض وقحطی و جنگ و بارداری غافلگیرکننده خودش ، زندانی خانه و زندان و دیوانه‌خانه شده بود. فکر کرد یك دورهٔ هفتگی با همکلاسیهای سابقش ترتیب بدهد ... یك دوره عصرانه ... و اندیشید اول من می‌دهم وبعد مهری ... مهری خودش حاضر است ، اگر محسن‌خان اجازه بدهد . شوهرهایشان باهم نمی‌ساختند وگرنه او ومهری چه همدیگر را می‌دیدند ، چه نمی‌دیدند ، همان دوستانی بودندکه بودند .

به اتاق خواب رفت ودرکشو قفسه به دنبال میل کرك‌بافی و کرك گشت تا اضطراب و دلزدگی خود را لای کرکها ببافد . اما نه کرك پیدا کرد و نه میل کرك بافی . چشمش به یك قوطی پر از منجوق افتاد . قوطی منجوق را برداشت و با جعبهٔ سوزن ونخ به ایوان آمد و روی قالیچه

نشست به منجوق بندکردن . به باغنگاه کرد ، بنظرش‌آمد که باغ شادابی خود را از دست داده ، برروی همهٔ درختها غبار نشسته ، برگهایشان زرد کرده ، سوخته ، یك لحظه خیال‌کرد درختها ماتشان برده بربر تماشایش می‌کنند . بعد دیدکه درختها می‌لرزند و سرتکان می‌دهند و بعد آرام می‌گیرند . اندیشید : «خود را آمادهٔ خواب می‌کنند !» اما گنجشکها برسرشاخه‌هاکه بیدارند ومثل خاله زنکها درحمام زنانه ازهم‌گله می‌کنند.»

آفتاب بکلی از باغ پریده بودکه صدای شیههٔ اسب شنید . شیههٔ مادیان بود نه سحر . خدارا شکر . یوسف ازده برگشته بود. اینکه می‌گویند دل به‌دل راه دارد راست‌است . همچنین‌که زری از دوریش طاقتش طاق می‌شود برمی‌گردد . تصمیم‌گرفت روی خودش نیاوردکه این‌بار چقدر سفرش را طول داده ، چقدر او را نگران و دلواپس کرده ، چقدر باخیال و خواب‌آشفته و شایعات ترس‌آور و قدردانیهای ناحق تنهایش گذاشته !

غلام از طویله درآمد . سید محمد پیشکار یوسف‌سوار برمادیان تو آمد واسب قزل را یدك می‌کشید . دل زری فشرده شده . پا شد . قوطی منجوقها که در دامنش بود روی زمین افتاد و بازشد ومهره‌ها روی قالیچه ولو شد . خوب ، لابد یوسف سر راه پیاده شده ، جایی برای کاری رفته . سیدمحمد از اسب پیاده شد و دهنهٔ اسبها را به‌دست غلام داد و به او یواش یواش ، چیزهایی گفت و غلام کلاهش را از سرش برداشت وانداخت روی خاك و سید باز چیزی گفت و غلام اسبها را به‌طویله برد . زری به‌طرف سید محمد دوید و نفس زنان پرسید : «کوآقا ؟» سیدمحمد گفت : «آقا با ماشین ملك رستم می‌آید هول نکنید . اتفاقی نیفتاده .»

کارهای غلام وسیداسرار آمیز بود . غلام بی‌کلاه از باغ بیرون دوید و سید سرحوض آمد و دست و رویش را شست و شانه‌ای از جیبش درآورد و سبیل کلفتش را شانه کرد و یك تکه سنگ از خیابان باغ برداشت و طاهر کرد و روی زمین لخت گذاشت و ایستاد به‌نماز . اوکه اهل نماز خواندن واین حرفها نبود ؟ به‌علاوه این چه نمازی بود ؟ بی‌وضوی راست و درست وبعد درست است که روز تمام شده بود اما صدای مؤذن برای نماز مغرب‌که برنخاسته بود .

اول عمه از راه رسید . عجیب بود . لام تاکام با هیچکس حرفی نزد و با همان چادر کوچه ، درایوان ایستاد به‌نماز . بی‌هیچ جانمازی . بچه‌ها را هم نیاورده بود . خیلی طول کشید تا ماشینی تو آمد که خان کاکا راآورده بود . زری یقین داشت که اتفاقی افتاده ، اما نمی‌خواست بپرسد . دل و جرأتش را نداشت . آنها ، خواهر وبرادری ، خودشان شروع کردند.

ماشین سبز رنگ ملك رستم که تو آمد و کنار حوض ایستاد ، دیگر می‌دانست چه شده ، اما تا با چشم خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد . ملك رستم و مجید پیاده شدند و او می‌دانست که شوهرش پیاده نخواهد شد . می‌دانست که دیگر هرگز نه‌سوار خواهد شد و نه‌پیاده ، کجا خوانده بود که فلانکس براسب چوبین نشست ؟ یوسف ، شق روی صندلی عقب نشسته بود و عبا روی دوشش و کلاه تا روی‌چشمهاآمده بود . صدای عمه راشنید که گفت : «سلام . نه خسته برادر . آمدی خانه ...» و زار زد . خان کاکا فریادهایی می‌کشید که حتماً صدایش تا هفت طرف خانه می‌رسید . زری دست گذاشت روی دست یوسف که سردسرد بود و انگشتهاکشیده و از هم جدا شده ، خشك شده بود و نگاه کرد به‌صورتش با رنگ زرد و چشمهای بسته و چانه‌که با دستمالی بسته شده بود و خون دلمه شده و خون بسته وخشك شده . می‌دید اما باور نمی‌کرد . حبران پرسید : «بی‌خداحافظی؟» غلام شیون‌کشید و زری باز پرسید : «تنها؟» و حالا همه شیون‌کشیدند و او می‌اندیشید این صداها را از کجای حنجره‌شان درمی‌آورند و چرا او نمی‌تواند ؟ می‌دید که عمه یقه‌اش را پاره کرد و روی سنگفرش لب حوض نشست و زری هی می‌پرسید : «چرا ؟» و بعد ماشین و درختها و آدمها و حوض آب چرخیدند و چرخیدند و از او دور شدند .

چشمش راکه بازکرد خودش را در ایوان روی قالیچه افتاده دید. همهٔ چراغهای باغ روشن بود . مهمان داشتند ؟ بوی کاهگل می‌آمد . عمه خانم شانه‌اش را می‌مالید . بدن و صورت و گردنش خیس بود . از همه جا صدا می‌آمد . یوسف را نشانده بودند روی یك تخت چوبی کنار حوض وغلام‌پشت سرش‌نشسته بود وهوایش را داشت وتکان می‌خوردوهی‌می‌گفت: «آقای من !» کلاه هم نداشت . حاجی محمدرضای رنگرز ، با دستهایی

تا آرنج بنفش ، می‌کوشید چکمه های یوسف را در آورد اما نمی‌توانست . خان‌کاکا بالای سرآنها ایستاده بود . گفت : «حاجی چکمه را ببر . » و فریاد زد : «یك کارد .» عبا روی دوش یوسف نبود . کلاه هم سرش نبود و زری خیال کرد خواب می‌بیند . این آخریها همه‌اش خوابهای آشفته دیده بود . این هم یك خواب آشفتهٔ دیگر ... خیال کرد خواب می‌بیند مردی را به‌زور روی تخت نشانده‌اند و دارند چکمه‌اش را با کارد می‌برند اما زری صورت آن مرد را نمی‌بیند ... خواب می‌بیند ملك رستم چکمهٔ بریده را دست گرفته و داد می‌زند : «ای‌واویلا!» اندیشید : «اسم این جور از ته دل فریاد زدن چیست ؟ صیحه ؟ نعره؟ ویله؟ نه ، یك اسم‌خوبی داشت که حالا یادم رفته .» بعد خیال کرد خواب می‌بیند مجید سرش را روی عبای یوسف که روی تخت افتاده بودگذاشته ، هق هق می‌کند . شاید هم خواب نمی‌دید ، چرا که چشمهایش بازباز بود .

خان‌کاکا به‌ایوان آمد . دستمال سفیدی از جیب درآورد وبینی‌اش را گرفت انگار سرما خورده بود . چشمها و بینی درازش سرخ سرخ بود . چشمها را بهم زد و گفت : «زن داداش ، چه زود بیوه شدی . هنوز سی سالت نشده . های . های .»

عمه گفت : «جلو خودت را بگیر مرد ، زن آبستن را بیشتر از این هول نده .»

ــ آبستن ؟

زری آبستنی خود را باور داشت اما مغزش از باور کردن حادثه‌ای که روی داده بود مطلقاً سرباز می‌زد ، از عمه پرسید : «شما از کجا فهمیدید ؟»

ــ از چشمهایت .

زری باز احساس کرد خواب می‌بیند . خواب می‌بیند یك آدم روی تخت ، مچاله شده و خوابیده و در این گرما عبای یوسف را انداخته‌اند رویش . اما او آن مرد را نمی‌شناسد ... خواب می‌بیند سه تا مرد روی تخت بچه‌ها نشسته‌اند و دارند دربارهٔ آن مرد مچاله شده ، حرف می‌زنند . صداها را تشخیص می‌داد .

صدای ابوالقاسم‌خان : «همشیره راست می‌گوید . دوره دورهٔ او نبود . برادر ، اگر روحت اینجا حاضر است ، مرا حلال کن . دلم می‌خواست فهم و شعور و سواد ترا داشته باشم و چون نداشتم مسخره‌ات می‌کردم . برادر ، تو مثل یك سرو آزاد ...»

صدای مجید : «بله ، حالا خودتان را ناراحت نکنید . خودش می‌دانست که هنوز دورهٔ او و امثال او نرسیده . اما او می‌گفت ، بارها به‌خودم گفت که وظیفهٔ ما این است که رسیدن این دوره را جلو بیندازیم.»

وصدای ملك رستم : «می‌دانم همین امروز وفردا ، برادر بدبخت من ، سهراب را هم می‌گیرند . در میدان مشق چوبهٔ داری برپا می‌کنند و همه می‌روند تماشا .»

صداها در هم شد و باشیونها آمیخت : «خیال می‌کنید ، آدم دلش نمی‌خواهد حرف درست بزند و کار درست بکند ؟ ولی وقتی در سراشیبی افتاد ، دیگر افتاده . باید فرو برود ...» صدای کی بود ؟

صدای پاهایی روی شنهای خیابان باغ می‌آمد . صدای پاها بـه ایوان که می‌رسید قطع می‌شد و از نو ادامه می‌یافت ، و زری چشم برهم گذارده بود و احساس می‌کرد که مثل یك انار مکیده ، همهٔ شیرهٔ جانش را از تنش بیرون کشیده‌اند . حس می‌کرد یك ماری آمد و ازگلوی او پایین رفت و روی قلبش چنبره زد ونشست وسرش‌را شق‌گرفت تا اورا نیش بزند و می‌دانست که در تمام عمر این مارهمانجا روی قلبش چنبره زنان خواهد ماند و هروقت به یاد شوهرش بیفتد ، آن مار نیش خود را به سینه‌اش فرو خواهد کرد .

به‌اصرار عمه از جا بلند شد . عمه زیر بغلش راگرفت و به تالار بردش . زنها دورتادور تالار ، روی صندلیها و یا روی قالی نشسته بودند و بیشترشان با بادبزن خود را باد می‌زدند و با هم پچ‌پچ می‌کردند . در اتاقهای دیگر مردها بودند . صداهایشان را می‌شنید . انگار همه‌شان پشت در باغ کشیك می‌کشیده‌اند تا نعش شوهرش از راه برسد و از کاکلهای زردش از زیر کلاه خون سرازیر شده باشد تا روی سبیلهای بورش وخون دلمه بسته باشد و بعد همه تو بیایند . زنها به‌دیدارش بلند شدند اما او

هیچکس را درست نمی‌دید تا بشناسد. عزت‌الدوله استثنا بود. عین مارافعا. چشمهای زری یك‌لحظه برصورت و موهای پازهری او خیره ماند و بعد منجوقهای زرد و قرمز و آبی و سیاه پیش چشمهایش در هم شد و درخشید و نقش بست. بیشتر زنها خوب نگاهش می‌کردند و سرتکان می‌دادند و بعد گریه می‌کردند. از اتاقهای دیگر صدای مردها با صدای گریهٔ بلند خان‌کاکا می‌آمد که می‌گفت: «اگر کسی می‌داند به‌من هم بگوید ... من که به حیرتم ...» اما چشمخانه و زبان زری خشك شده بود. نه‌اشکی و نه کلامی.

به‌ایوان آمد و روی قالیچه نشست. خسرو سوار بر سحر، از در باغ تو آمد و رو به ایوان تاخت‌کرد. اسب را رها کرد و کنار مادر آمد وپرسید: «راسته؟» مادر سرش را خم‌کرد و شروع کرد بجمع کردن منجوقهای روی قالیچه. پرسید: «قبول شدی؟» همهٔ چراغها روشن بود. چطور نعش مچاله شدهٔ پدرش را زیر عبا ندیده بودکه هی‌می‌پرسید: «راسته مادر؟» ومادر گفت: «چقدر دیرآمدی؟» خسرو توضیح داد: «ما که قبول شده بودیم برای بچه‌ها پالوده خریدیم. فراشمان آمد و گفت: «عمو جانت تلفن کردند، گفتند بابایت را باتیر زده‌اند، اما فقط زخمی شده، خودش روی اسب نشسته ویکراست به‌خانه آمده. راسته؟ حالاکجاست؟ مریضخانه؟»

پسرش را در بغل گرفت و بوسید وآن وقت اشك آمد.

بعد خیلیها آمدند و دست گردنش انداختند و با صدای بلند به حالش‌گریه کردند. از اینکه چه زود بیوه شده، ازاینکه حالا باید چهار بچهٔ بی‌پدر را به‌ثمر برساند. به همان زودی همه می‌دانستند که بچهٔ چهارمی هم وجود دارد. عزت‌الدوله هم‌آمد، اما نه‌دست درگردنش انداخت و نه گریه کرد. فقط گفت: «امیدوارم آخرین غمت باشد. خوب، آنقدر برایت گذاشته که بچه‌هایت را با آبرومندی بزرگ کنی.» خداحافظی نکرده راه افتاد، دست به‌کمرش گرفت و از پله‌ها بسختی قدم پایین گذاشت. به‌سراغ ملك رستم رفت که روی یك صندلی خیزران کنار حوض نشسته بود. ملك رستم پاشد و او نشست. معلوم بود که عزت‌الدوله حرف

می‌زند و ملك رستم گوش می‌دهد . انگار اشك هم ریخت چرا که دستمالی را مدام به‌چشم می‌برد. صدایی گفت: «درشکه حاضر است.» عزت‌الدوله بلند شد و ملك رستم بازویش را گرفت و با هم به‌ته باغ رفتند .

چند ساعت بعد زری روی تخت حوضخانه درازکشیده بود وخانم حکیم بالای سرش بود . فوارهٔ حوضچه باز بود و دستمال تر و سردی روی پیشانیش وسوزش سوزن آمپول راحس می‌کرد. یکی. دوتا. سه‌تا... می‌دید که‌خانم حکیم ، گوشی سرد چوبی را روی شکمش می‌گذارد و گوش می‌دهد و شنید که می‌گوید : «بچه سالم می‌باشد . امشب موقع دفن کردن می‌باشد .» و جواب خانم فاطمه را شنید که‌گفت : «شما طبابتتان را بکنید. مگر برادرم جنایت کرده که شبانه چالش کنیم .»

و باز صدای خانم حکیم که پرسید : «چرا تایخ می‌باشید ؟ هر سه‌بچه از دست من می‌باشد . بچهٔ چهارم هم از دست من می‌باشد . »وزری دانست خطاب به‌اوست که می‌پرسد : «چرا زودتر رجوع کرده نمی‌باشید ؟»

زری جوابی نداد و عمه به‌خشونت گفت : «همین می‌باشد ، می‌باشد هاست که پدر همه را در آورده ... کاشکی»

«کارشکی گورتان راگم می‌کردید .» کسی این حرف را در ذهن زری زد ، وگرنه عمه‌خانم جمله‌اش را تمام نکرد . بااین حال خانم حکیم انگار حرف آنکس را که در ذهن زری حرف زده بود شنیده . گلایه کرد و صدایش می‌لرزید : «دستمزد خدمت و فداکاری می‌باشد ؟ در شهر غریب در هوای خشك ، دور از برادر و خواهر ودوست می‌باشیم. دوا مجانی می‌باشد . معالجه مجانی می‌باشد .»

و آنکس این بار در ذهن زری فریاد کشید : «بروگورت را گم کن . همه‌تان بروید گورتان راگم کنید .»

خانم‌حکیم رفته بود و زری خسرو را دیدکه بادبزنی در دست دارد و نسیم آرام و خنکی را برصورتش حس‌کرد . زیر لب گفت : «خسرو» . خسرو سرش را نزدیك آورد . زری ادامه داد : «یك کاری برای مادرت بکن ... فردا صبح زود برو پیش دکتر عبداله‌خان ... به او بگو چه‌بلایی ... به او بگو یك نك پا به‌عیادت من بیاید .» خسرو باشد

وگفت : «همین الآن می‌روم .» زری گفت : «نه جان‌دلم ، فردا صبح زود برو .»

عمه تو آمد و زری شنید که : «پسر پاشو شامت را بخور ، بعد هم برو بخواب . ترا به‌روح پدرت پاشو . » اندیشید که چه زود آدم را به روح پدرش قسم می‌دهند و بعد ... مدتی بعد صدای خدیجه آمد : «آقایی آمده ، می‌گوید برای ثواب آمده‌ام کمك ، می‌گوید دیشب خواب دیده که یك کمر بستهٔ علی وارد شهر خدا شده ...»

می‌دانست که دور حوض چادر زده‌اند و می‌دانست که می‌خواهند نعش شوهرش را در حوض باغ بشویند . می‌دانست همین شبانه زیر آب حوض را خواهند کشید و آب حوض را به‌باغچه‌ها هدایت خواهند کرد و آبی که جسد شوهرش را شسته و خونهای خشك شده را پاك کرده ، درختها را آبیاری خواهد کرد . و حسین کازرونی ، از نصف شب چرخ چاه را به‌راه خواهد انداخت و از چاه ، آب رفته را به‌حوض برخواهد گردانید .

گوشش به‌صدای سیدمحمد تیز شد که می‌گفت : «چه بگویم ؟ چه‌گویم که ناگفتنش بهتر است ؟» جواب به سؤال‌کی می‌داد ؟ زری چشمهایش را بازکرد سیدکنار آستانهٔ در حوضخانه دوزانو نشسته بود و داشت سیگار می‌پیچید . عمه پایین پای زری روی تخت نشسته بود . خان کاکا و خسرو هم بودند . سید کاغذ نازك سیگار را با لب‌تر کرد و کبریت کشید و گفت : «چه عرض کنم والله ، هیچکس نفهمید . دهاتیها که جانشان بود و جان ارباب . نمی‌دانم . شاید ژاندارمها ، شایدکسان دیگر . اینکه عموی کلوهلك‌هلك ، از کوار بیاید و ارباب را با تفنگ بزند و به تعجیل برگردد ، حرف مفت است . لوث کردن قضیه است و حتی توهین است . هرکس که دست اندر کار بوده ، این چو را انداخته . سوار که شدم بروم پایین دشت ، کلوآمد جلوم را گرفت وگفت : ارباب را من‌زدم . گفتم با چه زدی ؟ گفت با تیر و کمانم . بعد شنیدم گفته بوده با تفنگ . بعد گفته بوده عمویم زده . می‌دانم یادش داده‌اند . بچه‌گول می‌زنند . هر چه تحقیق‌کردیم اثری ازآثار عموی کلو در ده پیدانکردیم . چطور ممکن

است آمده باشد و هیچکس او را ندیده باشد ؟ بله ، عموی کلو یك تفنگ شکاری داشت . خود آقا بعد از مرگ برادرش ، برایش خریده بود .»

. . . «صبح زود با اسب رفتیم سراغ انبارها . آقا با دست خودش مهر و موم انبارها را شکست و بنشن و خرما و آرد میان دهاتیها تقسیم کرد . سربسرشان می‌گذاشت و شوخی می‌کرد . به زنها می‌گفت اگر فروختید و النگوی طلا خریدید یا به‌فکر زیارت افتادید ، دیگر نه‌من و نه‌شما . به‌مردها می‌گفت : جرأت دارید جنسهایتان را به‌پول نزدیك کنید و باپولش رختخواب تازه و زن تازه ... نگذارید کلاهمان توی‌هم برود. همه خوشحال بودند. آقا از همه‌شان خوشحال‌تر بود.»

پیش‌از ظهر آمدیم اتاق‌بالا توی قلعه. آقا روی تشکچه نشست. پشه‌بندرا بالا زده بودیم. الیاس‌قلیان آورد وکنار آقا گذاشت. پرسیدم: «چکمه‌هایتان را درآورم؟»

آقا فرمود : «نه ، یك‌قلیان می‌کشم ومی‌رویم پایین دشت .»

بعدش پرسید: «ساربان آمده؟»

گفتم: «ها بله.»

الیاس گفت: «آقا باز این دلال زینگر آمده.» صدای خان‌کاکا کلام سید را برید و زری اندیشید: «چطورمردی که‌آن فریادها را می‌کشید حالا اینطور حرف می‌زند؟» خان‌کاکا گفت: «هر که امشب آمد درگوشم گفت: هیس، هیس، صدایتان درنیایدکه مسأله خطرناك‌است. قضیه از بالا بالاها ...»

وصدای خشمگین عمه نگذاشت خان‌کاکا حرفش را تمام کند: «چشمم روشن، حالا می‌خواهند خون آن‌ناکام را پایمال کنند. خان‌کاکا، حرف‌گوش‌کن، وکیل بگیر. اگر تو نگیری خودم که نمرده‌ام.»

وخان‌کاکا طعنه زد: «همشیره تو که می‌خواستی بروی کربلا مجاور بشوی .»

و صدای گریهٔ عمه : «حالا که کربلای من همینجاست .»

وباز صدای عمه: «خوشا خونی‌که یك شب ازش بگذرد، هرچند هنوز یك شب هم نگذشته .»

خان‌کاکا بنرمی گفت : «همشیره ، شما زنها سرتان توی حساب نیست. گیرم من‌وکیل‌گرفتم، خیال می‌کنی چه‌کسانی رابه‌اتهام این قتل بگیرند؟ کلو وعمویش را ... یا چندتا دهاتی بدبخت دیگر را ... شاید همین سید حی وحاضر را. جوری می‌کنندکه ما خودمان ، قاتل مصلحتی را ببخشیم و یا کلو قاتل از آب درمی‌آید که در سن قانونی نیست . دروغ می‌گویم آقا سید؟»

سیدگفت: «اگر محکمه‌ای بخواهد اینطور ناحق عمل بکند من حاضرم بروم ویك تنه تمام دهاتیها را بشورانم، در همهٔ دهات آقا ...»

خان‌کاکاگفت : «چه فایده؟ یك‌شاهی صنار این یتیم‌چه‌ها بباد می‌رود. به‌علاوه اگر خودت را اول از همه‌گرفتند چه؟ مگر نمی‌توانند؟»

خسروگفت: «خان‌عمو، درآن‌صورت ، من وهرمز می‌رویم دهات را می‌شورانیم . آقای فتوحی هم‌کمك می‌کند . اگر مال ما یتیمها هم ازبین رفت، اهمیتی ندارد. من از بازوی خودم نان درمی‌آورم... البته حالا نمی‌توانم. حالا مادرم، خیاطی می‌کند ونان مارا در می‌آورد تامن بزرگ بشوم.» و ناگهان صدای‌گریه‌اش آمد.

زری می‌خواست از تخت پایین بیاید ودست گردن پسرش بیندازد تاباهم گریه کنند اما نتوانست . حتی نتوانست دهن بازکند وبه‌پسرش بگوید:

«گریه نکن جان‌دلم.» آمپولهای خانم حکیم چه به روزش آورده بودند ؟

عمه نفرین کرد. نفرین‌کرد وگفت: «خدایا، چرا مرا لچك به‌سر آفریدی؟ اگرمرد بودم ، نشان همه می‌دادم‌که مردانگی یعنی‌چه ؟»

زری منتظر بود خان‌کاکا از جا دربرود اما اوبنرمی گلایه‌کرد. «به‌من طعنه بزن وبگو نامردم! اما غیراز تسلیم ورضا کو چاره‌ای ؟» و لحظه‌ای طول کشید تاافزود: «خیلی خوب ، اینها مسائل بعدی است. به‌من فرصت بدهید تا ببینم چه می‌کنم.»

خسرو از سیدمحمد پرسید: «دلال زینگر همان خپلهٔ آبله‌رو نیست؟»

سید گفت: «چرا خودش است.» وادامه داد: «آمد بالا. گفت سرجن زینگر سلام رساندند واحوالپرسی کردند. آقا فرمود التفات کردند. دلال گفت : فرمودند به‌آقا عرض کن ، از خرشیطان بیایند پایین . چه‌فایده که گندمهارا میان رعیت تقسیم می‌کنند؟ رعیت که فکر فردایش‌را نمی‌کند. می‌رود گندم را در بازار سیاه به‌چند برابر قیمت می‌فروشد. آقا خندید وفرمود ... آخرین‌باری بود که خندید... فرمود برو به‌زینگر بگو ، بگذار به‌جای اینکه تو وامثال تو ، روز بروز چاق و چله‌تر بشوید، رعیت پولدار بشود. دلال گفت: سرجن‌زینگر فرمودند: صلاح خودتان دراین است که بقیه‌اش را دست نزنید. آقا فرمود من‌کی از زینگر صلاحدید خواستم؟ همهٔ حرفها توی‌گوشم است... دلال گفت سرجن زینگر فرمودند، ما می‌توانیم قفل انبارها را بشکنیم و گندمها را ببریم. نه‌فقط گندم وجو، بنشن‌وخرما را هم لازم داریم. دستور کتبی از حاکم هم داریم. گفتند آقاجان پول نقد می‌دهیم، بداست؟... گفت: فرمودند آخرین حدش این است که دست دوم از رعیت می‌خریم. تازه ضرر هم نمی‌کنیم. دولت نرخ تسعیر لیره را دو برابـــر کرده ... بعد دولا شد وسربه‌گوش آقاگذاشت وحرفهایی زدکه ما نفهمیدیم . اماآقا آتشی شد وتشر زد . فرمود : گور پدر همه‌شان کرده ، ژاندارمها را هم به‌رخ من نکش که از آنها هم ترسی ندارم. اگر مردید بروید باژاندارمها قفل انبارها را بشکنید. دستورکه دارید. بعد آقا آرام شد وفرمود: حالا دیگر، آذوقه ربطی به‌جنگ آنها ندارد. حالا دیگر دست کمپانی افتاده وکمپانی تجارت غله می‌کند. دلال عرق پیشانیش را بادستمال پاک‌کرد وگفت: آقا جانم، قربانت بروم، ضد نکن ، بااینها در نینداز ، بد می‌بینی. بعد گفت: مگرماهمولایتی نیستیم؟ آقافرمود: چرامتأسفانه هستیم. دلال گفت: اینها محتاج گندم وآذوقه تو نیستند، اما ازاین می‌ترسند که سرود یاد مستان بدهی . آقا فرمود اتفاقاً قصد من هم همین است : درهمدان مردم دکانها را بستند ونگذاشتند یك‌دانه‌گندم از دروازه شهر خارج بشود، اینجا دروازهٔ قرآن را خراب کرده‌اند ... دوباره دلال سربه‌گوش آقـــا گذاشت ودوسه دقیقه‌ای یواش‌یواش حرف زد. حرفش که تمام شد، آقا به‌فکر فرورفت، منقلب شده بود اما تغیر نکرد. فقط گفت: برو به‌زینگر بگو

من به‌سهراب آذوقه می‌دهم نه‌اسلحه ... راهم را کشیده بودم که‌بروم. هنوز پایم را درآستانه در نگذاشته بودم که صدای تیر بلند شد. برگشتم ، دیدم قلیان افتاد و آقاهم یله شد وخون راه افتاد . محمد مهدی والیاس دویدند تو ... کمك کردند. اما دلال جم نخورد .سرش داد زدم برو گمشو. از جلو چشمم دور شو.»

وصدای خسرو : «شاید دلال زینگر تیراندازی کرده !»

وصدای سید : «آن دلالی که من می‌شناسم ، آنقدر ترسو است که اگر به‌او بگویند پخ ، تاپتلپورت می‌رود ...» وادامه داد:

«آقا را از روی تشکچه کنار آوردیم. تشکچه را برداشتم. یك چاله زیر تشکچه کنده بودند، به‌اندازهٔ یك کف دست. آقا هنوز نیمه جانی داشت. دهان باز می‌کردکه حرف بزند نمی‌توانست . سرم را نزدیك بردم. گفت: کلو ... کلو... بیر بسپار دست ... دست کس وکارش ... زری . زری . بچه‌هایم .»

«قاصد فرستادم کوار پیش ملك رستم، وکلو را هم پیش ازاینکه مردم نادان تکه‌تکه‌اش کنند همراه قاصد کردم . ساربان و میرزا آقای حناساب‌را باخودبردم پایین‌دشت وصبرکردم تاآذوقه‌را بار شتر کردند. از میرزآقا رسیدگرفتم وخودم آمدم: این هم رسیدش. نمی‌دانم کار خوبی کرده‌ام یاکار بدی. ولی می‌دانم اگر آقا خودش زنده بود همین کار را می‌کرد.»

وصدای عمه: «میرزا آقای حناساب آنجا آمده بود، چه کند؟»

وصدای سید: «باساربان ازپیش ملك سهراب آمده بود.»

زری کوشش کرد پاشود بنشیند وتوانست . گفت: «می‌خواستم بچه‌هایم را بامحبت و در محیط آرام بزرگ کنم. اما حالا باکینه بزرگ می‌کنم. به‌دست خسرو تفنگ می‌دهم.»

خان‌کاکاگفت: «حق‌دارید . بدجوری سرمان آوردند. اما خون را باخون نمی‌شویند باآب می‌شویند. باید صبر کنیم ببینیم چه می‌شود!»

زری دراز کشید وخوابید و خواب دید درخت عجیبی درباغشان روییده وغلام باآبپاش کوچکی دارد خون پای درخت می‌ریزد.

۲۱

زری بیدار بود. در ذهنش انگار کسی حرف می‌زد. مدام حرفهای نامربوط می‌زد. حرفهایی که زری می‌دانست به‌گوش خودش شنیده یاجایی خوانده است. جمله‌ها پشت‌سرهم قطار می‌شدند اما او منتظرشان نبود. به کجای خاطرش آویخته بودندکه حالا پیدایشان می‌شد؟

«ای بابا، همهٔ ولی شناسان‌که‌از این ولایت رفتند!»

«تاریك!تاریك! تاریك! درگرماگرم‌درخشش نیمروز... منم‌ایلان الدوله، منم ویلان‌الدوله، تش‌گرفتم، تش‌گرفتم، آتش‌گرفتم. آتش برسر خودم هست ... که تو کوچکتری طاقت نداری . فتنه می‌بارد از این طاق مقرنس ...»

چشمها را روی هم فشار داد تا هجوم جمله‌های مزاحم را سدکند. بدترشد. حالا تابلویی که آن دیوانه، دردیوانه‌خانه‌کشیده بود پیش چشمش مجسم می‌شد. آن تابلو دکان قصابی رانشان می‌داد. حتی شمایل حضرت علی وجوانمرد قصاب بادست بریده به‌دیوار دکان نمایان بود وبعد دکان پربود از چنگکهای قصابی، تاچشم کار می‌کرد. منتها به‌جای لاشهٔ گوسفند، آدمها از پاها به چنگکها آویزان بودند واز گلویشان خون می‌چکید.

چشمهایش را بازکرد. ساعت حتماً از دوازده گذشته بودکه برق نداشتند و شمع روشن کرده بودند. خان‌کاکا را دیدکه روی قالی نشسته وزانوهایش‌را دربغل‌گرفته. عمه روبرویش نشسته بود. خسروهم بود. ملك

رستم هم بود. سیدمحمد در آستانهٔ حوضخانه ایستاده بود. بوی تریاك ودود سیگار والکل وزغال بهم آمیخته بود. صدای پیشکار شوهرش را درخواب وبیداری می‌شنید. از مجلس ختم حرف می‌زد وصدایش خراش برداشته بود وسینه‌اش خس‌خس می‌کرد. انگار، همین‌الآن ازکوه مرتاض‌علی پایین آمده ویك قرابه شراب روی‌کولش و حالا می‌رود سرمزار هفت‌تنان. سر قرابه را باز می‌کند ومی‌خورد واز سبیلهای کلفتش، قطره‌های قرمز چك چك روی مزارهای بی‌نام می‌ریزد. قرابه را می‌گذارد زیر درخت سرو و روی سنگ سرد می‌خوابد. کی قرابهٔ شراب، شراباً طهور خواهد شد؟ وقت سحر؟ آفتاب که‌بدمد؟ اندیشید: «آن دوره‌ها که مردم به‌شراباً طهوردسترسی پیدا می‌کردند و می‌خوردند و حافظ می‌شدند گذشت. حالا باید شراباً باروت قورت بدهند. آن‌وقتها که مردم لب جوی آب می‌نشستند و گذر عمر را می‌دیدند ودلی‌دلی می‌کردند واز تمام نعمتهای دنیا، یك گلعذار بسشان بود گذشت. حالا باید کنارهٔ سیل‌گیر بایستند و عمر همچین از روبرو بیاید سیلی به‌صورتشان بزند که رب وربشان را یادکنند... راستی اسم نعره‌هایی که آدم از ته‌دل برمی‌آورد چه بود؟ کلمه‌ای بود که به‌این جور فریاد می‌خورد ... باید لغتی باشد که معنای سوراخ کردن بدهد. یعنی آدم اگر نتواند در برابر سیل و صاعقه و سیلی زندگی آن جور فریاد را بزند دلش سوراخ می‌شود وآن‌وقت آدمهایی که دلشان سوراخ‌سوراخ شده، به‌جان هم می‌افتند وهمدیگررا درب وداغون می‌کنند وبعد می‌روندزندان. ویا به‌سرشان می‌زند ودیوانه می‌شوند. ویك زن نتر واحمق و عزیز دردانه برای زندانیها و دیوانه‌ها، هرشب جمعه نان و خرما می‌برد. نذر کرده. وحالا خود آن زن، شاید در مرز جنون تقلا می‌کند، که ذهنش اینطور مثل ساعت کار می‌کند. جوری‌که خودش نمی‌تواند جلو فعالیت ذهنش را بگیرد» ویك‌مرتبه ترس برش داشت: «نکند دارم دیوانه می‌شوم؟» خواست بلند شود بنشیند، اما انگار به‌تشك دوخته بودندش.

از هوش‌که می‌رفت خواب می‌دید، دربیداری هم‌که بود یاکسی‌در ذهنش حرفهای نامربوط می‌زد، یا وقایع از پستوی خاطرش در می‌آمدند وجلو چشمهای بسته‌اش، آنچنان جان می‌گرفتند که انگار رویدادهای

همین الآنند. ویا رویدادهایی در نظرش مجسم می‌شد که بیاد نداشت آنهارا دیده یا شنیده باشد. کوشش کرد تاچشم وگوش خود را بازنگاهدارد. عمه وخسرو ودیگران را ببیند که وجود دارند و اومی‌شناسدشان و حرفهایشان را می‌شنود، اما چشم وگوش وذهن ، مدتی به‌اختیارش می‌ماندند ودیر یا زود از واقعیت منفك می‌شدند.

صدای عمه را می‌شنید: «عزت‌الدوله با پا دردی که دارد چطور خودش را رسانده بود؟ لابد آمده بود سروگوشی آب بدهد ببیند چه خبر است؟ به‌زری که نگاه می‌کرد چشمهایش برق می‌زد. تودلم گفتم زری‌عجب دشمن شاد شدی!» وزار زد .

بعد صدای ملك رستم آمد که: «از من حال ملك سهراب راپرسید: اول گفت شنیده‌ام محاصره شده. گفتم ازکجا شنیده‌اید؟ جا خورد. گفت خوب به‌هرجهت گیرش می‌آورند وآن وقت خدا به‌داد دل بی‌بی همدم برسد. آدم‌هرچه می‌کشد ازدست اولاد است‌وگریه‌کرد. به‌علت روابطی‌که باخانوادهٔ حاکم دارد فکر کردم خبری چیزی دارد وسعی کردم از او در آورم از کجا شنیده که سهراب محاصره شده ؟ بکلی حاشا کرد وگفت: کی من‌همچون حرفی زدم؟ گفت من‌گفته بودم دور وبریهایش لوش داده‌اند... صدجور حرف زد... گفت‌ملك‌سهراب خسته‌شده، نان‌وآب بهش نرسیده، خودش خود را لو داده. سوار درشکه‌اش که می‌کردم گفت: شنیده‌ام بی‌بی همدم برای سهراب از حضرت اجل زنهارگرفته ورفته پسرش را باپای خودش به قتلگاه بیاورد ... نزدیك بود کلاه گیس را از سرش بکشم وتا می‌خورد بزنمش. گفتم: خانم عزت‌الدوله اگر خبر درستی دارید به‌من بدهید. به‌جان حمید عزیز دردانه‌اش قسمش دادم. گفت: هرچه گفتم شایعات بود. بااو سوار همان درشکه شدم و چاپاری رفتم خانهٔ بی‌بی. هرچه در زدم کسی در را برویم باز نکرد. نکند آنها زبانی عفوی داده باشند وبعد بزنند زیرش... نکند ...»

وصدای ابوالقاسم‌خان: «ببخشید اینطور می‌گویم.. باآن آتشی که ملك سهراب درجنگ سمیرم سوزانید، مشکل می‌بینم عفوش کنند. حکایت آن شوهره است که به‌زنش گفت: من گفتم برقص ، اما نه‌به‌آن خوبی.»

اما زری به‌وضوح درخواب یا بیداری می‌دید که:

«سحر است ومردم قالیچه به‌کول دارند می‌آیند باغ‌تخت. زنها چادر سرشان است وروبنده زده‌اند یا چادرهای کلوش وپیچه دارند و مردها چهاردست وپا راه می‌روند. خدایا انگار عقل ازسرمردم شهر پریده! مگر این همان شهری نبود که فرشته‌ها زمینش‌را ماچ می‌کردند. اسم خوبی داشت. بایـــد یادم بیاید که کی بود که وصف شیراز را کرده بود. هم اسم ... محمدبن‌یوسف ثقفی بود. عبارتش را از بر کرده بودم. اینجازمینی است که چندین هزار صاحب کرامت از دامن آن برخواهد خاست. قدمگاه صوفیان ــ کان ولایت ــ مایه خمیر فقر دودمان طهارت ... هی‌هی ! پس کو؟ این آدمها کجا هستند که نمی‌آیند ؟ من‌که صدبار شنیدم همهٔ ولی شناسان از این ولایت رفتند ... به پیرسوك[1] گفتند چرا زمستان نمی‌آیی؟ گفت: مگر تابستان چه‌گلی به‌سرم زدید؟

این هم ننهٔ فردوس . یك قالیچه تویك طاس حمام روسرش است. این‌هم عزت‌الدوله که فردوس زیر بغلش را گرفته. شلان شلان می‌آید. ای‌وای نگاه‌کن. عزت‌الدوله پیشاپیش همهٔ خلق‌خدا روی قالیچه می‌ـ گیرد می‌نشیند. عزت‌الدوله بی‌حجاب است و موهای سرش رنگ پازهر است. نه. انگار یك کلاه‌گیس نظیر عمامه سرگذاشته. این‌هم حمیدخان پسرش. مردکه ، دست می‌اندازد پستـــان فردوس را می‌گیرد و می‌کشد. حالا نکش کی بکش. فردوس پا می‌شود که برود پی‌کارش . پاهایش درجوراب بدن‌نما، عین کله قندهای وارونه‌است. همهٔ مردم انگشت به‌دهان به عزت‌الدوله و پسرش و فردوس نگاه می‌کنند و کرکر می‌خندند.

شوهر عزت‌الدوله کجا بود که تازه ازراه می‌رسد؟ لابد ازگور گریخته. او که خیلی وقت است مرده. نگاه‌کن دراین‌گرما ، جبهٔ ترمه پوشیده وکلاه بی‌لبه سرگذاشته. کلاهش تنگ‌تنگ است وپیشانیش‌را فشار داده . یك سوراخ منگنه شده هم درگوشهٔ کلاه هست ... حالا فهمیدم . آمده از نو مسعودخان دندان طلا را بکشند. دست می‌کند زیر جبهٔ ترمه و تپانچهٔ بلندی از پرشالش درمی‌آورد و روبه مسعودخان دندان طلا دراز می‌کند

۱ - پرستو

وتق ... تق... تق ... نعش را روی زمین می‌کشد و می‌کشد و تو سبزه‌های دم سیدابوالوفا رها می‌کند . اما مثل اینکه مسعودخان نمرده ... تو سبزه‌ها، لای خیارها و کدوها وبادنجانها می‌غلتد و چشمهایش را باز می‌کند و به‌خلق خدا که برای تماشایش هجوم آورده‌اند نگاه می‌کند وآه می‌کشد: «آب.» حالا در شهر بلوا می‌شود. مسعود خان مرده. در بغل حاج‌آقا توی درشکه مرد. کسی نیست مردم را آرام کند. دارند محلهٔ یهودیها را غارت می‌کنند. ریختند توی خانه‌ها . مردم بەشتاب به‌پشت‌بامها می‌روند ویکی‌یك بیرق انگلیس بالای سردرخانه‌هایشان می‌زنند که بگویند، ما در پناه دولت فخیمهٔ انگلیس هستیم. چه بلوایی! مردهایی که روی پشت بامها بودند ریپ، ریپ، ریپ از پشت‌بامها پایین می‌آیند ویکی یك طشت روی سرشان است. طشتها را روی زمین می‌گذارند. در هرطشتی یك سر بریده هست که از آن خون می‌چکد. چقدر سروصدا می‌کنند !

... دست ملك سهراب را از پشت بسته‌اند واو همچین می‌خندد که انگار ازخنده روده‌بر شده. به‌راست وبه‌چپ متمایل می‌شود. بچه‌ها به‌دنبالش می‌آیند ودست می‌زنند ومی‌خوانند: «آوردنش. آوردنش. دست عروس سپردنش.»

حالا وسط باغ تخت دارند یك‌دار برپا می‌کنند. چقدر تق‌وتوق می‌کنند! چرا زودتر این کار را نکردند که ملك سهراب آنقدر معطل نشود؟ ابروی مردها آنقدر بلند شده که روی چشمهایشان را گرفته. مردها، بادست ابروها را پس می‌زنند تادرست ببینند وزنها روی قالیچه نشسته‌اند وسرك می‌کشند. جابرای همه‌هست. اما همه یك عیبی درچشمهایشان هست. چقدر می‌لولند! شاید چشمهایشان رفته کلهٔ سرشان. نه. مردها که چشمهایشان زیر ابروهایشان بود. اما زنها، بسکه خودشان را در چادرها پیچیده‌اند معلوم نیست، چشمهایشان کجاهست؟

ملك سهراب را می‌آورند کنار دار، اما به‌جای اینکه طناب دار را به‌گردنش بیندازند، یك‌سرباز تفنگ به‌کول‌می‌آیدواورا باطناب به‌چوبهٔدار می‌بندند ــ ملك سهراب نگاه حیرت زده‌ای به‌سرباز می‌کند ومی‌گوید: «یواش‌تر، آنقدر محکم نبند . پایم دردگرفت.» وبعد می‌گوید: «حالا

خوب شد.» ومی‌خندد. همچین می‌خندد که صدای خنده‌اش در تمام باغ تخت می‌پیچد. همان سرباز می‌خواهد چشمهای ملك سهراب را بایك‌دستمال سیاه ببندد. ملك سهراب می‌گوید: «هیچ لازم نیست. برو زودتر ماشه را بکش . تو شقیقه . وسط دوتا چشم . درقلب، هرجا دلت خواست، نشانه‌بگیر. زودتر ودیرترهم فرق نمی‌کند. من اینجا ایستاده‌ام. من مدتهاست اینجا منتظرت هستم. می‌توانی باتبرهم تکه تکه‌ام کنی.» ای وای طنابها شدند چه مارهایی! خدائیش هست که حاجی محمدرضای رنگرز آمد. دستش‌را نمدبسته، سر مارها رایکی‌یکی می‌گیرد وبه‌زمین می‌کوبد.

و این‌هم بی‌بی همدم با تنبانهای گشادش . نبایستی می‌آمد . چرا آدم برای دار زدن پسرش بیاید؟ شاید تقاص زن اول ملك‌سهراب را پس می‌دهدکه به‌اینجا کشانده شده ... سهراب و زن اولش مگر عاشق ومعشوق نبودند؟ چرا بودند. بعد بی‌بی همدم هی از اجاق‌کور واز حرمت اجاق حرف زد. قرآن‌خوانها هم آمدند. احتیاجی به‌شمردن نیست. صداهایشان را باهم جور می‌کنند وسورهٔالرحمن می‌خوانند ...»

زن بیچارهٔ ملك سهراب می‌گفت: «بی‌بی همدم، اگر شما دمبدم سرکوفت نزنید، خودمان اصلا به‌فکرش نمی‌افتیم وزندگی خوش خودمان را خراب نمی‌کنیم و قصهٔ یك زنی را هم‌گفت‌که اولادش نمی‌شده... آن شب عجب شبی بود ! ده بودند و زری سر دوقلوها آبستن بود. آبستنی او ، فیل بی‌بی‌همدم را یاد هندوستان انداخت. هیچکدام خــواب به‌چشمشان نمی‌آمد. بسکه گرم بود. کف دستها وپاهای زری ازگرما می‌سوخت.

از پشه‌بند بیرون می‌آوردشان و پشه‌کورکها هجوم می‌آوردند. از تشنگی نزدیك بود هلاك بشود. آن‌طرفتر، سهراب و زن اولش تویك پشه‌بند دیگر خوابیده بودند وبی‌بی‌همدم تواتاق خوابیده بود وچقدر سرو صدا زیاد بود. اول سرو صدای سینه‌زنها و یاحسین یاحسین گفتنشان. بعد سگها عوعو کردند. بعد صدای زنگ گردن گوسفندها آمد. زبان‌بسته‌ها خواب می‌دیدند و درخواب تکان می‌خوردند. بعد دعوای کلاغها باهم، برسر آمد نیامد خورشید. و زری همه‌اش به‌فکر قصه‌ای بودکه زن ملك سهراب گفته بود ...

«یك زن‌که دلش اولاد می‌خواست رفت پیش یك درویش و درویش گفت باید چهل روز روزه بگیری و سر چهل روز بروی سرکوه، کنار آبشار وتن وبدنت را بشویی. اما بشرطی‌که سرآبشار که رسیدی فکر میمون نکنی. همه جورفکر می‌توانی بکنی اما یادت باشد، فقط فکر میمون نکن. زن پنج‌بار وهربار بعداز چهل روز ریاضت ، خودش را به‌سرکوه رساند و زیر آبشار ایستاد اما نمی‌توانست خودش را از فکر میمون منفك بکند. هربار تنها چیزی‌که از ذهنش می‌گذشت، یك میمون بدهیولای پشمالو بود. عاقبت رفت به‌سراغ درویش وگفت: نسخه‌ات افاقه نکرد. اگر تو حرف میمون را نزده بودی ، من صد سال به‌فکر میمون نمی‌افتادم. اما حالا ...»

... این‌هم سرجنت زینگر بادامن کوتاه چین‌دار که دورتادورش را خودش گلدوزی کرده! می‌نشیند پشت چرخ خیاطی سینگر وهی بدوز وهی‌بدوز ... حالا چه‌وقت دوخت و دوز است؟ چقدر تند تند پا می‌زند. چشمهایش می‌دود از این سر پارچه تاآن سرش. زیکزاك می‌دوزد. نه‌خیر، شبکه است. پارچه مثل جگر زلیخا سوراخ سوراخ شده. حالا پا شده دارد سخنرانی می‌کند: «خانمها! آقایان! صدقه بدهید. ما تمدن را برای شما پیشکش آوردیم.» چشمش می‌افتد به‌زری ولبخند می‌زند ومی‌گوید: «خانم به‌شما دست دراز کرد ، شما دست خانم ماچ می‌کن .»

مردم دست می‌زنند، منتها نه‌برای زینگر . برای بچه فرشته‌هایی که باگونیهای پرستاره از نردبامهای اشعه‌ای سرازیر می‌شوند. بچه فرشته‌ها می‌آیند توی مردم وستارهٔ هرکس را می‌دهند دست خودش. زری هم‌ستارهٔ خودش‌را می‌گیرد. بچه‌فرشته می‌گوید: «حالا دیگر خودت می‌دانی. ارباب آسمانی خسته است . خستهٔ خسته.» اما زری ستاره‌اش را گم‌می‌کند . حالا دارد همه‌جا را می‌گردد. تمام قفسه‌ها را زیرو رو می‌کند .تمام خرت و پرتهای توی انبار را بیرون می‌ریزد. همهٔ صندوقهای توی‌صندوقخانه را می‌گردد اما ستاره‌اش را پیدا نمی‌کند. درباغ سرگردان می‌شود. روی هره‌ها را می‌گردد زیر درختها را نگاه می‌کند. از خدیجه می‌پرسد: «تو ستارهٔ مرا ندیدی؟»

صدای گریانی گفت: «حالاکه زعفران پیدا نکرده‌ای، بروحلوای آهك بپز !» صدای عمه است .

وصدای غمگینی آه کشید . «حلوای آهك می‌شود پخت اما نمی‌شود خورد.» صدای ملك رستم است..

وباز صدای عمه که زبان گرفته است: خدیجه برو حلوای گل‌زرد بپز... برای گل سرخ من‌که زرد شده، که خزان کرده ... ای وای که های هایم رفت و وای وایم ماند.»

در بهم‌خورد وکسی تو آمد وزری چشمهایش را بازکرد. سید محمدگفت: «تلفن جواب داد. حضرت قطب فرمود : می‌توانید در خانهٔ علی ختم بگیرید . درخانهٔ علی به‌روی همه باز است .»

وصدای خان‌کاکا: «آدم وکیل شهر باشد و نتواند ختم برادرش را در مسجد وکیل بگیرد ... خوب خسرو بنویس... پسان فرداچه روزی می‌شود؟»

وصدای خسرو : «سی‌ویکم مرداد»

وصدای خان‌کاکا: «بنویس به‌مناسبت درگذشت جوان ناکام ...»

وصدای عمه: «درگذشت ؟ بنویس شهادت ...»

وباز صدای خان‌کاکا: «همشیره اگر می‌گذاشتی کارمان را بکنیم خوب بود. باهزار منت راضی شد، اعلان ترحیم را چاپ بکند اما هزار شرط کرد ... یك شرطش ...»

وصدای ملك‌رستم .. «من هم‌عقیده دارم بنویسیم شهادت ...»

چه بویی درهوا بود. کاش یك رهگذر از آنجا می‌گذشت‌ومنقل آتش را بیرون می‌انداخت. کاش آن‌رهگذر می‌پرسید: «مگر این بیمار شماچه باکی‌داردکه اینطورمثل لاشه، مثل مردار،روی‌تخت‌افتاده؟ بگذارید ببرمش توی باغ زیر آن درخت هفت نوبر بگذارمش. بیرون، آسمان پراز ستاره است.» قلب زری تند تند می‌زد وگر می‌گرفت وباز می‌زد وگر می‌گرفت. چشم بهم می‌گذاشت می‌دیدکامیونی‌آتش‌گرفته ، دارد می‌سوزد . یك افسر می‌آید وروی یك سرباز مرده درسنگر می‌خوابد.

و از نو صدای عمه : «گه گربه است . باز در زغالدانی را باز گذاشتند ، رفت آنجا نجاست کرد . خدیجه ، بیا منقل را ببر . نخواستیم .»

وباز صدای عمه : «همهٔ اتاقها را روفتید ؟ زیر آب حوض را کشیدند ؟ غلام باغ را جاروکرد ؟»

... وحالا زری می‌بیندکه : یك دختر بچه باگیس بافتهٔ روبان‌زده، دم در دکان عطاری سرکل مشیر ایستاده . به‌دستور معلم فیزیك هفت قلم جنس می‌خواهدکه واکس سیاه درست‌کند. آن واکس هیچوقت واکس نمی‌شود . مثل جل قورباغهٔ سیاه یك چیزی درست می‌کند وحالا معلـوم نیست تقصیر دختر است یا معلم فیزیك یا عطار ؟ عطار رفته است به‌پستوی دکان تا بگردد وهفت قلم جنس را بیاورد . بعد از ظهر است وعجله دارد به‌مدرسه برود وبرای ساعت چهارم واکس درست بکند . ناگاه سواری از راه می‌رسد . سوار خود شاه پریان است ، بسکه خدنگ روی اسب نشسته . وچشمهای سبز ... رنگ چشم . سوار در آفتاب سبز زمردی است وحالا که درسایه ایستاده سبزماشی است . می‌پرسد : «دخترجان ، می‌دانی ازکدام راه می‌روند دم‌سنگ سیاه ؟»

دختر هراس برش می‌دارد . آخر در آن بعد از ظهر هیچکس دیگر در آن حول وحوش نیست . با این حال می‌پرسد : «می‌خواهیدبروید سرقبر سیبویه ؟»

سوار می‌گوید : «نه جانم ، می‌خواهم بروم خانقاه . »

دختر می‌پرسد : «شما درویش هستید ؟ می‌خواهید بروید خانهٔ علی ؟»

سوار می‌خندد ودندانهای سفیدش برق می‌زند ومی‌گوید: «نه‌جانم. من درویش نیستم . پیشکارم درویش است . مریض شده خانقاه خوابیده . می‌خواهم بروم احوالش را بپرسم .»

دختر می‌گوید : «خوب . مستقیم می‌روید . بعد می‌پیچید به‌دست راست . بعد دست چپ ، بعد باز هم دست چپ ... اما با اسب نمی‌توانید بروید . کوچه پس‌کوچه‌ها پرازقلوه سنگ است .»

نشانی راکه داد چرا سوار نمی‌رود؟ چرا سر تا پای او را ورانداز می‌کند ؟ بله ، می‌فهمم . تعجب می‌کندکه چرا از میان آنهمه زن ودختر این

یکی بی‌حجاب است . «باید توضیح بدهم وگرنه خیال می‌کند ارمنی‌هستم.» می‌گوید : «پدرم میرزاعلی‌اکبر خان کافر بود . وصیت‌کرده‌که هیچوقت چادر سر نکنم .»

سوار کلاهش را از سر برمی‌دارد . کلاه لبه‌دار عجیبی است اما کلاه پهلوی نیست . به‌دختر تعظیم می‌کند ومی‌گوید : «من از تو نپرسیدم چرا بی‌حجابی .» وراهش را می‌کشد ومی‌رود .

اما چه وصیتی ؟ چه چیزی ؟ همان بعد از ظهر ــ واکس جل قورباغه روی دست دختر مانده ــ خبر می‌رسدکه شهر شلوغ شده . مدیر انگلیسی مدرسه همهٔ دخترها را به خط می‌کند . می‌گوید : «پیچه‌هایتان را بگذارید توی‌کیفهایتان . از خانه‌هایتان روبنده می‌آورند .» اما برخلاف همیشه این بار نق نمی‌زند ونمی‌گوید : «این ملت قابلیت تمدن ندارد .» بعد چشمش می‌افتد به‌دختر باگیس بافتهٔ روبان زده ومی‌پرسد : «زری تو بلدی چادر سرکنی ؟» بلد بودن یا نبودن مهم نیست . اما زری می‌داندکه‌کسی نیست برای او چادر وروبنده بیاورد . خانم حکیم پستان مادرش را بریده واو مریضخانهٔ مرسلین خوابیده وحالاکو تا خوب بشود ؟ برادرش هم رفته نظام وظیفه و حالا کو تا برگردد؟ وکلفت پیر خرفتشان از کجا بداند شهر شلوغ شده تا عقلش برسد وبرای او چادر بیاورد ؟ خوب ، همه‌که رفتند نظرعلی‌بیگ فراش هندی مدرسه می‌رود وبرای او چادر وروبنده می‌آورد. وحالاکو تا همه بروند ؟

نوکرها دنبال دخترها می‌آیند و روبنده می‌آورند ودخترها به صورت می‌زنند ومی‌روند واو همانطور مانده . او می‌ماند ونظرعلی‌بیگ وحالا دیگر هوا تاریك شده . واو می‌ترسد . نظرعلی بیگ سبیلهای درازی داردکه یکیش بالاتر است ویکیش پایین‌تر. صورتش هم بفهمی‌نفهمی کج است . نظرعلی‌بیگ توضیح می‌دهدکه اراذل و اوباش تو کوچه وبازار ریخته‌اند وپیچه‌ها وکلاههای لبه‌دار مردم را پاره می‌کنند وآخرش هم می‌آیند اینجا وتمام در وپنجره‌ها را خردمی‌کنند. از نظرعلی‌بیگ می‌ترسد، چرا که هی می‌گوید : «کانوم ،کوب کانوم !» اما در عین حال نمی‌خواهد او برود دنبال چادر و دراین مدرسهٔ درندشت تنهایش بگذارد. دخترناگهان به‌صرافت می‌افتد ومی‌گوید : «تلفن می‌کنم خانهٔ قطب ، مهری برایم چادر

بفرستد .» خوشحال است که بهچنین صرافتی‌افتاده. خداخدا می‌کند که سوار بعد از ظهری هنوز در خانهٔ قطب باشد . تلفن می‌کند وبعد می‌نشیند لـــب حوض آب وخیال می‌بافد . خیال می‌بافدکه برترك اسب خود شاه پریان نشسته ، دارند رو به باباکوهی تاخت می‌کنند وبرای شاه پریان می‌خواند :

« لب و دندان ترکان ختا را   بدین خوبی نبایست آفریدن .»

... در مدرسه را می‌زنند . بله . خودش است و دختر به‌دیدارش می‌خندد . اما این بار پیاده وبی‌کلاه است و بسته‌ای در دست داردکه در کاغذ روزنامه پیچیده شده است. بسته را رو به‌دختر درازمی‌کند ومی‌گوید: «بگیر ، بپوش . من ترا به خانه می‌رسانم .» نظرعلی‌بیگ می‌گوید: «صاحب، کوب صاحب . »

دختر بلد نیست چادر را به سر نگاه‌دارد وچادر هی‌لیز می‌خورد. مرد رو به‌نظر علی‌بیگ می‌پرسد: «یك سنجاق قفلی نداری ؟» نظر علی‌بیگ دست به‌پشت یقهٔ کتش می‌برد ویك سنجاق معمولی در می‌آورد .

با مرد راه می‌افتند ودختر چشمش درست نمی‌بیند ونزدیك است بخورد زمین . می‌پرسد: «چرا به‌شما زحمت دادند؟»

مرد جواب می‌دهد : «کس دیگری نبود . درویشها هرکدام به سوراخی فرو رفته بودند . خانم مهرانگیز برادرزادهٔ قطب خواهش کرد سر راهم این چادر را به تو برسانم. گفت: اسمت خانم زهراست. اسم منهم یوسف است . » مدیر مدرسهٔ انگلیسی شهر یادشان داده‌که در موقع معرفی شدن دست درازکنند وتبسم کنند و بگویند : «خوشوقتم !» اما او چه‌جوری دستش را درازکند ؟ هردو دستش گیر است . یك دستش به‌چادرش ودست دیگرش به‌کتابها . مرد ادامه می‌دهد : «پدرت را می‌شناختم . پیشش انگلیسی می‌خواندم ، تا رفتم فرنگ . برای خودش مرد بزرگی‌بود. می‌توانست آرزو های بزرگ در دل شاگردهایش بینگیزد .» دختر ساکت می‌ماند ومرد می‌گوید : «خانم مهری گفت که مادرت ازکارد زدن به‌تنش خوشش می‌آید. از اینکه گوشه‌ای از بدنش را ببرند و دور بریزند لذت می‌برد . هرروز

بهانه‌ای می‌تراشد و می‌رود مریضخانهٔ مرسلین . یك روز می‌گوید شست‌پایم لك شده . یك روز می‌گوید پستانم غده درآورده ...»

دختر می‌پرسد : «یعنی مهری می‌گوید مادرم سرطان ندارد و بیخودی تن به‌کارد جراحی می‌دهد ؟ خداکند اینطور باشد .»

نگاه دختر به‌کفشهای پای مرد است . ناگهان می‌ایستد ومی‌گوید: «بندکفش پای راستتان باز شده ...» مرد خم می‌شود و بندکفشش را می‌بندد .

چه زود بامرد غریبه خودمانی شده ؟ انگار سالهاست می‌شناسدش. و حالا مرد چه فکر می‌کند؟ به‌این راحتی همراه او می‌آید و درد دل هم می‌کند . الهی شکر که چادر وروبنده دارد و کسی نمی‌شناسدش . الهی شکر که در محلهٔ یهودیها پرنده پر نمی‌زند . نکند مرد فکر کند برای بدام انداختن او نقشه‌کشیده ، در حالی‌که واقعاً نقشه هم‌کشیده . مهری هم متوجه شده و کمکش کرده . می‌پرسد : «صورت مهری مثل بـرگ گل است . نیست ؟» مرد تبسم می‌کند ومی‌گوید : «من صورتش را ندیدم . چادر نماز سرش بود .»

دختر تعریف می‌کند : «تاکلاس ششم ابتدایی همکلاس بودیم ، هرروز بعد از ناهار دور بخاری جمع می‌شدیم واو قرآن وشرعیات درسمان می‌داد . بعد برایمان قصه‌هایی راکه از الف لیل خوانده بود می‌گفت . صدای خوبی هم دارد . برایمان مثنوی می‌خواند . می‌خواندکه: «من شناسم شاه را در هرلباس ... مصرع اولش یادم رفته .»

مرد می‌خواند : «دیده‌ای خواهم‌که باشد شه‌شناس ... تا شناسدشاه را درهرلباس .»

دختر خیلی‌کوشش می‌کند تا جلو خودش را بگیرد . سرزبانش است‌که بگوید : «من شما را شناختم !» اصلا این شعر را برای همیـن خوانده .

مرد از او می‌پرسد : «کسی تا به حال به‌تو گفته‌که صدایت مثل مخمل نرم است ؟»

دختر نطق نمی‌زند.

مرد می‌گوید: «خوب، از خانم مهرانگیز می‌گفتی ...»

دختر می‌گوید: «هیچی ... مدرسه را ول‌کرد تا شوهر بکند ... شوهرش نمی‌دانم چرا یك سال بعد طلاقش داد وشوهره‌هم جوانمرگ شد می‌گویند قطب نفرینش‌کرده بوده ... »

مرد می‌پرسد: «در مدرسهٔ انگلیسها این خرافات را توی کلهٔ شما می‌کنند؟» و دختر می‌رنجد و ساکت می‌ماند. مرد از نو می‌پرسد: «چه کلاسی هستی؟»

و دختر رنجیده جواب می‌دهد: «هشتم فارسی و نهم انگلیسی.»

هیچکس در کوچه پس کوچه‌ها نیست. کسی چراغ سرگذرها را روشن نکرده. دختر دلش می‌خواهد روبنده‌اش را بردارد اما جرأت نمی‌کند. خوبیش این است که راه خانه‌شان‌را ازحفظ است وهمهٔ چاله چوله‌ها را می‌شناسد چنانکه می‌تواند باچشمهای بسته به‌خانه برود.

مرد می‌گوید: «خانم مهرانگیز همه‌اش حرف ترا می‌زد. می‌گفت یك‌بار سرخواندن شعر کوری شامشون برای هیئت مرسلین شرق، تودهنی سختی به‌مدیر مدرسه زده‌ای ...»

دختر می‌گوید: «آن شعرخود بخود برزبانم آمد. قصدم دهن‌کجی و از این چیز ها نبود.»

مرد می‌خندد و می‌گوید: «تو نجیبی!»

حالا رسیده‌اند به‌دم بازار و هر دو ساکت می‌شوند. دربازار چندتا چراغ موشی روشن کرده‌اند و روی سکوهای جلو دکانها گذاشته‌اند. اما تمام دکانها بسته. هفت هشت تا پاسبان در بازار پلاسند. صدای هیاهو می‌آید اما از سمت بازار شمشیرگرها. در خود بازار تك و توکی آدم به راه خود می‌روند. مرد آهسته می‌گوید: «باز آنهارا دراز کردند!» و دختر مقصود مرد را نمی‌فهمد. شایدهم درست نشنیده.

به‌زیر تاق می‌رسند که از همه جا تاریکتر است. مرد بازوی دختر را می‌گیرد ودختر داغ می‌شود. تمام تنش داغ می‌شود. طوری‌که به‌عمرش هرگز آنطور داغ نشده بوده ... حالا می‌رسند به درخانهٔ دختر. تعارف

می‌کند که مرد تو بیاید و شربت بخورد اما در دل خدا خدا می‌کند که نیاید ومردهم نمی‌آید .

مرد می‌گوید : « یادم می‌آید در خانه‌تان یك درخت گل یخ داشتید . »

دختر می‌گوید : «حالاهم داریم .»

مرد می‌گوید : «سخت عمل می‌آید ، اما وقتی خودش را گرفت ، هرساله پر از گل می‌شود ... و چه گل بادوام خوشبویی !»

هم دلش می‌خواهد مرد برود و هم دلش نمی‌خواهد . بیخود و بیجهت می‌پرسد : «شما خدمت نظام رفته‌اید ؟»

مرد جواب می‌دهد : «این پاییز قرار است بروم .»

دختر می‌پرسد : «دو سال طول می‌کشد . مگر نه ؟»

مرد می‌گوید : «سعی کن زودتر بزرگ بشوی .»

و زری باز مقصود مرد را نمی‌فهمد و بعد که برای مادرش واقعهٔ آن روز را تعریف می‌کند مادرش تصدیق می‌کند که آن سوار را خدا فرستاده تا دخترش را نجات بدهد ... و بعد ... سه سال بعد که همان مرد به‌خواستگاریش می‌آید ...

عجب هیاهویی است ! خواب و خیال خوشی داشت . مثل اینکه حالش بهتر شده بود که کابوسها و هذیانها دست از سرش برداشته بودند . کسی در باغ نعره می‌زند : «یاهو . یا حق . یا علی .» صدا صدای سید محمد است . صدای غلام می‌آید که : «خدیجه آبلیمو چه شد ؟» و زری اندیشید : «مست کرده» و بلند گفت : «ببریدش هفت تن .» عمه بسمت او می‌آید . می‌پرسد : «بیدارت کرد ؟» زری چشمهایش را باز کرد . در حوضخانه فقط عمه مانده بود . زری گفت : « بچه ها را بیدار می‌کنند . بچه‌ها می‌ترسند .»

عمه گفت : «خیالت راحت باشد . مهری بچه‌هارا امشب نگهداشته، فردا هم نگهشان می‌دارد . خسرو را هم با هزار قسم و آیه بردم پشت بام خوابانیدم .»

سر و صدا در باغ یك آن فرو ننشسته . از جایی صدای یکنواخت تلاوت قرآن مثل زمزمه‌ای بگوش می‌رسد . کسی عق می‌زند . عق می‌زند.

کسی بلند بلند دشنام می‌دهد و می‌گوید: «آن بالا نشسته‌ای و تماشا می‌کنی؟ اگر راست می‌گویی یك نك پا بیا پایین، از این آشی‌که برای جماعت پخته‌ای بچش ... ای به‌گور پدر قرمساق ...» کسی می‌زند زیر آواز : «یك خانه پر ز مستان ، مستان نورسیدند !»

عمه دست به‌پیشانی زری گذاشت و گفت : «پابه‌پای هم‌نشستند و آنقدر عرق خوردند تاهمه‌شان مست کردند .» و مادرانه ادامه داد : «تو سعی کن بخوابی .»

زری گفت : «نکند خسرو بیدار بشود و از پشت بام بیفتد ! کاش او را هم فرستاده بودید خانهٔ مهری ...»

عمه گفت : « هرمز یك طرفش خوابیده ، مجید خان هم طـرف دیگرش ... »

«یاهو ، یاحق ، یاعلی .» صدای سید محمد بود که از دور بگوشش خورد . از نزدیك صدای گریهٔ یکنواخت مردی خواب و خیالش را برید و زری احساس می‌کرد که صدای این گریه هرگز قطع نخواهـد شد . چشمهایش را باز کرد . دید ملك رستم نشسته ، سرش را در دست گرفته ، های های گریه می‌کند . خان‌کاکا هم نشسته ، رنگش پریده ، آنطور کـه زری اندیشید خود خان‌کاکاست که مرده ...

عمه گفت : «ملك رستم خان ، محض خاطر این زن بدبخت‌گریه نکن . بیدار می‌شود .»

خان‌کاکا گفت: «به‌خانم حکیم گفتم آمپولی به‌او بزند‌که بخواید. گفتم اگر بیدار بماند تاصبح نمی‌تواند دوام بیاورد . این غصه تـا صبح داغونش می‌کند. کاش یکی‌هم به‌خودم زده بود .»

صدای گریه قطع نشده اما ذهن زری ازفکر بدبختی وغصه‌گریخته است ... خودش را دست در دست یوسف می‌بیند‌که از گندمزاری می‌ـ گذرند . گندمها طلایی و پر دانه‌اند و به‌وزش نسیم دم غروب سرشان را پایین انداخته‌اند . زری و یوسف به‌جوی آبی می‌رسند و می‌نشینند تاهوا تاریك بشود ... در تاریکی نشسته‌اند و دست همدیگر را گرفته‌اند و زری احساس می‌کند که در این دنیا غیر از او و یوسف هیچکس دیگر نیست . سرش را به شانهٔ یوسف می‌گذارد و به‌صدای قلب او گوش می‌دهد . چقدر

در تاریکی باهم نشسته‌اند بدون آنکه باهم حرف بزنند ؟ آن شب در آستانهٔ پنجره ، توی تاریکی نشستند و به‌باغ نگاه کردند ... آن شب باباکوهی ، بابا برایشان فال حافظ گرفت و خواند که : «حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست !» تاآخر غزل را خواند . و گفت : «مثل چشم بهم زدن‌است. فاصله‌اش به‌اندازهٔ فاصلهٔ لب و دهان است .» بعد بابا به‌اتاق خودش رفت و زری و یوسف توی تاریکی نشستند و به شهر نگاه کردند . در تاریکی از کوه پایین آمدند و دست همدیگر را گرفته بودند ... آن شب در اتـــاق خواب بچه ها ، یوسف دسته کلید را از رویٔ بالش مرجان برداشت وچراغ را خاموش کرد و دست زری را گرفت و هر دو باهم در تاریکی ایستادند و به صدای تنفس بچه‌ها گوش دادند ... آن شب در پشه‌بند ، لخت لخت باهم خوابیدند و خسرو را بیدار کردند و خسرو پدرش را صدازد . یوسف به‌شتاب لباس خوابش را پوشید و سراغ پسرش رفت و گفت : «بخواب بابا، چیزی نیست .» و برگشت و هر دو در تاریکی توی پشه‌بند نشستند و قلب هردوشان آنچنان می‌زد که صدای قلب همدیگر را می‌شنیدند و آنقــدر منتظر ماندند تا صدای نفس کشیدن خسرو یکنواخت شد . و آنهمه روزها و شبها که آمد و رفت ...

و باز صدای عمه . نمی‌خواست بشنود . خواب وخیال خوشی‌داشت اما صدا خود را به‌او تحمیل کرد : «خودم روسری سیاه و لباس سیاه دارم اما زری ندارد . آن ناکام از رنگ سیاه بدش می‌آمد . وقتی مادر زری مرحوم شد ، نگذاشت زری بیشتر از چهل روز سیاه بپوشد . مجبور شدم پیراهن و روسریش را بدهم حاجی محمد رضا همین امشب رنگ‌سیاه بکند. تمام ملافه ها را هم دادم رنگ کند . گفت تاصبح می‌نشینم و ملافه هــا و پیراهنها را رنگ می‌کنم . هوا گرم است تاصبح خشك می‌شود .»

و صدای خان‌کاکا : «ملافه‌ها ؟»

و صدای عمه : «می‌خواهم همهٔ اتاقها را سیاهپوش کنم . روی تشکها را که دورتادور اتاق می‌گذارم ملافهٔ سیاه می‌اندازم ...»

اما زری در ده است، نه در زیر زمین خانهٔ خودشان. در ده است و می‌دانندکه امروز دارند مزرعهٔ‌آخری ده بالا را درو می‌کنند و می‌دانند که یوسف دم آسیاب منتظرش نشسته. قرار است هنوز آفتاب ازروی مزرعه

نپریده ، خود را به‌او برساند و می‌داند که تاآنجا راه درازی در پیش دارد.
از خانهٔ اربابی درمی‌آید . زنهای ده با چادر نماز لب جوی آبی که از خانهٔ اربابی می‌آید نشسته‌اند و دارند استکان و نعلبکی می‌شویند . زری را که می‌بینند سلام می‌کنند . زری باآنها خوش و بش و احوالپرسی می‌کند . اشاره به‌شکم مادر کلو می‌کند ومی‌گوید : «بازکه دیگت را بار گذاشتی !» به‌گل دوستی زن عموی کلو که تازه عروس است و سرخاب و سفیداب تندی مالیده و سورمه کشیده نگاه می‌کند و می‌گوید : «معلوم است که خیلی خوش می‌گذرد .» کلو هم هست . دم دستشان می‌پلکد . زری دستی به موهای مجعدش می‌کشد و می‌گوید : «بدو برو بسید محمد بگو ، اسب را زین کند و بیاورد.» کلو می‌خندد و می‌دود.

زری سوار اسب می‌شود و از مزارع درو شده می‌گذرد . گندمها مثل سیل طلا روی‌هم انبار شده. مردها دارند کاهها را روی‌هم می‌چپانند و باطناب سیاهی می‌بندند و بار الاغ می‌کنند . از کنار هر مزرعه‌ای که می‌گذرد ، مردها در مزرعه ها ، به‌او سلام می‌کنند . و او «نه خسته»ای می‌گوید و می‌گذرد . به ده بالا می‌رسد . تعجب می‌کند . در خانه های سرحد گرمسیر را بالا آورده‌اند ، گل گرفته‌اند . انگار هیچکس در ده نیست . چرا هست ... چندتا زن ایلیاتی را می‌بیند که به‌راه خود می‌روند. ایل که رفته بود ییلاق . خودش رفتنشان را دیده بود . چند روز در ده‌بالا اطراق کردند و بعدش رفتند ...

از زنها و مردهـا ومزرعـه‌ها می‌گذرد . و واقعاً هنوز آفتاب نپریده به‌کنار مزرعهٔ آخری می‌رسد . مردها هنوز در حال درو کردن هستند وزنهای خوشه‌چین بقطار کنار مزرعه نشسته‌اند وسرشان به‌طرف مزرعه است . همه‌شان چارقد سیاه برسر دارند . می‌داند که یوسف همیشه به مردها می‌گوید : «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه‌چینها بیاید .» و به همین جهت است‌که زنهای خوشه‌چین دوتا جوال باخود می‌آورند .

یوسف را می‌بیند که عبای نازکی به‌دوش دارد و روی قالیچه‌جلو آسیاب نشسته ، قلیان می‌کشد . یوسف هم او را می‌بیند و همانطور بـا عبا به پیشوازش می‌آید . بغلش می‌زند و از اسب به‌زمین می‌گذاردش و می‌گوید : «بیا زیر عبایم ، عرق‌داری ، می‌ترسم سرما بخوری» بعد می‌گوید :

« آفتاب افتاده بود روی موهایت ، موهایت از دور رنـگ بیدمشك شده بود . »

زری روی قالیچه ، زیر عبای یوسف می‌نشیند . آسیابان در باغچه جلو آسیاب سه‌تا بوته گل لاله عباسی کاشته و حالا دم غروب است و دارد بوته‌ها را بایك آفتابهٔ حلبی آب می‌دهد. سرتاپایش از آرد سفید است. حتی روی ابروها و مژه‌ها و موهای سرش آرد نشسته .

آسیابان می‌آید و یك سینی حلبی روی قالیچه می‌گذارد. دو گرده نان است که خودش پخته ، یك کاسه ماست است که خودش بسته ، یـك دسته هم پیازچهٔ تازه است . روی دوتا تکه کاغذ ، نمك و فلفل برایشان گذاشته . زری لقمهٔ بزرگی می‌گیرد و به یوسف تعارف می‌کند . یوسف می‌خندد و می‌گوید: «می‌دانم گرسنه‌ای، اینهمه‌راه آمده‌ای. خودت‌بخور.» و او چقدر گرسنه است ...

پشت آسیاب ، کشت صیفی اربابی است و از آبی که آسیاب را می‌گرداند آبیاری می‌شود . یوسف پا می‌شود و می‌رود و وقتی برمی‌گردد دامن عبایش پر است . آسیابان هم یك منقل حلبی پر از آتش می‌آورد . یك قوری بند زده ، سیاه شده هم گوشهٔ منقل هست . منقل را کنار قالیچه می‌گذارد . یوسف یك عالمه بلال کنده ... قوری را از روی منقل برمی‌دارد . بلالها را روی آتش می‌گذارد و باسر یك قوطی مقوایی که آسیابان به‌دستش می‌دهد بلالها را باد می‌زند .

... زری و یوسف می‌آیند به‌سراغ خوشه چینها . جوالهای آنهـا پر است . هر دو جوالی را با طناب به‌هم وصل کرده‌اند . مردها کمـك می‌کنند و جوالها را روی دوش زنها می‌گذارند . زری همراه زن میانسالی می‌شود که آخر از همه راه افتاده است و می‌پرسد : « مادر چرا چـارقد سیاه سر کرده‌ای ؟»

زن انگار نمی‌شنود . به‌جای جواب دادن دعا می‌کند : «پیرشوی ننه‌جان . خدا طول عمر و عزتت را زیاد بکند .»

زری از نو می‌پرسد : «چرا همه‌تان چارقد سیاه سر کرده‌اید ؟»

زن این بار می‌شنود . می‌گوید : «تصدق قد و بالات بشوم. امشب شب سووشون است . فردا روز سوك است . اگر بلدچی خان آمده باشد ،

الآن که راه بیفتیم خروسخوان می‌رسیم ... ما که برسیم دهل می‌زنند ... طبل می‌زنند ...»

زری می‌پرسد : «سووشون کجا هست ؟»

زن آشکارا نشنیده ، جواب می‌دهد : «نه جان دلم ، با مال می‌رویم . غلام شما محمد تقی مال آورده ، زیر درخت گیسو منتظر ما نشسته. یك جوال پر بابت کرایه می‌گیرد .»

زن می‌ایستد . چانه‌اش گرم شده . باز می‌گوید : «ما که وارد می‌شویم دور تا دور میدان می‌گیریم می‌نشینیم . چای داغ می‌آورند . نان پا درازی ، نان زنجبیلی می‌آورند . شربت گلاب ... انگور ریش بابا ... روز سووشون و شبش ناهار و شام هم می‌دهند ... وسط میدان هیمه گذاشته‌اند . آتش می‌کنند . یکهو نگاه می‌کنی ، می‌بینی رنگ شب پریده. اما هنوز آفتاب نزده که قربانش بروم ، سر کوه سوار براسبش پیدا می‌شود. انگار همانطور سواره نماز می‌خواند . قرآن بسر می‌گذارد و به جمیع مسلمانان دعا می‌کند . بارالاها ... خودش سیاهپوش است . اسبش سیاه است . می‌آید و با اسب از روی آتش رد می‌شود . ما عورتها کل می‌زنیم. هلهله می‌کنیم . مردها غیه می‌کشند ... پسرها شافوت می‌زنند ... دهل می‌زنند ، طبل می‌زنند و یکهو می‌بینی آفتاب تیغ کشید و میدان روشن شد . »

زری از حرف زدن زن خوشش آمده ، می‌پرسد : « خوب ، بعد چه می‌شود ؟ »

زن از جمع خوشه چینها عقب افتاده ، چشمش به‌دنبال آنهاست . زری متوجه می‌شود و می‌گوید : «برو تابه‌آنها برسی . دیرت می‌شود .»

زن می‌گوید : «تا باروبنه را ببندند و بچه ها را سوار کنند به‌آنها رسیده‌ام .» و ادامه می‌دهد : «تصدقت بشوم تو ولینعمت ما هستی ... حالا دلت خواسته برایت نقل بگویم .»

زری می‌گوید : «خوب بیا باهم برویم، توی راه برایم می‌گویی.» و از نو با هم همراه می‌شوند ، زن میانسال می‌گوید : «قربانش بروم ، تك و تنها می‌آید سی میدان . دور میدان یواش یواش می‌گردد . فکری‌است.

چطور یك تنه باآنهمه دشمن لعین جر بکند ؟ از یك طرف میدان ملك‌خاك می‌آیند سی میدان بلکه رخصت بدهد کمکش بکنند .»

زری می‌پرسد : «ملك چی ؟»

زن می‌گوید : «یك عده خاك دستشان است و کلاغی قهوه‌ای‌گل و بته‌دار به‌سرشان انداخته‌اند ، اینها ملك خاك هستند . یك عدهٔ دیگر بادبزن دستشان است و خودشان را باد می‌زنند ، اینها ملك باد هستند . یك عده سیاهپوش مشعل دست گرفته‌اند ، اینها ملك آتش هستند . از سه گوشهٔ میدان می‌آیند کمك . آخر عاقبت ، از گوشهٔ چهارم میدان یك قلندر می‌آید که ذکر علی می‌گوید ...» زن آه می‌کشد : «ای علی جانم ... امت خودت را تنها نگذار ... به‌حق ...» و ادامه می‌دهد : «کشکول قلندر پراز شربت گلاب است . قلندر دهنهٔ اسبش را می‌گیرد و می‌گوید : «به‌یاد لب تشنهٔ حسین یك جرعه نوش جان کن .» اما او شربت را به‌زمین می‌ریزد و همهٔ ملکها را مرخص می‌کند . تك و تنها ، منتظر آن لعینها ، همانطور سوار براسب ایستاده. نه شمشیر دارد، نه تیروکمان. آفتاب هم سرتاسر میدان را گرفته ... آن لعینها سوار براسب از چهار گوشهٔ میدان تاخت می‌کنند . سی چهل نفر می‌ریزند بسر مبارکش . جر می‌کنند ... دهل می‌زنند . آی می‌زنند و می‌کوبد . آی تند می‌زنند ، همچنین که دل آدم از جا کنده می‌شود .

«آخر عاقبت اسبش را پی می‌کنند و از اسب می‌کشندش پایین . دهنهٔ اسب را می‌اندازند به‌گردن مبارکش . زین اسب را می‌گذارند روی دوشش . کت و بغلش را می‌بندند و او آخ نمی‌گوید . اسب لخت سیاهش‌هم همانجا می‌ایستد و شیهه می‌کشد . همچین که در تمام میدان صدایش می‌پیچد . یکی از آن لعینها لباس غضب بر کرده ، می‌آید و دهنهٔ اسب را که به‌گردن حضرت انداخته‌اند می‌گیرد . خودش سوار است و آن اسیر غریب بیکس ، پیاده . دور تا دور میدان می‌دواندش‌و او هی می‌خورد زمین و هی بلند می‌شود . سر و پکالش خینی می‌شود . لباس سیاهش پاره پاره و خاکی می‌شود ... اما او نه آخ می‌گوید و نه خم به‌ابرو می‌آورد.» زن میانسال گریه می‌کند و اشکش‌را باگوشهٔ چارقد سیاهش پاك می‌کند. دماغش را هم می‌گیرد واشك ریزان ادامه می‌دهد. «بعد آن لعین از اسب پیاده

می‌شود ، شمشیر می‌زند به‌نای مبارکش . صورتش را مثل گوسپند می‌پوشاند و سرش را می‌گذارد لب طشت ... کاردش را جلو ماتیز می‌کند . آی تیز می‌کند... اما قدرت خداکارد نمی‌برد. آن‌وقت به‌رو می‌خواباندش و کارد را می‌گذارد پشت‌گردنش. سرنا همچنین سوزناك می‌زند... همچنین سوزناك می‌زند . یکهو می‌بینی اسبش خود بخود خین آلود شد . تمام یالش پراز خین شد. بزرگترهایمان تعریف می‌کنندکه یك بار در عهد صولت، اسب سیاه آن حضرت طاقت نیاورده ، از غصه ترکیده ، سقط شده . خودم چندبار بادوتا چشم خودم اشك چشم حیوان زبان بسته را دیدم .»

... «ما عورتها کاه به‌سرمان می‌ریزیم . مردهایمان نفری دوتا خشت دست می‌گیرند . خشتها را بهم می‌زنند خاك و کاه می‌ریزد روی پایشان . خشتها را بالا می‌برند و روی سرشان بهم می‌زنند خاك و کاه می‌ریزد روی سرشان ...»

زری احساس می‌کند پلکهایش داغ شده ، نزدیك است دست در گردن زن میانسال بیندازد و همپای او گریه کند. اما دیگر به‌درخت گیسو رسیده‌اند . زن دعا و خداحافظی می‌کند و لابد محمد تقی است کــه جلو می‌آید . کمك می‌کند و جوالها را از روی دوش زن برمی‌دارد و سوار برقاطرش می‌کند ...

... زری و یوسف سوار اسب می‌شوند و همعنان اسب می‌تازند . زری از یوسف می‌پرسد : «تو می‌دانی سووشون چیست؟»

یوسف می‌گوید : «یك نوع عزاداری است . همهٔ اهل ده بالاامشب می‌روند .»

زری می‌گوید : « برای همین در خانه هایشان را باگل بـــالا آورده‌اند ؟ »

یوسف می‌گوید : «بله سفرشان چندین روز طول می‌کشد .»

زری افسرده می‌گوید : «دهی که خانه هایش در ندارد و اهل‌آن ده زیر درخت گیسو میعاد دارند تاباهم بروند سووشون !»

یوسف می‌گوید : «یعنی سوك سیاوش . اهل ده بالا هرسال بعد از درو می‌روند و وقت خرمن کوبی برمی‌گردند .»

هر دو سکوت می‌کنند . هوا در گرمسیر تاریك شده . اسب می‌رانند و به‌جلو خیره شده‌اند . پلکهای زری داغ داغ است . آرام آرام اشك می‌غلتد روی گونه هایش . آنقدر آرام که یوسف نفهمد ... اما دیگر به‌هق‌هق افتاده . زار زار گریه می‌کند.

دستی اشکهایش را پاك کرد. دست عمه بود . گفت : «ترا به‌روح یوسف قسم می‌دهم که گریه نکنی .»

زری بلند شد و نشست و گفت : «برای سیاوش گریه می‌کردم ... اوائل نمی‌شناختمش ، از او بدم می‌آمد . اما حالا خوب می‌شناسمش و دلم برایش همچین می‌سوزد ... زیر درخت گیسو ایستاده بودم و برای سیاوش گریه می‌کردم . حیف که من گیس ندارم و گرنه گیسم را می‌بریدم و مثل آنهای دیگر به‌درخت آویزان می‌کردم .»

مگر چه گفت که همه سکوت کردند و به او خیره شدند ؟ آنچنان خیرگی و سکوتی که نمی‌شد تحمل کرد . زری احساس کرد واقعاً چیزی در درونش شکست و فرو ریخت . کی بود که برایش تعریف کرد: «طوفانی آمد در مزرعهٔ بدن من ؟»

خان‌کاکا دست به‌کمرش گذاشت و پا شد و به‌طرفش آمد و گفت: «چقدر به‌آن ناکام گفتم نگذار این زن ضعیف بی‌طاقت اینهمه به‌دیوانه‌خانه برود !؟ به‌خرجش نرفت که ...»

عمه گفت : «لااله‌الاالله ، مرد پیش از چوب شالله نزن.»

زری گفت : «کسی برایم نقل سووشون را می‌گفت . وقتی او یك نفر بوده و دشمن هزار تا ، البته یك تنه نمی‌توانست جلوشان را بگیرد ...»

ملك رستم همانطور نشسته گفت : «آقای ابوالقاسم خان ، بفرمایید بنشینید .» و بعد آهسته پچ‌پچ کرد . اما زری می‌شنید : «نترسید ، دیوانه نشده . مگر کسی نمی‌تواند برای سیاوش گریه بکند ؟»

خان‌کاکا زد توی سرش و گفت : «سیاوش کیست ؟ درخت گیسو چیست؟ دنیا چرخید وچرخید و روی سرم خراب شد . زیر آوار خاك... افسوس . صد افسوس .»

ملك رستم گفت : «خود من بارها سووشون رفته‌ام . وقتی تعزیه قدغن شد، آن را هم قدغن کردند . درخت گیسو هم در تمام گرمسیر

معروف است .»

زری توضیح داد : «اول بار که درخت گیـو را دیدم ازدور خیال کردم درخت مراد است . ولته کهنهٔ سیاه و زرد و قهوه‌ای به‌آن آویزان کرده‌اند . نزدیك که رفتم دیدم نه ، گیسهای بافته شده به‌درخت آویزان کرده‌اند . گیس زنهای جوانی که شوهرهایشان جوانمرگ شده بوده ... یا پسرهایشان ، یا برادرهایشان ...»

چرا خان‌کاکا ترسید و هرچه گفتند شنید وآخرش باور نکرد ؟ چرا عمه شك کرد و دیگر هیچ حرفی نزد اما ملك رستم تصدیق کرد کـه می‌شود برای سیاوش گریه کرد ؟ زری از نو سرش را روی بالش گذاشت و اندیشید : «اگر می‌گذاشتند باخیال خودم خوش بودم ، در خیال خودم اسب می‌تاختم . مزارع درو شده را زیر پا می‌گذاشتم . کنار تلنبارگندمها دست در دست یوسف می‌نشستم . سرم را در دامن یوسف می‌گذاشتم و یوسف شقیقه‌هایم را باانگشتهایش مالش می‌داد ومی‌گفت شرط می‌بندم حـالت خوب خوب بشود .»

۲۲

عاقبت ، شب نفخ کرده از هراس و کابوس دست از سر زری برداشت . سپیده که زد از جا بلند شد . زانوهایش تا نداشت و دهنش مثل دم مار تلخ بود . به‌باغ آمد و به‌صدای شرشرآب که از کلهٔ سنگی به‌حوض می‌ریخت گوش داد . دست و صورتش را شست . خنکی هوا ، شسته و رفتگی باغ ، بوی نم‌خاك باغچه‌ها، جیرجیرگنجشکهای سحرخیز ، آب پاك حوض که تا نیمه رسیده بود ، حالش را جا آورد .

تختها را در سایهٔ عمارت و کنار حوض جاداده بودند و روی تختها فرش داشت . خدیجه سینی دستش بود ، آمد و سینی را روی یکی از تختها گذاشت . به‌زری سلام کرد و گفت : «می‌دانستم صبح که بشود حالتان خوب می‌شود . شکرخدا ! برایتان تخم شکستم ، اسفند دود کردم . چقدر نذر و نیاز کردم . » روی تخت سفره انداخت . وبشقاب و کارد چید و رفت تا سماور را بیاورد ، سماور جوشان را آورد و چای را دم کرد . زری کنار سفره نشست . دلش از گرسنگی مالش می‌رفت . خدیجه گفت : «دیشب هرچه گشتیم دسته‌کلید را پیدا نکردیم . تو انبار لابد قند و شکر و چای و زعفران هست . می‌دانم یك قرابه شیرهٔ شکر داریم ... راستی خانم باد بزن هم کم داریم .»

زری پرسید : «قرآن‌خوان کجا قرآن می‌خواند ؟ صدایش از طرف چاه منبع می‌آید ؟»

خدیجه ایستاد و به‌او خیره شد و گفت : «جنازه را گذاشته‌اند سرچاه منبع ، میان گونیهای پر از برف . آنجا از همه‌جا خنك‌تر بود.»

ایستاده بود و زری را می‌پایید . گفت : «در عرض یك شب ، شما را بردند و یکی دیگر ...» و حرف خود را اینطور تمام کرد : «بمیرم الهی خودتان را هلاك کرده‌اید . صورتتان شده دو انگشت ... دایی قزیم که تریاك خورده بود یادتان است ؟ من به‌دادش رسیدم . صبحش عین حالای شما شده بود .»

غلام از جلو و حاجی محمد رضای رنگرز از در باز باغ تو آمدند. در یك دست غلام اتو بود و پیراهن و روسری سیاه زری را روی دست دیگرش انداخته بود . حاجی محمدرضا ، پیراهن سیاه آستین‌بلند بتن‌داشت و با دستهایی به‌رنگ پیراهن ، هوای چادر شب پرو پیمانی را داشت که روی سرش گذاشته بود . زری پیراهن و روسری را از دست غلام گرفت و به اتاق خواب رفت . پیراهن را بسختی تن‌کرد ، تنك شده بود . دست در جیبهای پیراهن‌کرد . یك اسکناس دو تومانی مچاله شده ، سیاه شده در جیب راستش بود . بی‌اختیار در آینه نگاه کرد . خودش را نشناخت . کلید چراغ را زد و دقیق شد . چند تا نخ از موهایش سفید شده بود . لبها خشك و پوسته پوسته و دورشان خط افتاده ، چشمها گود و گودیها به‌رنگ بنفش درآمده . فکر کرد : «اینکه می‌گویند فلانکس یك شبه تمام موی سرش سفید شد دروغ است .»

به‌تالار رفت که تمام تزیینات آن ، حتی رادیو را بیرون برده بودند . غلام و حاجی محمد رضا داشتند روی تشکها که دور تادور تالار قرار داشت ملافهٔ سیاه پهن می‌کردند . حاجی محمد رضا به دیدنش بلند شدو سر را به‌زیر انداخت و آشفته سرسلامتی گفت . زری اندیشید : «بندهٔ خدا شب تا صبح بیدار مانده ، اینهمه پارچه رنگ کرده . » انگار حاجی محمدرضافکر او را خواند چراکه نگاه رأضیش سرتاسر نشیمنهای سیاهپوش را سیر کرد .

به باغ که آمد عمه در ایوان نماز خود را سلام می‌داد و خان‌کاکا و خسرو صبحانه می‌خوردند . خسرو پیراهن سیاهی بر تن داشت که روی

شلوار خاکستریش افتاده بود . زری بالای سفره کنار سماور نشست . برای خودش چای ریخت و عمه که آمد برای او هم چای ریخت . دستهایش می‌لرزید و سرش منگ بود . عمه دو تا تخم‌مرغ شکست . سفیده‌اش را بدقت در جام زیر سماور خالی کرد و زرده‌ها را در یك فنجان انداخت ، شکر رویش ریخت و شروع کرد به‌زدن . زری چشم به‌دنبال خسرو داشت که حالا از در باغ بیرون می‌رفت . بی‌اختیار اندیشه‌اش را برزبان راند که : «بندهٔ خدا از سر شب تا صبح نشسته همه‌مان را رنگ کرده !» عمه همانطور که زردهٔ تخم‌مرغها را می‌زد سربلند کرد و حرف توی حرف آورد: «زن داداش ، دسته‌کلیدت را پیدا کردی ؟» زری با حواسپرتی پرسید : «دسته کلید؟»

لبخندی زد و گفت : «خدیجه ، چند دقیقه پیش ، از دیدن من یکه خورد . گفت مثل تریاك خورده‌ها شده‌ام که تازه از مرگ نجاتشان داده باشند . گفت یك شبه به‌اندازهٔ هزار سال پیر شده‌ام . نه این را نگفت. یادم نیست چه گفت . . . خودم خودم را در آینه نشناختم .»

عمه گفت : «خدیجه غلط کرد ! این فضولیها به‌او نیامده .»

خان‌کاکا به‌زری نگاه کرد . خیره نگاه کرد و سرتکان داد . گفت : «نگفتم همشیره ؟ دیشب می‌گفتی چشم به‌مال همه‌تان دوخته‌ام و از خودم حرف در می‌آورم .»

زری باز اندیشهٔ خودش را به‌زبان‌آورد که : «به‌نظرم خسرو رفت دنبال دکتر عبدالله‌خان .»

عمه لبش را گزید و گفت : «خاك که دلش را سرد کرد ، درست می‌شود .» هول هولکی شیر روی زرده‌های تخم مرغ ریخت و بهم زد و داد دست زری . و زری ناگهان به صرافت افتاد که مقصود خان‌کاکا چیست ؟ خون به صورتش دوید . قلبش شروع کرد به‌زدن و باز احساس کرد که چیزی در درونش شکست و فرو ریخت .

توضیح داد : «در دیوانه‌خانه ، اولین حرفی که هر دیوانه‌ای می‌زند این است که من دیوانه نیستم و بیخود مرا اینجا آورده‌اند . اما خان‌کاکا، مطمئن باشید، من دیوانه نشده‌ام ... آخر ... آخر یوسف خیلی

ناگهانی ..» حرفش را نا تمام گذاشت . خودش هم اعتمادی به گفتهٔ خودش نداشت . واقعاً نکند دیوانه شده باشد و خودش نمی‌داند ؟ ترسی عظیم‌تر از ترس آمیخته به کابوس دیشب ، ترسی عظیم‌تر از تمام ترسهایی که به عمرش آزموده بود ، وجودش را در برگرفت . یخ کرد و کف دستهایش از عرق ترشد . باید نشان خان‌کاکا می‌داد و از آن مهمتر ، باید به‌خودش ثابت می‌کرد که دیوانه نشده ... به ظرافت صبحانه خورد . هرچند حالا دیگر گرسنه نبود . برای شیر و تخم‌مرغ ، از عمه تشکر کرد ، هر چند از گلویش پایین نمی‌رفت . بعد پاشد . خدیجه و غلام را صدا کرد . خدیجه را فرستاد از همسایه ها ، بادبزن قرض کند و به‌خانهٔ مهری سربزند ، اگر دسته کلید دست بچه‌هاست بگیرد و بیاورد . غلام را فرستاد هر طوری شده قند و چای گیر بیاورد .

خدیجه با یك بغل بادبزن آمد و گفت : «خانم مهری و محسن خان با هم دعوا می‌کردند ، جرأت نکردم تو بروم .» غلام برگشت و گفت: «تا کمرکش خیابان رفتم ، هنوز هیچکس دکانش را باز نکرده !»

ودر تمام این مدت زری به‌انتظار دکتر عبدالله‌خان، چشم به‌درباغ دوخته بود: اول حسین آقای عطار و برادرش حسن آقای علاف سرگذر ، سرتا پا سیاهپوش تو آمدند و بعد دوتا از عرق گیرهای همسایه بابارهایشان عرق ریزان از راه رسیدند . آنها یکی یك تکه پارچهٔ سیاه به‌بازوهای لختشان بسته بودند ، وگرنه همان زیر شلواری و پیراهن رکابی همیشگی را برتن داشتند . بارشان را کنار حوض گذاشتند ، سرگونیها را باز کردند و از بیرون لوله کردند و به‌نوبت دست زیر دهان کلهٔ سنگی می‌گرفتند ، مشتشان را پرآب می‌کردند و پشنگ آب به گلهای سرخ و نسترنی می‌زدند که درون گونیها بود و اینك عطرشان تمام خرند را آکنده بود . زری چشم به‌گلها داشت و می‌اندیشید : «چه راه دوری رفته‌اند . . . تمام شب در تاریکی گل چیده‌اند . . . چقدر خار به‌دستشان فرو رفته ؟ چرا پسر کوچکتر از همه باآنها نرفته ؟ نکند تب محرقه‌گرفته باشد؟»

غلام با سر بی‌کلاه به‌طرف حسین آقا آمد و گفت : «داداش ، آمدم دکانت بسته بود ، بالا غیرتاً قند و چای و زعفران به‌ما برسان .» حسن

آقا و حسین آقا و عرق گیرها راه افتادند . در خیابان باغ به پیرمرد عرق گیر همسایه برخوردند که کت و شلوار کهنهٔ غلام را پوشیده بود و یك شال گردن سیاه دور گردنش‌بسته بود . ایستادند و با پیرمرد حرف زدند و پیرمرد با آنها از همان راهی که آمده بود برگشت .

درشکه‌ای دم در باغ ایستاد و زری خواست بدود و به‌پیشواز دکتر عبداله‌خان برود و او را وادارد که به‌همه بگوید : «خانم زهرا دیوانه نشده ، آشفته شده که حواسش پرت است . آنقدر چشم به‌دست و دهان او ندوزید . شما بدتر دیوانه‌اش می‌کنید !» اما فردوس بود که از درشکه پیاده شد و دست عزت‌الدوله را گرفت که پا برر کاب درشکه گذاشته بود . عزت‌الدوله بسختی پایین‌آمد وبازو به‌فردوس‌داد وشلان‌شلان در خیابان باغ راه آمد تا به‌زری که در خرند باغ حیران ایستاده بود رسید . تازه آفتاب زده بود و تا زری خواست از تعجب دیدار او در آن صبح زود ، به‌خود بیاید‌دست‌درگردن زری‌انداخته‌بود ومی‌بوسیدش‌ومی‌گفت: «دیشب از بس خبر ناگهانی بود ، حواسم دست خودم نبود . بی‌خدا حافظی رفتم . اصلا نفهمیدم چه کردم و چه گفتم ؟ تا صبح همهٔ خلق خدا خوابیدند اما خواب به‌چشم من نیامد . تو مثل دختر خودم هستی . مادر مرحومت ، با من یك جان بود در دو قالب . دور از حالا ، دور از حالا ، همیشه به من می‌گفت : عزت‌الدوله من رفتنی هستم ، بچه‌ام را به‌تو می‌سپارم . ای افسوس ای دریغ !»

روی تخت نشست ، همان تختی که دیشب نعش مچاله شدهٔ یوسف بر آن قرار داشت اما حالا فرش داشت . پای خود را مالید و پرسید : «خواهرم کجاست ؟ ...» سرتا پا سیاه پوشیده بود ، دستکش ، روسری ، جوراب ... کی فرصت کرده بود موهایش را سیاه بکند ؟ اصلا چه‌لزومی داشت موهایش را سیاه بکند ؟ عزت‌الدوله ادامه داد : «به‌فردوس گفتم ، پاشو دختر جان ، صبح زود برویم ... شاید کمکی ، چیزی از دست ما بر بیاید ... آخر خواهری را برای کی گذاشته‌اند ؟» زری عقلش را کرد که آنچه به‌فکرش رسید برزبان نیاورد . اگر این یکی هم به‌جنون متهمش می‌—

کرد دیگر حسابش پاك بود . به‌تلخی اندیشید «تا یك‌هفته ، موضوع صحبت برای خانوادهٔ حاکم ذخیره می‌کند .»

عزت‌الدوله گفت : «عزیزم ، قربانت بروم ، این چه لباسی است پوشیده‌ای ؟ لباس رنگ کرده ، برق هم افتاده . جلو مردم زشت است، تنگ هم شده .»

زری چشم به در دوخته بود و به‌او جواب نمی‌داد . عزت‌الدوله ادامه داد : «مادرجان ، چرا حواست پرت است ؟ برو مثل خانمهای خرمن گل ، پیراهنت را درآر و بده به‌فردوس برایت گشاد بکند . لابد جا دارد . درزش را می‌شکافد ...»

زری اندیشید : «با این چشمهای لوچ همه‌چیز را تشخیص می‌دهد.» اما از جایش تکان نخورد . عزت‌الدوله گفت : «راستی یادم رفت . چیزی برایت آورده‌ام که می‌دانم گل از گلت می‌شکفد . یادگاری شوهر مرحومت ... نه ، اصلا و ابدا حواست به‌من نیست ... نگاه کن .»

زری ناچار چشم از در باغ برگرفت وبه اونگاه کرد . عزت‌الدوله یك قوطی کوچك که در کاغذ سفیدی بسته شده بود از توی کیفش در آورد و به‌دست زری داد . زری قوطی را در دست گرفته بود و نمی‌دانست با آن چه‌بکند ؟ و باز چشم دوخت به‌درباغ . عزت‌الدوله ریشخندکنان گفت : «بازش کن !»

زری خودبخود کاغذ را پاره کرد . یك قوطی مخمل سیاه بود . در قوطی را باز کرد . جفت گوشواره‌های زمردش در قوطی کوچك مخمل برق می‌زد . دلش گرفت . گوشواره‌هایی که شب عروسیشان ، یوسف با دست خودش به گوش زنش کرده بود . رنگ چشمهای یوسف در روشنایی، رنگ همان زمردها بود .

عزت‌الدوله لبخندی زد و گفت : «می‌دانستم خوشحال می‌شوی . دیشب ، از اینجا راه براه رفتم خانهٔ حاکم . گفتم خودم گوشواره‌های دخترم را لا داده‌ام ، خودم هم باید آنها را پس بگیرم .»

زری گفت : «بچه گول می‌زنید !» و چشمهایش را روی هم گذاشت. سرش گیج می‌رفت.

عزت‌الدوله نه توپ رفت و نه تشر . گفت: «فردوس ، بچه‌ام از غصه ، حواسش پریشان شده . طفل معصوم ! ببرش توی اتاق . لباس تنگ برای زن آبستن مضرت دارد .» دست به چشم برد و گریست و بعد آرام شد و مادرانه راهنمایی کرد : «زری ، گوشواره‌ها را جای امنی بگذار ، امروز اینجا شلوغ می‌شود .»

زری مثل یك آدم کوکی که فنرهایش جابجا در رفته ، زنگ زده و پیچ و مهره هایش شل‌شده، راه افتاد . فردوس دستش را گرفته بود تا نیفتد . باهم به‌اتاق خواب رفتند . لباسش را کند و قوطی مخمل را روی‌میز آرایش گذاشت و روی تخت دراز کشید .

فردوس پرسید : «جعبهٔ سوزن و نخ کجاست ؟»

زری گفت : «نمیدانم .» سرش گیج می‌رفت ودلش آشوب می‌شد. اندیشید : «لابد شروع دیوانگی اینطور است !»

دلش می‌خواست فردوس حرف نزند. اما فردوس حرف می‌زد، گفت : «خانم زهرا ، خوب شد من و شما تنها ماندیم . از اینها هر چه بگویید برمی‌آید .»

زری اندیشید : «کاش خفه می‌شدی .»

فردوس پرسید : «حواستان با من است ؟»

زری گفت : «نه .»

فردوس گفت : «می‌خواهم به‌شما بیدار باش بگویم . دیشب مادر و پسر تا صبح نخوابیدند و برای شما نقشه کشیدند . من هم روی پشت بام بیدار نشستم و گوش دادم . الله‌اکبر ! نصفشبی به موهایش رنگ و حنابست ... و الله خوبست که ادعای خدایی نمی‌کنند .»

زری هیچ نگفت ، اما توجهش جلب شده بود . فردوس جعبهٔ سوزن و نخ راپیدا کرده بود و داشت درزهای پیراهن را می‌شکافت . و زری اندیشید : «عجب زن زرنگی است !»

فردوس همانطور که سرش به‌شکافتن و دوختن بود ادامه داد : «خانم که آمد، حمیدخان دست و پایش را ماچ کرد . قربان و صدقه‌اش رفت ، خلاصهٔ کلام گفت : مادر ، من باید به‌هرقیمتی که شده این زن را

به‌دست بیاورم ... استغفرالله می‌گفت : هر شب که بازتش می‌خوابیده به یاد شما بوده ، می‌گفت هر سه‌تا بچه‌اش را به‌یادشما ساخته ، پناه برخدا !... مرد گنده برای شما قول و غزل می‌خواند . اگر بدانید چه چیزها می‌گفت ...»

زری نمی‌خواست بداند و فردوس گفت: «خوب ، طول و تفصیلش نمی‌دهم ... خانم راه دستش نبود . می‌گفت : شما بدقدم هستید . می‌گفت مگر برادر شوهرتان می‌گذارد حمید خان دست روی مال شما بیندازد ؟ می‌گفت که شما آبستن هستید و کسی نمی‌تواند زن آبستن را عقد کند . حمید خان می‌گفت انتظار می‌کشم . خانم ...»

اگر غلام به در اتاق خواب نمی‌زد و خبر ورود دکتر عبدالله‌خان را نمی‌داد ، زری عق زده بود . در جواب غلام گفت : «یك دقیقه صبر کنند ، لباسم را بپوشم .» و به فردوس گفت : «خانم فردوس عجله کن.»

فردوس گفت : «همین الآن .» دست بردار نبود و زری گذاشت تا حرفش را بزند . حالا دیگر دکتر عبدالله‌خان‌آمده بود و خیال زری را راحت می‌کرد یا این‌طرفی و یا آن طرفی .

فردوس‌گفت : «آنقدر التماس‌کرد تا خانم رضا داد . گفت : پس مادر از همین فردا دست به‌کار شو ... چه دروغها! جلو چشم‌من چه دروغها سرهم کرد . اصلا ناف خانم را با دروغ بریده‌اند . چقدر دروغکی قربان وصدقهٔ شما رفت. گولش را نخورید ، به‌خون شما تشنه است ... تمام شد.» و پیراهن را به‌دست زری داد و زری پوشید و نفس راحتی کشید . شاید سرش به‌علت تنگی پیراهنش گیج‌رفته بوده ...

فردوس سراپای زری را ورانداز کرد و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «هیچ همراه به‌راه نرفته بود خانهٔ حاکم. حمیدخان واداشتش به‌دختر حاکم تلفن بکند . یك تکه جواهر عوضش دادند و گوشوارهٔ شما را پس گرفتند . شوهر قرمساق من کل‌عباس رفت ، برد و آورد .»

زری‌گفت: «دست‌شما دردنکند. حالابرو به‌دکتربگو من حاضرم.»

دکتر عبدالله‌خان عصا زنان تو آمد . از آن روزی که زری در اتاق خانم مسیحادم دیده بودش شکسته‌تر می‌نمود . یا آن روز زری درست

نگاهش نکرده بود، دکتر روی تخت کنار زری نشست، دست او را در دست گرفت و گفت : «ای خواهر، چه فایده دارد آدم به‌سن و سال من برسد؟ وقتی جوانی مثل شوهر نازنین شما می‌میرد من از خودم بدم می‌آید. به‌خودم می‌گویم پیرمرد، تو دو دستی به‌زندگی چسبیده‌ای و جوانهـا رفتند . . . »

زری اندوهگین گفت : «شوهر من که نمرد، کشتندش.»

پیرمرد گفت : «می‌دانم. پسرتان در راه همه چیز را برایم تعریف کرد. تبریك می‌گویم. پسر به این باهوشی، می‌تواند جای پدر را برای شما بگیرد. خدا به هر دوتان توفیق بدهد.» تأملی کرد و افزود : «من پیرمرد نباید به‌خانه‌ای که چنین جوانی را از دست داده پا بگذارم. من دیگر درب و داغون شده‌ام. صاحبان عزا حقشان است به‌من نگاه کنند و سرتکان بدهند و به زبان بی‌زبانی بگویند : پیرمرد توزنده‌ای و نوجوان ما شهید شد.»

زری گفت : «هیچکس به شما اینطور نگاه نمی‌کند. شما برکت روزگار هستید.»

دکتر عبداله خان دست زری را که گرفته بود به‌لب برد و بوسید. زری دستش را با حجب واپس کشید. پیر مرد آهی کشید و با صدای آرام و عمیقی گفت : «نمی‌دانم کجا خوانده‌ام که دنیا مثل اتاق تاریکی است که ما را با چشمهای بسته وارد آن کرده‌اند. یك نفر از ما، ممکن است چشمش باز باشد. ممکن است یك عده بخواهند با کوشش چشمهای خود را باز کنند و یا ممکن است بخت کسی بخواند و یك نوری از یك روزن ناگهان بتابد وآن آدم یك آن بتواند ببیند و بفهمد. شوهر شما از آن اشخاص نادری بود که از اول یادشان رفته بود چشمهایش را ببندند. چشمها و گوشهایش بازباز بود. حیف که فرصتش کم بود.»

مثل کسی حرف می‌زد که دیگر همه چیزرا دانسته و فهمیده. در عمر درازش، اگر خدایی وجود داشته، برای یك بار هم که شده، خود را به‌او نشان داده ...

پیرمرد ادامه داد : «بارها به‌خانم قدس‌السلطنه گفتم این برادرت مرد نابی است . معرفت دارد ، به‌معرفت رسیده .»

زری گفت : «شما هم معرفت دارید . شما هم ...»

دکتر عبداله‌خان حرف زری را برید و گفت : «حالا بگویید ببینم چه‌خیرتان است ؟ پسرتان التماس می‌کرد که من به‌عیادت شما بیایم . من گفتم پسرجان، برای زن آنچنان مردی حاضرم تاآخر دنیا بروم . به‌علاوه خود مادرت را هم دوست دارم ... او هم شاه زنی است . »

زری از گفتن حقیقت به‌دکترعبداله‌خان نه‌ترس ، نه‌ابا ، و نه رودربایستی داشت . گفت : «از دیشب تا حالا پریشانم . حواسم را نمی‌فهمم . می‌ترسم دیوانه شوم ... وسوسه می‌شوم که ادای دیوانه‌هایی را که دیده‌ام درآورم .» و گریست و گریان گفت : «دیشب همه‌اش گرفتار کابوس بودم . خانم حکیم سه‌تاآمپول به من زد . اما انگار نه‌انگار . خواب نرفتم . صحنه‌های وحشتناك بنظرم می‌آمد . پرت می‌گفتم . صبح تا حالا سرم گیج می‌رود .»

پیرمرد پا شد و کنار پنجره ایستاد وبه باغ نگاه کرد و همانطور که پشتش به‌زری بود گفت : «نشنوم تو از این حرفها بزنی . اگر مضطرب بوده‌ای ، حتی اگر پرت گفته‌ای ، حق داشته‌ای . خانم حکیم هم آمپول مسکن به تو نمی‌توانسته است بزند . برای تقویت قلبت یك کامفرزده و دوتا آمپول دیگر آب مقطر بوده ...»

باز آمد و کنار زری نشست . زری معصومانه پرسید : «شما می‌گویید من دیوانه نشده‌ام .»

دکتر عبداله خان گفت : «بهیچوجه .»

زری بازپرسید : «دیوانه هم نمی‌شوم ؟»

دکتر عبداله‌خان گفت : «قول می‌دهم نشوی .»

چشم در چشم زری دوخت و با صدای نوازشگری ادامه داد : «اما یك مرض بدخیم داری که علاجش از من ساخته نیست . مرضی است مسری. باید پیش از اینکه مزمن بشود ریشه کنش کنی . گاهی هم ارثی است .»

زری پرسید : «سرطان؟»

دکتر گفت : «نه‌جانم ، چرا ملتفت نیستی ؟ مرض ترس . خیلیها دارند . گفتم که مسری است .»

باز دست زری را در دست گرفت‌و پیامبرانه افزود : «من دیگر آفتاب لب بامم ، اما از این پیرمرد بشنو جانم . در این دنیا ، همه چیز دست خود آدم است ، حتی عشق ، حتی جنون ، حتی ترس . آدمیزاد می‌تواند اگر بخواهد کوهها را جابجا کند . می‌تواند آبها را بخشکاند . می‌تواند چرخ و فلك را بهم بریزد . آدمیزاد حکایتی است. می‌تواند همه جور حکایتی باشد . حکایت شیرین ، حکایت تلخ ، حکایت زشت ... وحکایت پهلوانی ... بدن آدمیزاد شکننده است اما هیچ نیرویی در این دنیا ، به قدرت نیروی روحی او نمی‌رسد ، بشرطی که اراده و وقوف داشته باشد .»

تأمل کرد و دست در جیب برد و یك شیشهٔ سبز که در سفید داشت درآورد و به‌زری داد و گفت : «در این شیشه یك نوع نمك است . آن را در جیب لباست بگذار وهروقت دیدی حالت دارد بهم می‌خورد سرش را بازکن و بوکن . یك لیوان عرق بیدمشك و نبات هم بخور .» و بلند شد و گفت : «می‌دانم خانم هستی . خانم واقعی . می‌دانم آنقدر شجاع و قوی هستی که از واقعیت تلخ نگریزی . می‌خواهم ثابت کنی که لیاقت همچون مردی را داشته‌ای .»

عصایش را که به‌لبهٔ تخت آویزان کرده بود برداشت و گفت : «اگر این خبر خوشحالت می‌کند، پس خوشحال‌بشو، پری‌پروز خانم مسیحادم از دارالمجانین مرخص شد . حالش خیلی بهتر است و تا موقع وضع حمل تو برسد حالش خوب خوب شده .»

زری مثل مرغی بود که از قفس آزاد شده باشد . یك دانای اسرار به او ندا و نوید داده بود . نه یك ستاره ، هزار ستاره در ذهنش روشن شد . دیگر می‌دانست که از هیچکس و هیچ چیز در این دنیا نخواهد ترسید .

باهم به‌باغ رفتند . خان کاکا روی تخت بچه‌ها با ملك رستم و مجیدخان نشسته بود. آنهارا که دید پا شد و به‌طرفشان آمد. چشمهایش را بهم زد و گفت : «خوب دکتر . چه‌دیدی ؟ چه‌فهمیدی ؟»

دکترگفت : «اگر از من می‌پرسید زن برادرتان خیلی هنرکرده است که می‌تواند روی پا بایستد . آشفتگی و اضطرابش کاملا طبیعی است . مگر شوخی است ؟ فقط شما اطرافیان سربسرش نگذارید .»

زری به‌مشایعت دکتر تا دم درباغ رفت . در ذهنش دنبال کلام مناسبی می‌گشت که به‌شکرانه ، نثار پیرمرد بکند اما نمی‌جست . پیرمرد شاید ناتوانی او را دریافت ، یا شاید خواست به تحمل بخواندش ، یا شاید برای دل خودش ، به هر جهت این شعر را زمزمه کرد :

«به‌صبر کوش توای دل کـه حق رها نکند.»
«چنین عـزیز نگینی بـه دست اهـرمنی .»

زری می‌دانست که دکتر عبداله خان از گروه حافظیون است و آن گروه هر شب جمعه ، بر سر مزار حافظ احیا می‌گیرند و شعر می‌ــ خوانند . بله ، شراب هم می‌خورند . روی قبر حافظ هم می‌ریزند . ساز و طنبور هم دارند ...

آرام‌گفت : «بازهم شعر بخوانید . شعرهایی که به من قوت قلب بدهد» پیرمرد لبخندی زد و خواند :

«کاری‌کنیم‌ورنه خجالت‌برآوریم روزی‌که‌رخت‌جان به‌جهان‌دگر کشیم.»

زیر درخت نارون تهباغ ایستاد تا نفس تازه کند و توضیح داد : «این شعر را برای تو نخواندم ، برای خودم خواندم .»

زری گفت : «شما کار خودتان را در این دنیا کرده‌اید . حکایت شما حکایت پهلوانی است ، اما شوهر بدبخت من یك حکایت ناتمام غمگین بود .» و بی‌اینکه خود بخواهد به‌درخت تکیه داد ، دست به‌پیشانیش گذاشت وآرام‌گریست. اشکهای داغ ازروی صورتش‌غلتیدند وبه‌گردنش آویختند .

۲۳

آمده بودند برای تشییع جناز . اول قوم وخویشها و آشناهای نزدیك آمدند. زنها را درحوضخانه ومردهارا در تالار جادادند. عزت‌الدوله درصدر مجلس نشسته بود. فردوس پیراهن سیاه‌چسبانی به‌تن داشت وقیافهٔ غمزده‌ای به‌خود گرفته بود و خدمت می‌کرد . هر کس نمی‌دانست خیال می‌کرد ، عزت‌الدوله صاحب عزاست ، بسکه فرمان می‌داد . چشمش به‌هرتازه واردی‌که می‌افتاد زبان می‌گرفت . از جوانی وناکامی یوسف ،از زیبایی وچیز فهمیش ، از اینکه مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زد ، از اینکه زن وبچه‌های معصومش راگذاشته ورفته ، می‌گفت و می‌گفت و به‌صدای بلند گریه می‌کرد . گاهی به‌سینه هم می‌زد اما یواش ... زری هرآن نمکی راکه دکتر عبدالله‌خان به‌او داده بود ، بومی‌کشید تا به‌حرفهای او اشك نریخته باشد . عمه پیدایش نبود ووقتی عزت‌الدوله مادر ، مادر ! رودم رود ! کرد وازسروی حرف زدکه ریشه‌اش قطع شده وروی زمین واژگون شده ... زری هم ازحوضخانه بیرون آمد .

ساعت ازهشت ونیم صبح‌گذشته بودکه دوستان خان‌کاکا آمدند. اما دیگر درتالار جا نبود وآنها روی تخت بچه‌ها توی حیاط نشستند. زری هم روی تخت مقابل آنها کنار گونیهای محتوی گلهای سرخ و نسترن که بر لبهٔ حوض گذارده بودند نشست . حوض دیگر از آب زلال مالامال بود .

حسین‌آقا و حسن‌آقا یکی یك گونی پر به‌دوش داشتند واز کنار دوستان خان‌کاکا گذشتند تا راهی به آبدارخانه پیدا کنند. عرق‌گیرهای همسایه به‌دنبالشان می‌آمدند ویکی یك قرابه روی شانه‌داشتند. بازهم پسر کوچکتر پیدایش نبود وبعد سه‌مرد دیگر آمدند که دوستکامیهای خالی را به‌دوش می‌کشیدند. چشم زری به‌دیدن آنها ازاشك پرشد.

خان‌کاکا از تالار درآمد و به‌دوستانش پیوست. مرد چاق سیاه چرده‌ای آهسته حرف می‌زد و دیگران نگران به‌او گوش می‌دادند و مدیر روزنامهٔ شهر سرتکان می‌داد و وکیل سابق به‌عجله تسبیح می‌انداخت.

فردوس با سینی محتوی لیوانهای شربت به‌سمت او آمد وگفت: «اول شما بخورید. این یکی عرق بیدمشك با نبات‌کوبیده است... دیدید چه ننه من غریبم بازیی درمی‌آورد؟ حالا دیگر خودش رابه‌غش زده.»

زری لیوان شربت را برداشت وپرسید: «ازکجا فهمیدی بایدعرق بیدمشك ونبات بخورم؟»

فردوس گفت: «خانم مرا فرستادگوشك بگیرم، به‌دلش بماند شما بچه بیندازید... شما‌که مثل من بی‌باعث وبانی نیستید... ازم پرسید اینهمه وقت، خانم زهرا ودکتر چه می‌گفتند؟ گفتم خانم، من‌از حرفهایشان چیزی دستگیرم نشد. واگوشك می‌گفتند. فقط این رافهمیدم که دکتر می‌گفت دنیا مثل یك تاریکخانه است که عکسهایش همه‌وارونه است و ماهمه، در این دنیا حیران و ویلان وسلندریم... خانم‌گفت: مرده‌شوی سرخرت را ببرند. حیف اینهمه وقت که خانم متشخصی مثل من صرف تربیت توکرد... خانم زهرا، اگر یك روز هم از عمرم باقی باشد، انتقام خودم را ازشان می‌گیرم. ننه‌ام که زندان بود فرصت خوبی...»

زری حرف فردوس را برید وگفت: «برای‌آقایان شربت ببر، برف شربتها آب می‌شود.»

فردوس به‌طرف دوستان خان‌کاکا رفت، محضردار که شبیه‌چینیها بود به‌فردوس چیزی‌گفت وفردوس خندید.

غلام رفت پیشواز مردهای سیاهپوشی‌که زری نمی‌شناخت. راه باز کردند وبه‌دو طبق‌کش‌که جار وچلچراغ برسرداشتند راه دادند وطبق‌کشها

عرق‌ریزان تاکنار حوض آمدند ومردها کمک‌کردند و طبقها را روی‌یکی از تختها گذاشتند، مرد نیمه لختی باعلامت تعزیه ، مزین به‌گل و لاله و طاقه‌های شال ترمه و پری‌که جلو علامت تکان تکان می‌خورد ، به احتیاط خم شد و علامت را ازدرباغ توآورد . مردهای توی تالار از دریچه‌ها نگاه می‌کردند و زنها از حوضخانه بیرون آمده بودند به‌تماشا . اما عزت‌الدوله درمیان آنها نبود .

تاساعت نه ، نه‌ونیم ، باغ دیگر ازمرده‌های سیاهپوش پرشده بود وهنوز هم دسته‌دسته می‌آمدند . دستهٔ آخری زنجیر داشتند و آخر سرحجلهٔ قاسم آوردند که زری به‌دیدن آن خواست شیون بکشد ، اما جلو خودش راگرفت وشیشهٔ نمك را ازجیب لباسش درآورد وخود رابه‌بازکردن درشیشه مشغول‌کرد .

دوستان خان‌کاکا به‌طرفش آمدند . وکیل سابق شهر ، سرش را آلمانی زده بود وموهایش سفید بود ودیگر تسبیح نداشت . محضرداروافعاً عین‌چینیها بود . مدیر روزنامه ، دست زری را گرفت وگفت که همه‌شان بایستی در یك جلسهٔ مشاوره برای نان شهر، در استانداری شرکت بکنند و عذرخواست که نمی‌توانند جنازه را تشییع‌کنند . اما با زری و «ابول» و حضرت علیه خانم قدس‌السلطنه ، همدرد هستند وانشاءالله بقای عمـر بازماندگان باشد و داغ اولاد نبینند ... آنهای دیگر گوش می‌دادند و وقتی حرف‌او تمام شد رفتند. اما مدیر روزنامه دست زری را ول نمی‌کرد و آهسته گفت : «به من حق می‌دهید اگر خبر حادثه را چاپ نکنم . اعلان ختم را هم محض گل روی شما و دوستی ابول گذاشتم.»

زری دستش را ازدست مدیر روزنامه بیرون کشید وبه‌تلخی گفت: «اعلان ختم‌که همیشه آزاد است.»

چند لحظه بعد خان‌کاکا آمد وکنارش نشست . رنگش بدجوری پریده بود وپره‌های بینی‌اش می‌لرزید . چشمها را سخت بهم زد و گفت: «زن داداش، باز تو ازهمه‌شان عاقلتری. محض رضای خدا، پاشو به‌این دیوانه‌ها چیزی بگو. همشیرهٔ احمقم که نمی‌فهمد. بدتر آتشی‌شان می‌کند. می‌گوید : می‌خواهم همین شهرسگساران راکربلاکنید . اراذل شهر هم هی

بەبه می‌گویند وشیرش می‌کنند.» وچون‌زری ازجایش تکان نخوردالتماس کرد: «زن‌داداش، ترابه روح‌آن ناکام پاشو.»

باهم به‌اتاق خسرو رفتندکه به‌قول خان‌کاکا اراذل شهر در آن جمع بودند. ملك رستم ومجید کراوات سیاه داشتند و دم در اتاق ایستاده بودند. نگاه زری از حاجی محمدرضای رنگرزکه در آستانهٔ در اتاق‌روی زمین چمباتمه زده بود، به‌دیگران سیر کرد. سید محمدوحسین‌آقا وحسن آقا، پشت به‌پنجره داشتند. ماشاءالله قری را شناخت‌که رشید وچهارشانه بود. فتوحی کراوات نداشت. آقای‌مرتضایی لباس روحانیت خودش را داشت. این سه نفر روی تخت خسرو نشسته بودند. دیگر هم‌قسمهای یوسف، باچند نفر مرد سیاهپوش که زری نمی‌شناخت روی صندلیهایی نشسته‌بودند که از تالار آورده بودند. خانم فاطمه، پشت میز خسرو ایستاده بود. بلند بالا و با روسری سیاه که عین مقنعه به‌سربسته بود. هیچکدام ازمردها ریشثان را نتراشیده بودند.

خان‌کاکا گفت: «این هم عیال آن مرحوم. هرچه او گفت، بکنید. بازار را بسته‌اید، خوب بسته‌اید دیگر. اما اینکه جنازه رابرای طواف‌بهشاه چراغ ببریم وجماعت درصحن سینه وزنجیر بزنند وآقای مرتضایی نمازمیت بخوانند و در ایوان بایستند و موعظه کنند، العیاذ بالله، حرفش را هم نزنید، باقشون خارجی که درشهر است ... بلوا می‌شود ... بیخود اینهمه آدم راکشیده‌اید آورده‌اید اینجا ...»

مجید رو به‌زری‌کرد وگفت: «خانم زهرا، خودتان می‌دانید که ما بایوسف هم‌قسم شده بودیم. حالا او راکشته‌اند، می‌خواهند همینطور دستمان را بگذاریم روی دستمان و حتی جنازه‌اش را تشییع نکنیم. شماهم اعتراض به‌این سادگی را ...»

زری نگذاشت حرفش راتمام‌کند. گفت: «شوهرم را به‌تیر ناحق کشته‌اند. حداقل کاری‌که می‌شود کرد عزاداری است. عزاداری که‌قدغن نیست. در زندگیش هی ترسیدیم وسعی کردیم او را هم بترسانیم. حالا در مرگش دیگر ازچه می‌ترسیم؟ آب ازسرمن یکی‌که‌گذشته ...»

صدایش می‌لرزید . شیشهٔ نمك را نزدیك بینی برد و بوی خنك کننده‌اش رافرو داد .

خان‌کاکا گفت : «ایواله زن داداش ... عجب روی ما را سفید کردی ! چرا ملتفت نیستی زن ؟ وقتی اینهمه آدم راه افتاد ، اگر کسی به آشوب تحریکشان‌کرد ، کی دیگر می‌تواند جلوشان رابگیرد ؟»

عمه‌گفت : «خان‌کاکا ، فعلا توهستی و نعش برادر ، منشین و تماشاکن که خونش پایمال بشود .» زری نگاهش کرد و یادش به حضرت زینب افتاد .

خان‌کاکا گفت : «اطلاع دقیق دارم‌که جلوتان را می‌گیرند، آن وقت کشت و کشتار می‌شود. من اجازه نمی‌دهم. آن‌ناکام به‌آزار مورچه‌ای هم راضی نبود . بارعیتش مثل یك برادر بزرگتر تا می‌کرد ... روحش‌را معذب نکنید .»

زری آهی‌کشید و گفت : «اگر من چهارده‌سال بااو زندگی‌کردم، می‌دانم‌که همیشه ازشجاعت ... ازحق ...»

ماری‌که از دیشب روی قلبش چنبره زده بود و خوابیده بودسر بلند کرد به‌نیش زدن وگلویش چنان گرفت‌که نتوانست جمله راتمام‌کند . اما چراغهای ذهنش روشن بود واو می‌دانست‌که دیگر هیچکس دراین دنیا نخواهد توانست آن چراغها را خاموش بکند. آب‌دهانش‌را فروداد و گفت: «همهٔ کارهایی راکه می‌خواهید بکنید همین امروز بکنید ... اگر حالا نکنید دیگر هیچوقت فرصت‌نیست .»

تأملی کرد و روبه‌خان‌کاکا افزود : «امروز به‌این نتیجه رسیدم که درزندگی وبرای زنده‌ها باید شجاع بود ... اما حیف‌که دیر به‌این فکر افتادم . بگذارید به‌جبران این نادانی ، درمرگ شجاعها خوب گریه‌کنیم.»

سید محمد زیرلب‌گفت : «رحمت به‌شیرپاکت .»

مردهای سیاهپوشی‌که نمی‌شناخت گفتند : «آفرین !»

مرتضایی‌گفت : «ولکم فی‌القصاص‌حیوة یااولی‌الالباب .»

فتوحی‌گفت : «اینطور ثابت می‌کنیم‌که هنوزنمرده‌ایم وقدر خونی راکه ریخته شده ، می‌دانیم .»

ملك‌رستم گفت: «فردا یا پس‌فردا نوبت برادر من است. تواین کوههای داغ بیرحم گیرش می‌آورند وبابوق وکرنا می‌آورندش شهر وبه جرم یاغیگری به‌دارش می‌زنند وهمه می‌روند تماشا.»

خان کاکا آشکارا همهٔ زهرش رابه‌ملك رستم ریخت: «جوری حرف می‌زنید که انگار برادرتان پسرپیغمبر خداست. معلوم است که به‌دارش می‌زنند. آن برادرکشی در سمیرم که یاد هیچکس نرفته، چقدر اموال دولت به‌غارت رفت! چقدر مردم بی‌گناه کشته شدند! اگر تقاص در همین دنیا باشد، باید تقاص آن کشت وکشتار را پس بدهد...» چشمهایش راسخت بهم‌زد و ادامه داد: «آدم هم‌اینقدر جاه طلب! هرروزی مثل بوقلمون به رنگی درمی‌آید. یك روز نوکر آلمان، روز بعد نوکرانگلیس، روزدیگر ضدانگلیس! مثل شمرذی‌الجوشن...»

ملك‌رستم کلامش را برید وگفت: «آدم زنده، اگر فهمید اشتباه کرده، اشتباه خودش راجبران می‌کند... اماحالا موقع محاکمهٔ ملك‌سهراب نیست وشما هم قاضی نیستید.»

خان کاکا طعنه زد: «اما خودشما، خودتان را خیلی بیهوا نشان مردم داده‌اید، اگر جای شما بودم یك چادرنماز سر می‌کردم واز در عقب باغ به‌کوه می‌زدم...»

ملك رستم رگ‌ایلیش جوشید وبه‌خشونت گفت: «بعضیها چادرسیاه سرمی‌کنند ومی‌روند قنسولخانه بسراغ قنسول. من وکاکایم چادرنمازسر می‌کنیم تا خودرا از چشم اعوان وانصار قنسول، پنهان‌کنیم.»

فتوحی گفت: «آقایان! حالا موقع یکی به‌دونیست. بناشددربارهٔ تشییع جنازه تصمیم بگیریم. خانم زهرا موافق...»

خان کاکا گفت: «اما من مخالفم. طبعاً قیم قهری برادرزاده‌هایم هستم. زن داداش عاقل باش. حرف‌گوش کن.»

زری بیش ازاین نمی‌توانست سرپا بایستد. روی تخت کنار فتوحی نشست وگفت: «جنازه‌اش هنوز روی زمین است. نمی‌خواهم باشما جرو بحث بکنم. اما تازنده بود دست بیخ‌گلویش گذاشتید و گذاشتند و اوهی مجبور شد صدایش را بلندتر کند تاخودش رابه‌کشتن داد و حالا...بگذارید

مردم درمرگش نشان دهند حق بااو بوده... به‌علاوه بامرگ اوحق وحقیقت نمرده ، دیگران هم هستند ...»

خان‌کاکا چشمهایش را بهم زد و خشمگین گفت : «زنهایی مثل‌تو که هرچه مردشان گفت عین بره تصدیق می‌کنند ، باعث جوانمرگی‌هستند.»

زری باخونسردی جواب داد‌که : «خان‌کاکا ، نگذارید بگویم ، اما این خون پای خیلیها نوشته شده ، ازجمله پای‌شما . ممکن است من هم مقصرباشم .»

خان‌کاکا خشمگین‌تر از پیش داد زد : «توهم زبان درآوردی ؟ چشمم روشن ! جلو همه می‌گویم . رسیدی به‌مال مفت ودیگریادت رفت‌که زنی‌گفته‌اند ومردی . زن آستراست ومرد رویه ، آستر است‌که باید رویه را نگه دارد . توهرکار غلطی آن ناکام‌کرد به‌به‌گفتی ...»

زری احساس‌کرد ماری‌که در درونش بیدار نشسته ، حرف‌می‌زند. واندیشید : «زبان ماری !» و گفت : «شما دلتان شور وکالتتان را می‌زند، شور نقشه‌هایی که برای دورهٔ وکالت کشیده‌اید . چشم عمل‌کردن ، یك دست دندان حسابی پیش دکتر اشتمپ گذاشتن ... مگر خودتان نگفتید ؟ شاید هم زن گرفتن .»

خان‌کاکا حیرتزده به‌او نگاه‌کرد وگفت : «تف!» وناگهان آرام شد وافزود : «تومرا نشناخته‌ای . من آنچنان مردی هستم‌که وقتی زنم مرد ... شانزده سال آزگار بیسروهمسر در رختخواب تنها ...»

زری می‌خواست بگوید : «پس صیغه‌های طاق وجفت ... پس آن دخترارسی‌دوز که در حمام‌گاودارو به‌تنش می‌مالد تاچاق بشود ...» دست از جان شسته بود و در چنان حالی بود‌که اگر یك تفنگ دستش می‌دادندو طرز استفاده ازآن را بلد بود‌شاید تیر در می‌کرد . بلند شد وگفت: «همین چند دقیقه پیش محضردارتان ...»

مجید خان میانجی‌گری کرد وگفت : «خواهش می‌کنم ... تمنا دارم ... آقای ابوالقاسم‌خان ، خانم زهرا ، حالا چه موقع این‌حرفهاست ؟»

فتوحی بادست همه رابه‌سکوت خواند وگفت : «وقت خود را با بحث دربارهٔ خصوصیات زندگی همدیگر تلف نکنیم . اجازه بدهید مسئله

را طور دیگری مطرح کنیم . قتل یوسف خان ازنظر شما یك مسئله‌خصوصی است واز نظرما یك مسئلهٔ اجتماعی ...»

ابوالقاسم خان حرف فتوحی را قطع کرد وگفت : «بقیه‌اش رااز حفظ می‌دانم . می‌خواهید ازاین قتل ، حداکثر استفاده را بکنید . شهر را شلوغ کنید ومردم بی‌گناه را به‌کشتن بدهید . توشاهراه ، چند تاکامیون سرباز ایستاده ، باقشون خارجی که درشهر است ... خودتان می‌دانید .»

*

تابوت غرق گلهای سرخ و نسترن بود و بناشد بردوش حسین‌آقا وحسن آقا و مجیدخان و آقای فتوحی ، ازخیابان باغ حرکت داده شود. ملك‌رستم اصرار داشت که شانه زیرتابوت بدهد اما زری منصرفش کرد و گفت : «تو حرفهایش ، این یك‌حرفش درست بود ، خودتان راخیلی بیهوا نشان مردم داده‌اید .» وقسمش دادکه : «ماکه رفتیم چادرنماز خدیجه راسر کنید و ازدر پشت باغ خودتان رابه‌جای امنی برسانید .»

ملك‌رستم گفت :«دیگر مهم نیست، هرچه می‌خواهد بشود ،بشود.»

ابوالقاسم خان از خانمها خواهش‌کرد که برای ناهار تشریف داشته‌باشند، یك لقمه نان وپنیر درخانهٔ درویشی فراهم میشود . اما صلاح نیست جنازه را تشییع کنند وگفت که سرکارعلیه خانم عزت‌الدوله هم منزل می‌مانند.

علامت وجار وچلچراغ ازجلو و حجلهٔ قاسم به‌دنبال تابوت‌می‌آمد. خان‌کاکا بازو به‌دست یکی ازهم قسمهای یوسف داد ودستمال سیاهی ازجیب درآورد که‌گاه به‌چشم می‌برد و زری وعمه بااو همراه شدند .

در طویله بازبود . اسب قزل سربه‌آخور داشت اما مادیان و سحر درگدار فرعی آرام ایستاده بودند وخسرو وهرمز دهنهٔ اسبها را در دست داشتند . زری به‌دیدن اسبها وپسرها دلش خون شد .

مادیان را کتل بسته بودند . سرتاسر زین را با پارچهٔ سیاه پوشانده بودند و کلاه یوسف را روی کتل و تفنگش را حمایل گردن مادیان‌آویخته بودند . یك ملافهٔ سفید که جابجا باجوهر گل سنبلی رنگ شده بود ، عین یك کفن خون‌آلود روی سحر قرار داشت . چشم مادیان که به جنـازه افتاد ، گوشهایش را تیز کرد و پایش را چنان برزمین کوفت که انگار

برطبل می‌کوبد . و زری احساس کرد که برقلب او می‌کوبد. وشیهه کشید. دوبار . به‌نظر زری آمدکه اشك ازچشم مادیان سرازیر شد روی‌بینی‌اش که پره‌هایش ازهم گشوده بود . به‌یاد حرف زن میانسالی افتاد که سالها پیش برایش نقل سووشون گفته بود .

خسرو و هرمز ، اسبها را به‌دنبال حجلهٔ قاسم هدایت کردند . خان‌کاکا خودش را به‌اسبها رسانید و کفن خون آلود را از روی سحر کشید . مچاله کرد و پرت کرد زیر یکی از نارونها . بعد کشیده‌ای بـه گوش هرمز زد که عینك از چشمش پرید و افتاد روی زمین و داد زد : «این چه مسخره بازی است در آورده‌اید ! همه کار افتاده دست زنها و بچه ها ! اسبها را ببرید طویله ، احمقها ! ... پدر ... استغفرالله ، آدم را کفری می‌کنند .»

علامت تعزیه ، اینك به در باغ رسیده بود . مرد نیمه لخت، خم شد . شانه ها و پشتش از عرق برق می‌زد . همگی ایستادند . هرمز عینکش را از روی زمین برداشت . خرده شیشه ها را از شیشهٔ چشم راست درآورد و عینك را به چشم گذاشت . ماشینی بوق زد و در باغ ایستاد . یك سرباز هندی پیاده شد . یك دسته گل سفید بشکل صلیب که با روبان‌سیاه زینت شده بود از ماشین درآورد . به باغ آمد و رو به جنازه پیش رفت وخواست دسته گل را روی تابوت بگذارد . تابوت به دوشها ، نك پا ایستادند وتابوت را دور از دسترسش در هوا ، سر دست نگاه داشتند . خسرو دهنهٔ سحر را رها کرد و رو به‌سرباز هندی رفت و دسته گل را از دستش گرفت . گلها را یکی یکی از صلیب کند و انداخت جلو اسبها . اسبها گلها را بوییدند اما نخوردند . سرباز هندی باچشمهای گرد ، به جماعت سیاهپوش نگاه‌کرد و جمع آنچنان ساکت بود که انگار هیچکس آنجا نبود . ابوالقاسم خــان دست گذاشت پشت سرباز و رو به‌ماشین راندش و آهسته چیزی به‌او گفت: معلوم بود سرباز هندی از حرفهایش سر در نمی‌آورد ، چرا که بلند بلند به‌زبانی که هیچکس نمی‌دانست ، حرفهایی می‌زد که همه می‌شنیدند .

ماشین بوق زد و رفت و حالا پسر کوچك عرق‌گیر همسایه ، بایك بغل گل صحرایی ، عرق ریزان و دوان از راه رسید . خسرو گلها را

گرفت و بو کرد و تابوت به دوشها خم شدند و خسرو گلهای صحرایی را روی تابوت گذاشت .

دیگر آفتاب به‌هرگوشه و کناری هجوم آورده بود . از باغ که درآمدند زری دید که همهٔ دکانهای گذار فرعی بسته . و دید که حاجی محمد رضا ، پارچه های سیاه رنگ شده ، سرتاسر هر دو طرف گذار ، بر آفتاب با دو جفت چوب بسته . همیشه پارچه‌های رنگارنگ قرمز و آبی و سبز و نارنجی و گاهی ابریشمها و پشمهای رنگ کــرده را در برابر آفتاب می‌بست .

هنوز به‌کمرکش گذار فرعی نرسیده بودند که غلام را بــی‌کلاه با دوقلوها دید . به او که رسید ، تفی روی زمین انداخت و گفت: «محسن خان تلفن کردند ، رفتم آوردمشان ...» زری وعمه‌کنار کشیدند وبه‌جماعت راه دادند تابگذرد ، اما جماعت ایستاد و صبر کرد تا زری خم شد وبچه‌ها را بوسید . دسته کلید دست مینا بود که داد به‌مادرش و گفت : «حالا ما را هم ببر تماشا ! ای‌خدا چه چراغهایی ! چقدر ستاره !»

خان‌کاکا که چند قدم رفته بود برگشت و گفت : «زیر دست و پا له می‌شوند ، همشیره ببر بسپارشان دست خانم عزت‌الدوله .»

زری گفت : «نه‌عمه خانم ، بسپاریمشان دست فردوس .»

بچه‌ها باهم دست به‌گریه گذاشتند و قربان و صدقه رفتنهای عمه فایده‌ای نکرد . غلام مینا را بغل کرد و عمه مرجان را به‌بغل گرفت و جمعیت به‌آنها راه داد تا بگذرند .

در خیابان اصلی ، پاسبانها بطور پراکنده ایستاده بودند یا دو بدو قدم می‌زدند . در گذر فرعی مقابل ، یك کامیون پر از سرباز انتظار می‌ــ کشید . پاسبانها دستهٔ تشییع کنندگان را که دیدند اول ایستادند بــه تماشا و دسته که خواست به شاهراه بپیچد ، سر پاسبان سوت کشید و پاسبانها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند ، اما علامت دیگر به خیابان اصلی پیچیده بود و پرجلو آن ، به جماعت گسترده برپشت بام مغازه ها و پیاده روها سلام می‌داد . کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به‌خیابان کشانده بود ؟

سر پاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید : «آقایان غیر از کس و کار مرحوم ، همه باید متفرق بشوند .» و منتظر ماند . اما خان‌کاکا همانطور پشت به‌جمع ایستاده بود . زری به‌پشت سرش نگاه‌کرد . مردهای سیاهپوش هنوز ، دسته دسته از در باغ بیرون می‌آمدند . صدایی گفت : «لااله‌الاالله» و جمعیت یك صدا ، کلام مقدس را تکرار کرد .

سر پاسبان از قول ابوالقاسم خان داد زد : «می‌شنوید یانه ؟ جناب ابوالقاسم خان ، از غصه نمی‌تواند حرف بزند ... از شما تشکر کند . هوا گرم است . آقایان را به‌امید خدا می‌سپارد .»

صدای آرامی از میان جمع گفت : «همهٔ ما کس و کـار آن مرحوم هستیم .»

حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت بسید محمد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سرپاسبان وگفت : «سرکار ، یك جوان را به‌تیر غیب کشته‌اند . در مرگش عزاداری می‌کنیم . همین .»

سر پاسبان به‌صدای بلند گفت : «بازبان خوش به‌آقایان می‌گویم متفرق بشوید . بروید . دکانهایتان را باز کنید . اگر نکنید پروانهٔ کسبتان را لغو می‌کنند . این دستور است . حالیتان می‌شود ؟ اگر اجرا نکنیـد مجبورم به زور ...»

این‌بار ماشاءالله قری جلد آمد وگفت : «سرکار ، داشت را که می‌شناسی . وقتی حرفی زد روی حرفش می‌ایستد . ما قصد آشوب کـه نداریم . عزای همشهریمان را گرفته‌ایم . انگار کن ، اینجا کربلاست و امروز عاشوراست . تو که نمی‌خواهی شمر باشی .»

کسی گفت: «یاحسین.» وجمعیت باآهنگ‌کشداری فریاد برآورد: «یا حسین !»

زری به‌تلخی اندیشید : « یاانگار کن سووشون است وسوك‌سیاوش را گرفته‌ایم .»

سر پاسبان خشمناك داد زد : «گفتم متفرق شوید. می‌زنم‌چلچراغ‌ـ هایتان را می‌شکنم .» و حرکتی رو به‌چلچراغ که روی طبق برسر مردی بود ، کرد . مرد سینه به سینهٔ صف پاسبانها ، در شاهراه ایستاده بـود . همراه مرد چلچراغ برسر ، باآرنج به‌دست او زد و در گوشش چیزی گفت

و مرد به راست حرکت کرد و کنار جوی خشك آب ایستاد و آویز هـای چلچراغ ، جلنگ جلنگ صدا کردند .

سر پاسبان برگشت و با دست به کامیون پر از سرباز درگذر مقابل اشاره کرد . کامیون روشن کرد و راه افتاد . دور زد و با سر و صدا در شاهراه بالاتر از علامت ایست کرد . جمعیت چشم دوخته بود بـه حرکت کامیون . افسری از آن پیاده شد . چاق بود و صورتش خیس عرق بود و سه ستاره بدوش داشت . آمد کنار سر پاسبان ایستاد و گفت : «خدا شاهد است ، نمی‌خواهم خون از دماغ هیچکدامتان بیاید . ماهم زن و بچه داریم. بروید سر کسب و کارتان .»

جمعیت از نرمی سروان جان گرفت . ماشاءالله قری جلو آمد و گفت : «جناب سرگرد ، داشت را که می‌شناسی ؟ تا داشت باهاشان است ، نمی‌گذارد یك مو از سر خواهر و برادرهایش کم بشود . جنازه را می‌بریم شاه چراغ ، طواف می‌دهیم ، آنجا کمی سینه می‌زنیم ، زنجیر می‌زنیم ...»

سروان ، به‌همان زودی از جا در رفت : «شاه چراغ ! مخ شهر ؟ کی همچین اجازه‌ای به شما داده ؟ زبان خوش سرتان نمی‌شود ؟ دیالا بروید پی کارتان .»

چند قدم رو به شاهراه رفت و با دست سرنشینان کامیون را فرا خواند ، و سرباز ها تفنگ به‌دست ، یکی یکی پیاده شدند و پشت سرپاسبانها صف بستند . سروان برگشت به‌طرف جمع و سرش را یله کرد و بـا دست عرق پیشانیش را به زمین ریخت و گفت : «سید اشرف مرده‌اش عـزا ، زنده‌اش هم عزا .»

زری خیال کرد ، فقط خودش توهین سروان‌را بشوهرش شنیده، اما حسین آقا رو کرد به‌ابوالقاسم خان و گفت : «هنوز نعش آن ناکـام بخاك نرفته می‌گذارید اینطور به‌او توهین کنند ؟» سروان یك سیلـی خوابانید به‌گوش حسین آقا که خون از دماغش راه افتاد و تشر زد : «تو دیگر در دلت را بگذار .»

ابوالقاسم خان قوطی سیگار نقره‌ای از جیب درآورد . آن راباز کرد و گرفت جلو سروان . چشمهایش را بهم زد و گفت : «جناب‌سروان خواهش می‌کنم . به‌نظرم آشنا می‌آیید . شما پسر آقا میرزا مهدی ، باربر

کاروانسرای روغنیها نیستید؟ پدرتان حرمت مرده‌ها را ...»

سروان، خشمگین داد زد: «حالا موقع بیرون کشیدن بنجاق‌ننه و بابای من است؟ شما چرا عوام‌الناس را گستاخ می‌کنید؟» و بعد رو به جمع فریاد کشید: «گفتم گورتان را گم کنید!»

حسین‌آقا دستش را کاسه کرده بود و زیربینی‌اش گرفته‌بود. پرسید: «ازکدام راه؟ جلومان را که بسته‌اید.» سروان چند پس‌گردنی به‌حسین‌آقا زد و گفت: «باز تو بلبل‌زبانی کردی؟ نگفتم خفه‌شو؟» وباهم گلاویز شدند. ماشاءالله قری دوتا دست سروان را از پشت گرفت و سرپاسبان سوت کشید و پاسبانها وسربازها به‌جمعیت هجوم آوردند. با باتون وته‌تفنگ، از چپ و راست می‌زدند. جمعیت راه به‌شاهراه جست. اول فتوحی وحسن‌آقا وبعد ناچار مجید وسیدمحمد جنازه راکنارگدار فرعی‌روی زمین گذاشتند ودرپی جماعت به‌خیابان اصلی آمدند.

در شاهراه، راه بند آمد. ماشینها از دوطرف پشت سرهم‌ایستادند. اسب چندتا درشکه رم‌کرد. صدای دشنام درشکه‌چیها وشلاقهایشان برروی گردهٔ اسبها وبوق ماشینها وبیهوده عقب زدنهایشان، با صدای زنجیر، زنجیرزنها که بکار انداخته بودندشان وهیاهوی جمعیت، درهم‌آمیخت.

مرد چلچراغ بسر، خواست از جوی خالی ازآب، بگذرد وخود را به‌پیاده‌رو بکشاند، اما ازجمعیت تنه خورد وچلچراغ از روی طبق افتاد زمین وشکست ومرد با طبق خالی روی سرش، نشست روی زمین، بجمع کردن خرده بلورها، اما علامت را در بردند وبه‌پیاده‌رو رساندند وبه‌دیوار تکیه دادند وعده‌ای کمك‌کردند وراه بازکردند وحجلهٔ قاسم را هدایت کردند به‌باغ.

اینك تمام جمعیت به‌شاهراه ریخته بود وجنازه غرق درگل، کف گدار فرعی، کنار دیوار رها شده بود و برسرجنازه تنها زری وخان‌کاکا مانده بودند. بی‌اینکه به‌هم حرفی بزنند، کمك‌کردند تا جنازه را از زمین بردارند. سنگین بود. گلهای نسترن وسرخ پلاسیده شده بودند، اما گلهای صحرایی، شاداب مانده بودند. زری به‌شاهراه، دنبال کمك چشم دوخت. صدای تیر آمد. زنها و مردهایی‌که در پشت‌بام مغازه‌ها، سنگرتماشا گرفته بودند، عقب نشستند.

چشم زری افتاد به‌خسرو ، که داد می‌زد : «ولم کن !» پاسبانی هردو دست پسرش را با یك دست گرفته بود وهرمز باعینك یك چشمی ، پنجه بوکس بسینهٔ پاسبان می‌زد . آدمهای خونین یا بی‌حال را آدمهای دیگر به‌دوش می‌کشیدند . لباس خیلیهایشان پاره پاره شده بود وجابجا ، بدنهای لختشان پیدا بود . وچه‌گرد وخاکی درهوا بود ! کسی نبود به‌آنها کمك کند تا جنازه را از زمین بردارند وزری موافق خان‌کاکا نبود که تابوت را روی خاك بکشند وبه‌باغ برسانند ودلش آشوب می‌شد وبازپس از مدتی ، به صرافت شیشهٔ نمك افتاد .

چهار اتوبوس با بوقهای پی درپی ، جمعیت را پراکندند وراه‌خود راگشودند ، آمدند وازبغل‌کامیون‌خالی سربازها گذشتند وبه‌سختی به‌پیاده‌رو زدندکه از جماعت تماشاگر ،کم وبیش خالی شده بود وتك وتوکی که‌هنوز در پیاده‌رو بودند ، ناگزیر جا خالی‌کردند . اتوبوسها خیلی بالاتر از علامت ، یکی بعد از دیگری ایستادند وسربازهای هندی از دریچه‌ها سرك کشیدند وجمعیت‌که مکث‌کرده بود وعقب نشسته ، باز بهم برآمد وبه‌غلغله افتاد .

سروان به‌طرف زری وخان‌کاکا آمد وبه‌خان‌کاکاگفت : «به‌عقیدهٔ من ، شما جنازه را ببرید خاك‌کنید .من‌ماشینی برایتان پیدا می‌کنم . وقتی عوام‌الناس راگستاخ‌کردی ...» دستمالی از جیب درآورد وصورت خیس از عرقش را پاك‌کرد .

خان‌کاکا گفت : «خودم ماشین دارم .»

یك افسر هندی از اتوبوس اول پیاده شد وراه می‌جست‌تا به‌سروان رسید . سلام داد وگفت : «مرخصی هی . سربازها شاه‌چراغ زیارت هی . فقط دو روز مرخصی هی .» سروان بلندگفت : «می‌بینیدکه راه بسته .» وافسر هندی گفت : «کوب ! کوب !» اما زری می‌دانست ویقین داشت‌که سروان هم می‌داندکه از آن راه‌که آنها آمده بودند ، هرگز هیچ زیارت‌کننده‌ای به شاه چراغ نمی‌رسید .

چشمش افتاد به‌مجید وحاجی محمدرضای رنگرزکه دست هرمز و خسرو راگرفته بودند وبه‌گدار فرعی ، راه باز می‌کردند ومی‌آمدند . به‌خان‌کاکاکمك‌کردند وجنازه را بردوش‌گذاشتند، اما دست پسرها را رها

نکردند . واین دسته با زری به‌دنبالشان به‌باغ رفتند وجنازه را بردند و سرچاه منبع گذاشتند . وخان کاکا ، حاجی محمدرضا را از نودنبال برف فرستاد ودعا کرد که خدا کند دست خالی برنگردد . باغ از آدمهای زخمی پر بود . روی تختها چند مرد با سینه‌های باز ، بی‌حال وخونین افتاده‌بودند. دوتا مرد سرحوض صورتشان را می‌شستند واز آب حوض خوردند ، بـا وجود اینکه آب حوض دیگر زلال نبود .

زری به‌حوضخانه آمد ، به‌امیدی که دوقلوها را آنجا بیابد . عزت‌الدوله روی تخت درازکشیده بود وفردوس پایین تخت نشسته بود و بادش می‌زد . فوارهٔ حوضچه باز بود . هیچکس دیگر آنجا نبود .

عمه وبچه‌ها را در اتاق خواب پیدا کرد . پرده‌های اتاق خواب کشیده شده ، اتاق را نیمه‌تاریك کرده بود ، با این حال مینا زری را دید . از کنار عمه ، ازروی تخت که نشسته بود پا شد ، دستهایش را ازهم گشود و خود را درآغوش مادر انداخت . زری روی چشمش را بوسید . هنوز مژه‌های بچه تر بود . مرجان در بغل عمه نشسته بود . پا نشد . با چشمهای گرد به‌مادر نگاه کرد .

میناگفت : «مادر ، پیرمرده نگفت نرگسی ، نارنگی ، هی گفت آخ ! آخ! سرش اوخ شده بود . خون آمد ...»

زری گفت : «بنا شد خانهٔ خاله مهری بمانید .»

مینا چشم دوخته بود به‌پردهٔ پنجره‌ای که رو به‌ایوان باز می‌شد و گفت : «چرا اینها را تو خانه راه دادی ؟ حالا اسب داداش واسب بابا را برمی‌دارند ومی‌روند ... آن پسره اینجایش اوخ شده بود .» ودست‌به‌بازوی خودش گذاشت .

زری باز پرسید : «گفتم چرا خانهٔ خاله مهری نماندید ؟»

مینا اشاره به‌مرجان کرد که همانطور در بغل عمه نشسته بود وگفت: «این بچهٔ ترسوگریه‌کرد . گفت مادرم را می‌خواهم .. عمه‌جانم نگذاشت نگاه‌کنیم ... سرش را همچین گرفت زیر درخت ، خون آمد ...»

مکث کرد وبعد دست درگردن مادر انداخت وگفت : «خاله مهری وبابا محسن دعواکردند . خاله مهری گریه‌کرد . بابا محسن گفت : مـن می‌ترسم . گرفت خاله مهری را زد . این بچهٔ ترسو هم گریه‌کرد ...»

عمه گفت : «نمی‌خواستم اینطور بشود ونمی‌دانستم هم اینطور می‌شود .»

زری گفت : «اما من پشیمان نیستم ... به قول یوسف نباید یك شهری ، خالی خالی از مرد باشد .»

عمه آهی کشید و گفت : «من می‌خواستم برای آن شهید، عزاداری کنند ، اما نمی‌خواستم کار به‌زد وخورد وخونریزی بکشد. به‌قول حاج‌آقای مرحومم در هرجنگی هردو طرف بازنده است . »

مینا همانطور که دست در گردن زری داشت ،گفت : «بابا می‌آید ودعوا می‌کند ، داداش می‌گوید : پس اسب من کو ؟ من می‌گویم داداش ، سحر اوخ شد ومرد . خوب ؟»

زری حالا دیگر ، دسته‌کلید داشت ومی‌توانست برود وجعبهٔ دواها را از توی گنجه درآورد وزخم زخمیها را ببندد . سروصدا فرو ننشسته بود وصدای تیراندازی قطع نمی‌شد . وحالا در این هیرو ویر تلفن زنگی می‌زدکه نگو . خان‌کاکا پای تلفن رفت . لابد خودش را می‌خواستند که آنقدر طولش داد واز در باغ که خارج می‌شد ، شتابزده می‌نمود . کمی بعد، هرمز هم از در باغ بیرون رفت . اما مجید ، هنوز یك دست خسرو را در دست داشت وکنار زری ، روی تخت نشسته بود و زری داشت روی مچ دیگر خسرو که پف‌کرده ، جای انگشتهای پاسبان برآن مانده بود وبنفش شده ، روغن می‌مالید . پرسید : «خیلی درد می‌کند ؟ بنظرم جابجا شده .» خسرو گفت : «نه مادر، از پدرم که عزیزتر نیستم... او وقتی تیرخورده...» حرفش را ناتمام گذاشت وبه‌روی مادرش خندید و گفت : «تازه دردهم‌بکند، خوب می‌شود .»

زری لبخندی زد و گفت : «حالا شدی مرد حسابی .»

*

شبانه جنازه را ازسرچاه منبع ، ازمیان گونیهای پربرف برداشتند و در صندوق عقب ماشین خان‌کاکا گذاشتند . عمه و زری وخسرو و هرمز وخان‌کاکا در ماشین نشستند وبه‌قصد طواف ، از جلو مزار سیدحاجی‌غریب رد شدند . خانم فاطمه گریه می‌کرد ومی‌گفت : «فدای غریبی‌ات بشوم .» اما زری اشك نداشت . ندانست مقصود عمه ، غریبی امامزاده است یا غریبی

یوسف . می‌اندیشید : «کاش من هم اشك داشتم وجای امنی گیر می‌آوردم وبرای همهٔ غریبها وغربت‌زده‌های دنیا گریه می‌کردم . برای همهٔ آنها که به‌تیر ناحق کشته شده‌اند وشبانه دزدکی به‌خاك سپرده می‌شوند .»

درگورستان جوان‌آباد ، قبر آماده بود ودرنور یك چراغ بادی که به‌دست غلام بود ،جنازه را درگور گذاشتند . سید محمدخواست تلقین میت بگوید که بلد نبود . خسرو به‌اشارهٔ غلام ، روی پدر را پس زد ودست به‌چشمهایش برد وگریست . غلام وسید ، بادست خود ، روی یوسف خــاك ریختند وعمه زار می‌زد ومی‌گفت «شهید من همین جاست . کاکای من همین‌جاست .کربلا بروم چکنم ؟»

اما زری ، از همه‌چیز دلش بهم خورده بود ، حتی ازمرگ،مرگی که نه طواف ،نه نماز میت ونه تشییع جنازه داشت . اندیشید روی سنگ مزارش هم چیزی نخواهم نوشت .

به‌خانه‌که آمدند ، چند نامهٔ تسلاآمیز رسیده بود . از میان آنها تسلیت مك‌ماهون به‌دلش نشست وآن را برای خــرو وعمه‌ترجمه‌کرد :

«گریه نکن خواهرم. درخانه‌ات درختی خواهد رویید ودرختهایی در شهرت وبسیار درختان در سرزمینت .»

«وباد پیغام هردرختی را به‌درخت دیگر خواهد رسانید ودرختها از باد خواهند پرسید : در راه‌که می‌آمدی سحر را ندیدی ؟»

کلمات عامیانهٔ شیرازی

اتم اوتوم	به‌فتح اول و دوم ــ تشریفات
ارسی	به ضم اول و سکون دوم ــ معمولا درها و پنجره‌های کشویی است که با شیشه‌های رنگین تزیین شده ــ در شیراز به‌اطاقی هم‌که دارای چنین درها و پنجره‌هایی است ارسی می‌گویند .
آرمه داری	ویارانه
آرمه‌کردن	ویارکردن
انگ	به‌فتح اول و سکون دوم ــ نشان ــ علامت
باکی داشتن	عیبی داشتن ــ بیمار بودن (باکی نیست یعنی عیبی ندارد)
بخورك	بادام کوهی
بر	به ضم اول ــ دسته
برکردن	به‌فتح اول ــ پوشیدن
بری شدن	به فتح اول ــ دل‌کندن
بنه	به کسر اول و دوم ــ پسته کوهی ــ چاتلانقوش
بنه‌گاه	به ضم اول ــ محوطه وسیع در باغ برای نشستن و تفرج ــ معمولا گرداگردآن درختهای سایه‌گستر است و جوی آبی بنه‌گاه را دور می‌زند .
بوج	چوب‌پنبه دربطری
بوج‌کش	در بطری بازکن
پیرسوك	پرستو
پیشتو	نوعی اسلحه‌گرم ــ احتمالا طپانچه
تاسیده	برافروخته شده
تب محرقه	تیفوس
تخش	به ضم اول ــ تخس
تنك	به‌فتح اول و ضم دوم ــ نازك
جر	به فتح اول ــ جنگ ــ دعوا
جی‌جی باجی	خواهر خوانده ــ دوست‌جانی
چپلو	به فتح اول ــ لوچ
خانه داماد	داماد سرخانه
خرند	به‌کسر اول و فتح دوم ــ محوطه آجرفرش جلو ساختمان
خط علم اجنه	خط ناخوانا ــ مثل خطی که جنها روی علمشان می‌نویسند.
رنگینك	شیرینی محلی از آرد و روغن سرخ شده و خرما وگردو .
رود	کودك (زادورود)
زنش	به‌کسر اول و دوم ــ جربزه ــ لیاقت وکارآمدی .
سروپکال	به‌کسر «پ» ــ سروبر

شافوت	سوت
شافوتك	سوت سوتك
طره ارسی	پیش‌آمدگی قسمت فوقانی ارسی
عاجز بیجز شدن	بیچاره شدن ـ بیش ازحد عاجز شدن
عنك‌کردن	به فتح اول ودوم ـ دست انداختن
قپ	به ضم اول ـ گونه
قوت	بسکون دوم ـ غذا
گراته	به‌کسر اول ـ بهانه جویی
گزگزه	به‌کسر هردوگاف ـ چندش (گزگزه‌ام شد یعنی برخودلرزیدم)
گل غلته	به‌کسر اول ـ روی گل غلتیدن
گلوپ	به ضم اول ـ لامپ (منحصراً لام چراغ برق)
گیره	سبد بافته شده ازشاخ و برگ تازه درختان برای نگهداری‌میوه
لادادن	تسلیم‌کردن
لب چین	ظرف کوچك‌که معمولا لبه آن چین‌دار است .
لته	به‌فتح اول وکسر دوم ـ پارچه کهنه و پاره ـ به معنای‌جالیز هم هست .
لك	به ضم اول ـ سفت و سخت شده ـ غده‌وار
ماماچه	قابله
مرده غریبك بازی	خود را به مردن زدن
نطق زدن	به ضم اول و دوم ـ صدا برآوردن ـ نفس کشیدن
واگوشك	لغز ـ معما
هره	به‌کسر اول ـ هزاره
یخنی مرغ	از گوشت پخته مرغ و با پیاز خام وگرد لیمو عمانی تهیه می‌شود .